

نام کتاب : گمشده ای در عشق

نویسنده : بیتا تقوی کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98ia.com





طراح جلد : Mina کاربر انجمن نودهشتیا

ناظر : s.invisible کاربر انجمن نودهشتیا

فصل اول

به نام خداوندی که قلم را در دستهای ما نهاد

با عجله وارد ساختمان شدم قلبم از شدت هیجان و اضطراب بی وقفه و محکم به قفسه ی سینم میکوبید و من کنترلی روی حرکاتش نداشتم وقتی به اسانسور رسیدم دکمه رو فشار دادم و منتظر موندم تا به طبقه ی همکف برسه در همون لحظه های سخت و دیر گذر سعی کردم نفس عمیق بکشم و خودم رو اروم کنم وبا این کار تا حدی هیجان شدیدم رو کنترل کردم اسانسور بالاخره به طبقه ی همکف رسید درو باز کردم و وارد شدم دکمه نوزده رو زدم و به تغییر شماره ها خیره شدم هر طبقه ای که اسانسور طی می کرد قلب من هیجان زده تر از قبل می کوبید و ضربانش بالا تر می رفت وقتی اسانسور در طبقه ی نوزدهم برج ایستاد دوباره چند نفس عمیق کشیدم و درو باز کردم و تابلوی مطب مقابل چشمانم نمایان شد.

دکتر فرزاد زمانی روانشناس بالینی اما در مطب بسته بود خیالم تا حدودی راحت شد که دکتر هنوز نیومده و من میتونم تا اومدنش سرو سامونی به اوضاع بدم.

دستم رو جلو بردم و زنگ رو فشردم چند لحظه بعد مرد نسبتا مسنی در قاب چهار چوب ظاهر شدوبه رویم لبخند زد نگاهی به سرتاپاش انداختم لباس فرم سرمه ای رنگ خوش دوختی به تن داشت سرو وضعش تمیز و صورتش اصلاح کرده بود بامهربانی خاصی گفت:سلام. شما باید خانم صامت باشید...درسته؟

متقابلا" لبخندی به روش زدم و گفتم: سلام...بله درست حدس زدید...می تونم پیام تو؟ از جلوی در کنار رفت و گفت:خواهش میکنم.بفرمایید.

اهسته وارد مطب شدم...در کل مرد مودب و مهربانی به نظر می رسید به سمتش برگشتم و گفتم: فرید به من گفته بود که اینجا یه آبدار چی مهربون داره حالا می فهمم چرا اینقدر از شما تعریف میکرد آقای رستمی درسته؟

باز هم لبخند چهره اش رو نورانی کردو گفت:بله...البته آقای سهیلی به من لطف دارند.

گفتم:نه حقیقتیه...آقای رستمی دست برد تا در مطب رو دوباره ببندد که گفتم:مگه ساعت کاری شروع نشده؟پس چرا درو میبندید؟درو باز بذارید لطفا.

آقای رستمی باگفتن چشم از در فاصله گرفت.

پرسیدم:دکتر کی میان؟ گفت: دکتر اصولا نیم ساعت بعد از شروع ساعت کاری میان.

گفتم:خوبه تو این نیم ساعت من فرصت دارم مطب رو ببینم.
خندید و گفت : البته من راهنماییتون می کنم...از این طرف.

همان طور که پشت سرش می رفتم نگاهی هم به درو دیوار مطب انداختم...کف سالن از پارکت تیره رنگی پوشیده شده بود دیوار ها هم با کاغذ دیواری های کرم که گلهای قهوه ای رنگی زینت بخش اون بودن تزئین شده بود...از یه راهروی کوتاه گذشتیم و به سالن نسبتاً " بزرگی رسیدیم که دورتادورش مبل ها و صندلی های کرم قهوه ای چیده شده بود و کنار دیوار هم میز چوبی خوش ترکیبی که روش مانیتور و چند تا کاغذ و تلفن و جاقلمی قرار داشت گذاشته شده بود.

آقای رستمی به طرف دو تا دری که کنار هم قرار داشت رفت کنار یکی از در ها تابلوی بایگانی و کنار دیگری تابلوی آبدارخانه قرار داشت آقای رستمی در آبدار خانه رو باز کرد و کنار ایستاد و اجازه داد اول من وارد بشم یه اتاق نه متری که دور تا دورش کابینت های ام دی اف شکلاتی رنگ کنار هم چیده شده بودن و یه میز گرد چهار نفره ی شیشه ای اونجا رو شبیه یه آشپزخونه ی کوچولو کرده بود.

کنار میز ایستادم از اونجا می تونستم راحت سینک ظرف شوئی...ماکروبو...قهوه ساز و چند تا فنجان و سینی ای که روی سنگ بود رو ببینم.

یاد مطلبی افتادم در کیفم رو باز کردم و از توش بسته ی قهوه ای رو که خودم اسباب کرده بودم دراوردم و روی میز گذاشتم.

آقای رستمی همچنان کنار در ایستاده بود و حرکاتم رو میپایید...نگاهی به بسته انداخت وبا تعجب گفت:ولی خانم صامت ما اینجا قهوه داریم.

لبخندی زدم و گفتم:می دونم آقای رستمی ولی من به غیر از این قهوه...قهوه ی دیگه ای نمی خورم.

آقای رستمی هم جواب لبخندم رو داد و با تواضع گفت:چشم از این به بعد برای شما از این قهوه دم میکنم.
نگاهی از رضایت بهش انداختم و با تشکری کوتاه از آبدار خونه خارج شدم...به طرف بایگانی رفتم و دستگیره ی درو فشار دادم اما در باز نشد با تعجب برگشتم و نگاهی به آقای رستمی انداختم انگار از نگاهم همه چیز رو خوند...چون گفت:آقای دکتر اجازه نمیدن هرکسی وارد بایگانی بشه البته منشی ها این اجازه رو دارن ولی شما چون روز اول کاریتونه باید خود دکتر بیان بعد.

با لبخند گفتم: مشکلی نیست و به تنها در باقی مانده اشاره کردم و ادامه دادم :

اونجا باید اتاق دکتر باشه درسته؟

آقای رستمی به در نگاهی کرد و گفت: بله...اگه بخواید می تونید اونجا رو ببینید و به سمت اتاق راه افتاد آهسته دروباز کرد و با دست اشاره کرد تا داخل بشم اتاق دکتر بر خلاف بقیه ی اتاق هابزرگ و نور گیر بود یه میز از چوب عالی و بزرگ روبه روی در بود با یه صندلی چرخان چرم پشتش...جلوی میز چندتا صندلی روشن و راحت رو به روی هم چیده شده بود با یه میز مستطیل شیشه ای وسطش گوشه ی سمت راست اتاق هم یه دست مبل راحتی و شیک به صورت گرد کنار هم قرار داشت و مشخص بود برای مشاوره های گروهیه در کل اتاق شیک و مرتبی بود.

از اتاق بیرون اومدم و رو به آقای رستمی پرسیدم: ببخشید کجا می تونم لباسام رو عوض کنم؟ به راهروی کنار در ورودی اشاره کرد و گفت: داخل دستشوئی رختکن هست...در سمت چپ...تشکری کردم و به سمت دستشوئی راه افتادم.

تو آئینه ی رختکن نگاهی به خودم انداختم...به چشمای مشکی و وحشیم زل زدم و دستی به ابرو های پهن و پر کشیدم به زیر لب های قلوه ایم دست کشیدم و خط پخش شده ی رژم رو درست کردم موهای پر کلاغیم رو بیشتر به زیر شال سفیدم فرو بردم...به مانتوی آبی رنگ کوتاهم دست کشیدم و

پالتوی چرم آبی رو از چوب لباسی برداشتم...صدای تق تق پاشنه های ۱۰سانتیه کفش هام اکوی جالبی تو مطب خالی ایجاد می کرد و من خوشحال از اینکه قدم ۱۶۰ بود...این زیاد بلند نبودن بهم اجازه می داد هر کفشی رو با هر پاشنه ای بپوشم و اصلا هم نگران نردبون شدن نباشم شلوار سفید و دم پا گشادم هم تمام کفشم رو می پوشوند.

به سمت میز کارم رفتم که صدای آقای رستمی متوقفم کرد: خانم صامت قهوه میل دارید؟

به سمت آبدار خونه رفتم و گفتم:بله اما می خوام خودم دم کنم.

نگاهی به من که تو چهار چوب ایستاده بودم انداخت و گفت:اما...آخه....

با خنده گفتم: نترسید به دکتر چیزی نمیگم.

به روم لبخند زدو گفت: نه آخه به زحمت می افتید.

با لحنی طنز آلود گفتم: آخه قهوه خوردن من هم آداب خودش رو داره.

لبخند معنا داری زد و گفت:هر جور راحتید...پس تا شما یه قهوه می خورید من برم خرید.

سری به معنای باشه تکون دادم.به ثانیه نکشید که آقای رستمی از نظرم ناپدید شد.منم مشغول دم کردن یه قهوه ی داغ شدم وقتی کارم تموم شد فنجونم رو برداشتم و پشت میزم نشستم بوی خوش قهوه ی اصل تو

کل مطب پیچیده بود از این بو فوق العاده لذت می بردم. فنجون سفید رنگ براق رو روی میز گذاشتم و سیستم رو روشن کردم. نگاهی به لیست مراجعی اون روز انداختم و دفترو باز کردم تاریخ ۲۸ آبان رو آوردم... فوراً دست خط کج و معوج فرید رو شناختم و یاد حرفای دو روز پیش افتادم: تو رو خدا بیا منو از این فلاکت نجات بده بابا این فرزند منو دیوونه کرده یکم بیشتر تو مطبش بمونم خودمم به مشاوره نیاز پیدا میکنم بابا منم درس و دانشگاه دارم دیروز سر کلاس استاد حضرتی نرفتم امروز بازم باهاش کلاس داشتم وقتی رفتم کلی از دستم شکار بود تو که خوب میشناسیش.

خندیدم و گفتم: آخه من خودم فوق لیسانس روانشناسی دارم حالا اگه میبینی مطب نمی زنم به خاطر کم تجربگیمه توام که ترم آخری برای من افت داره با این مدرک برم منشی بشم. با خنده گفت: فکر می کنی برای من افت نداره؟ تازه من یه روز در هفته مراجعی خودمو دارم تو که بیکاری به منشی گری هم که علاقه ی خاصی داری بیا و این لطف رو در حق من بکن دیگه. با وجود اینکه پیشنهادش رو از اولم قبول کرده بودم اما می خواستم یکم اذیتش کنم بنابراین دلخور گفتم: خيله خوب حالا که اسرار می کنی باشه.

خنده ی بلندی کرد و گفت: ای ول به دختر داییه خوشگلم. با خنده گفتم: خوب حالا... خود شیرین.. آدرس مطبو بده.

همون طور که قهوه می خوردم نگاهی هم به قرار هایی که معلوم بود فرید اونها رو با عجله نوشته انداختم متوجه صدای قدم های محکمی شدم که تو مطب پیچید... نگاهم به سمت ساعت دیواری کشیده شد حدس زدم باید دکتر اومده باشه به راهرو خیره شدم... مرد خوشتیپ و قیافه ای وارد سالن شد نگاهم بی اراده آنالیزش کرد از صورتش تا نوک کفشاش... یه صورت جذاب و مردونه میدیدم با چشمای مشکی و درشت پوست صاف و گندمگون لبای متوسط و مردونه... نگاهم به پیراهن یاسیه ملایمش کشیده شد و کراوات صورتی رنگی که خالهای ریز مشکی داشت... شلوار پارچه ایه خوش دوخت و مشکیش و کتی که روی ساعد دستش بود کفشای ورنی و براقش که خیلی خیلی تو چشم بود... فقط چند ثانیه طول کشید تا حتی به خال ریز روی دستش هم رحم نکنم بلند شدم و قد بلندش رو هم آنالیز کردم تا تحقیقاتم تکمیل بشه...

با نزدیک شدنش بوی خوش ادکلنی رو هم که باهاش دوش گرفته بود به مشام کشیدم. جلوی میز کارم متوقف شد... تو سلام دادن پیش دستی کردم: سلام... دکتر زمانی درسته؟ با نگاهی یخ بسته جملاتم رو تکرار کرد بی هیچ تنوع و لبخندی: خانم صامت درسته؟

سعی کردم به لحن و نگاه سردش توجهی نکنم و لبخند بزنم: بله...درسته...من دختر دایی فریدم.
خیلی خشک و جدی گفت:خوشوقتم...امیدوارم به کارتون وارد باشید هر چند که فرید می گفت سابقه ی منشی
گری ندارید...البته این رو هم می دونم که فوق بالینی دارید و هم رشته ی منو فرید هستید... خوشحالم که
پیشنهاد فرید رو قبول کردید چون واقعا" پیدا کردن یه منشیه خوب و قابل اعتماد این روزا کار مشکلیه و
خودتون می دونید که اعتماد تو کار ما چقدر مهمه.
گفتم:البته...امیدوارم بتونم اعتمادتون رو جلب کنم.

لحن سردش رو مثل سوهان به روحم کشید:منم همین طور...منشیه قبلی خانم خوبی بودن که البته خیلی هم
معتمد بودن اما خوب دیگه.....به هر حال فرید تو این مدت کوتاه وظایف رو به عهده گرفت اما اونم مشغله های
خودش رو داره دیگه....

جدی گفتم:ظاهرا" منشیه قبلی زیادی منظم بودن و به دفتر و خط خوردگی هاش اشاره کردم.
برای اولین بار لبخند جذابی روی لبش نشست:بله اما بهتره بدونید که معتمد بودن برای من خیلی مهمتر از
منظم بودن و لی امیدوارم شما هر دو خصلت رو با هم داشته باشید.
لحنم بی اراده خشک و سرد شد:از این نظر مطمئن باشید.
امیدوارم شما هم مثل بقیه ی حرفاش فاقد گرما بود...

به فنجون قهوه ام اشاره کرد و گفت:پر حرفی کردم قهوه تون سرد شد...آقای رستمی کجاست؟
زمزمه کردم: رفتن خرید.

دوباره به فنجون اشاره کرد و گفت:پس.....؟!

گفتم: خودم درست کردم.

آهانی گفت و ادامه داد:اینطور که بوی قهوه تو سالن پیچیده نشون میده حداقل تو قهوه دم کردن نمره تون
بیسته...یکی هم برای من درست کنید بیارید اتاقم...فکر کنم تا اومدن اولین مراجع چند دقیقه ای فرصت داشته
باشم.

از لحن دستوریش شدت عصبانی شدم ولی خودم رو کنترل کردم و گفتم:ولی مطب آبدارچی داره...فرید نگفته
بود که قهوه آوردن برای دکتر هم جز وظایفه منه.

با وجود خودداریم دکتر متوجه لحن حرصیم شدو با لحنی که رگه های نازکی از التماس هم با کمی دقت توش
پیدا بود گفت:آخه قهوه های آقای رستمی زیاد خوب نمیشه.

خنده ام گرفت ولی خودم رو نگه داشتم و محکم گفتم: باشه چون الان آقای رستمی رفته خرید و من هم بیکارم براتون میارم... جمله ی آخرم به قدری سرد و محکم بود که دکتر یکه ی شدیدی خورد اما زود خودش رو جمع و جور کرد و سردتر از من گفت: ممنون... و در کسری از ثانیه وارد اتاقش شد و درو هم محکم بهم کوبید. زیر لب حرصی غریدم: مزخرف فکر کرده من نوکر باباشم... یخدون... به تشبیهم خندیدم و برای آماده کردن قهوه وارد ابدارخونه شدم.

در حین کار همچنان غر می زدم: مردیکه ی خودخواه... پرمدها... حالا خوبه فقط دکتر داره اگه پرفسور میشد چی کار میکرد... فرید الهی بگم چی نشی پسر ببین منو گیر چه ادمی انداختی چی پیش خودت فکر کردی آخه؟؟!! پشت در ایستادم و تقه ای به در زدم و با بفرمائیدش وارد شدم.

قهوه رو روی میزش گذاشتم و گفتم: فکر نمیکنم قهوه دم کردن آقای رستمی اشکالی داشته باشه ایراد از شماست.

کمی جا خورد و متعجب گفت: از من... برای چی؟

با پوزخند گفتم: خوب اگه شما بودجه ی بیشتری در اختیار آقای رستمی قرار بدید تا قهوه ی مرغوب تری تهیه کنن اون وقت از قهوتون بیشتر لذت می برید.

تعجبش بیشتر شد: مگه این قهوه ی همیشگی نیست؟

با اخم جواب دادم: نخیر این قهوه رو من از خونه اوردم چون من به هیچ قهوه ی دیگه ای لب نمیزنم.

پوزخندی روی لبش نشست: میشه بپرسم که شما این قهوه ی به قول خودتون مرغوب رو از کجا تهیه کردید تا من هم بودجه ی بیشتری در اختیار آقای رستمی قرار بدم تا ایشون هم از همین قهوه بخرن.

لحن بیان و طعنه هاش داشت منو دیوونه میکرد... دلم می خواست چندتا فحش ابدار و جانانه بهش بدم ولی.... گفتم: مثل اینکه فراموش کردید پدر من تاجر قهوه اس.

پوزخند رو لباس خشکید و خنده رو مهمون لبای من کرد.

تعجب تو صورتش رنگ گرفت و گفت: تاجر قهوه؟؟!! ولی فرید چیزی به من نگفته بود.

تو دلم گفتم: هه... طرف فکر کرده من محتاج این کارم آقا خبر نداره حقوقم یک دهم درآمد پدرم نیست... ای فرید مگه دستم بهت نرسه ببین منو تو چه مخمسه ای انداختی.

به هر حال جوابش رو دادم: مهم نیست ولی میگم که بدونید پدر من و عموم با هم شریکن کارشون هم واردات قهوه اس... این شغل موروثیه ماست که البته فقط پدرم و یکی از عموهام ادامه اش دادن.

لحن خشکش دوباره برگشت: متوجه شدم... پس حالا که اینطوره شما هم لطف کنید برای مطب از پدرتون قهوه بخريد و هزینه اش رو با آقای رستمی حساب کنید.

به قدری از حرفاش حرصی بودم که گفتم: باشه سعی میکنم... و به سمت در برگشتم البته قبل از رفتن صدای کوبیده شدن فنجان روی میز رو هم شنیدم اما بی خیال درو پشتم بستمو زیر لب یه حفته هم نثارش کردم. پشت میز نشستم چند دقیقه بعد اولین مراجع وارد مطب شد و بعد از گفتن نام خانوادگیش روی یکی از صندلی ها نشست.

تلفن زنگ خورد و با برداشتن گوشی صدای خشن دکتر توی گوشی پیچید: خانم صامت اگه مریضی اومده بفرستینش داخل... و تق با تعجب به گوشیه تو دستم خیره شدم با حرص گوشی رو روی دستگاه کوبیدم و زیر لب بی فرهنگی نثار این دکتر خوش اخلاق کردم... به خانمی که تو صندلیش فرو رفته بود و با انگشتهای دستش بازی میکرد نگاهی کردم و با صدا کردن اسمش به داخل اتاق راهنمائیش کردم.

ساعت حدود ۴ بود... پشت میزم مشغول کار بودم که سنگینه نگاهی رو حس کردم سرم آهسته بلند کردم و به مرد خوش پوش و عصبی اونور میز نگاهی اندختم و مودبانه گفتم: بفرمائید؟ نگاه تمسخر آمیزی نثارم کرد و گفت: سلیمانی...

به دفتر نگاه کردم اما همچین نامی رو پیدا نکردم.

سرم رو از دفتر بلند کردم و گفتم: مطمئنید برای امروز وقت گرفتید؟ پوزخندی زد و گفت: نه.

با تعجب و چشمای گشاد شده گفتم: یعنی مطمئن نیستید؟

قهقهه ای عصبی زد و چند لحظه بعد خیلی ناگهانی دست از خندیدن کشید و عصبانی گفت: کدون کی تو رو استخدام کرده؟! منظورم این بود که من اصلا وقت نگرفتم... من هیچوقت وقت قبلی نمیگیرم.

در تمام مدت فقط مات و مبهوت به صورت نسبتا جذابش خیره بودم... بعد از چند لحظه عصبی از جام بلند شدم... پنجه ی دستام رو روی میز گذاشتم و کمی به طرفش خم شدم و گفتم: متاسفم دکتر هیچ بیماری رو بدون وقت قبلی نمی بین.

دوباره با صدا خندید: من که مریض نیستم کوچولو... بعد آرام خم شد روی صورتم همین طور که اون جلو می اومد من هم کم کم بدنم رو عقب میکشیدم تا جایی که با اون قد بلندش کاملا روی بدنم خم شد ناخودآگاه عقب کشیدم و روی صندلی نشستم.

آهسته صاف ایستادو با ته خنده ی روی صورتش گفت:حالا بهتر شد...الانم میری به دکتر میگی سامان اومده...زود باش.

با حرص خندیدمو گفتم:اگه مریض نیستی این رفتارا برای چیه؟! در ضمن تا مراجع دکتر بیرون نیاد من اجازه ی ورود ندارم تمرکز دکتر و مراجعش بهم می خوره...فهمیدی؟

زیر لب گفتم:مردیکه ی احمق بعد میگه من مریض نیستم آدم سالم این رفتارا رو داره آخه؟؟!!

با حرص تو صورتم براق شد و گفت:خیله خوب حالا میبینیم...همون لحظه هم مراجع از اتاق بیرون اومد بلافاصله به سمت اتاق رفتم و تقه ای به در زدم و وارد شدم...دکتر سرش رو از روی برگه هاش بلند کرد و رو به من گفت:مشکلی پیش اومده؟؟

عصبی وبا طعنه گفتم:یه آقای بی نهایت مودبی اومده میگه می خواد شما رو ببینه.

گفت:اسمش چیه؟

آهسته وکش دار گفتم: سامان سلیمانی.

دکتر با شنیدن اسم سامان خیلی ناگهانی از جاش پرید و گفت:چی؟سامان اومد خوب بگید بیاد تو.

خوشحالی از لبخند و چشماش هویدا بود...

متعجب پرسیدم:ببخشید دکتر ایشون از مراجعانتون هستند؟

نگاهی بهم کردوگفت:نه سامان یه دوست قدیمیه...چرا همچین فکری کردید؟

با خنده گفتم: شاید اگه شما هم رفتار چند لحظه پیششون رو می دیدید همین فکرو می کردید...به هرحال.....

در اتاق روباز کردم وجلوی چشمای متعجب دکتر رو به سامان گفتم:آقای سلیمانی دکتر می خوان شما رو ببینن.

سامان که انگار منتظر بود سریع بلند شد و با قدم های بلند به سمت اتاق اومد منم از اتاق خارج شدم و به سمت میزم رفتم تو لحظه ای که از کنار هم رد میشدیم نگاهمون به هم گره خورد پوزخندی زد و از کنارم رد شد و به محض وارد شدنش به اتاق صدای خوش و بششون بلند شد.

به خودم لعنت فرستادم...اعصابم بهم ریخته بود اینم از روز اول کاری ما عاقبت ما رو ببین تورو خدا بعد یه عمر درس خوندن باید بشیم منشی این دکتر دیوونه دوستاشم مثل خودش خودخواهن الانم میره چغلیه منو پیش دکتر میکنه آبروم رو روز اولی میبره...آهی کشیدم و خودکارم رو روی میز انداختم سرم درد گرفته بود و کلافه بودم هیچ کس حق نداره بهم توهین کنه اما امروز.....

پوفی کشیدم و با برداشتن دوباره ی خودکارم سعی کردم ذهنمو از اتفاقات افتاده منحرف کنم. وقتی آخرین مراجع از اتاق بیرون اومد سرم از درد تقریبا" در حال انفجار بود ولی به روی خودم نیاوردم و مشغول جمع کردن وسایلم شدم تو همون لحظه هم دکتر از اتاقش بیرون اومد و رو به من گفت:خسته نباشید خانم صامت.

بی حال جوابش رو دادم:ممنون شما هم همین طور.

دکتر که انگار متوجه ی بی حالیم شده بود جلوتر اومد و گفت:شما حالتون خوبه؟؟

با حرص و تحکم گفتم:بله فقط کمی سردرد دارم...بعد پالتوم رو از پشت صندلیم برداشتم و پوشیدمش و بدون اینکه دکمه هاش رو ببندم کیفم رو روی دوشم انداختم و با یه خداحافظیه خشک و خالی از مقابل چشمای منگش دور شدم و از مطب زدم بیرون.

جلوی در خونه ایستادم...زنگ رو فشردم بعد از چند ثانیه در باز شد و من وارد حیاط شدم و دیدم اکبرآقا داره چراغ های حیاط رو روشن میکنه.

نگاهی با مهربونی بهم انداخت و گفت:سلام دخترم...چطوری؟

لبخندی بهش زدم و گفتم:سلام از ماست...خوبم...خسته نباشید.

کمی جلوتر اومدوگفت:ولی معلومه که خسته ای.

گفتم:بله خستم...پدر اومده؟

جوابم رو بعد از نگاه کردن به ساعتش داد:نه خانم...تازه یک ساعت پیش فرودگاه بودن با ترافیک این وقت شب شک دارم آقا تا یک ساعت دیگه هم برس.

درحالی که از پله های بزرگ حیاط بالا می رفتم گفتم:باشه...ایشالا...زودتر برسه.

اکبر آقا با گفتن انشالا... آهسته ازم دور شد و منم به سمت در سالن رفتم...با باز کردن در موجی از گرمای خونه به صورت سردم خورد...مامان جلوی شومینه روی صندلی گهواره ایش نشسته بود سخت درگیر مطالعه بود کاری که بهش عشق می ورزید جلو رفتم و به صورت براق و سفیدش نگاه کردم بعد هم خم شدمو به گونه ی برجسته اش آروم بوسه زدم سرش رو بالا آورد و با چشمای میشی رنگش نگاهم کردوبا لبهای باریک و صورتیش لبخندی به صورتم پاشید و گفت:سلام عزیزم...اومدی؟

با خنده گفتم:مامان از اون سوالات خوب اومدم دیگه...راستی سلام.

مامان سری از تاسف برام تکون داد و گفت:بازم سلامتو گذاشتی آخر سر؟چرا رنگت پریده؟خوبی؟

مهربونیش بی پایان و وصف ناشدنی بود: خیلی خسته شدم...مطب شلوغه و دکتر هم فوق آلاعه آدم اعصاب خورد کنیه.

صدای خنده اش بلند شد: چرا؟

پکر گفتم: من لباسام رو عوض میکنم بعد هم یکم دراز میکشم...امشب قراره شام رو با بابا بخوریم...آره؟

مامان سرش رو تکون داد و گفت: آره بهش زنگ زدم تو راه بود تا سه ربع دیگه می رسه.

با لبخند گفتم: خوبه...دلتنگشم...در مورد دکتر زمانی هم وقتی بابا اومد راجع بهش حرف میزنیم.

مامان سری به تایید تکون داد و من برای استراحت راهی اتاقم شدم.

روی تخت دراز کشیدم و تو پیش آمدهای امروز غرق شدم: دکتر آدم بی روحی بود حتی تو چشماتش هم هیچ

انرژی ای دیده نمیشد انگار اصلا شور زندگی نداشت یکم عجیب بود...شاید زیادی جدی بود...دلم می خواست

ازش بپرسم تا حالا خندیده یا نه؟

زیر لب گفتم: فرید تو از دست این آدم برفی چی می کنی؟!

با اومدن اسم فرید فکری تو سرم جرقه زد موبایلم رو برداشتم و شمارش رو گرفتم سر به سر گذاشتن با فرید

هم عالمی برای خودش داشت.

بعد از سه تا بوق گوشی رو برداشت: الو؟

نهایت دلخوری رو تو صدام ریختم و گفتم: فرید همین فردا به این دکتره مزخرف زنگ میزنی و میگی من

استفاء دادم...فهمیدی؟؟

فرید با ناراحتی گفت: آخه چرا؟

با حرص غریدم: چون چ چسبیده به را...اینو دیگه باید بری از اون دوست مسخره ات بپرسی یا شایدم از اون

سامان چلغوز.

فرید با خنده گفت: مگه سامان برگشته؟

گیج گفتم: مگه کجا رفته بود که برگرده؟

هنوزم صدای رگه هایی از خنده داشت: سامان دوست صمیمی فرزند و برادرش فربه شیش ماهه پیش رفت

فرانسه یه سر به فرید بزنه ولی مثل اینکه بهش خوش گذشت...از ویزای شش ماهه اش استفاده کردو موندگار

شد...نگفتی برگشته؟

با لحنی عصبی گفتم: آره دیگه پس من از کجا شناختمش چقدرم که مزخرفه این رفیق فابریک آقای دکتر... بعد با پوزخند اضافه کردم: چقدرم که مثل دکتر مودب و مهربونه.

حرفام خنده ی فرو خورده ی فرید رو تلنگر زد: حالا مگه چی شده که می خوای منو بدبخت کنی و استفاء بدی؟

آهسته و زیرپوستی خندیدم و داستان رو براش تعریف کردم... تمام مدت فرید فقط خندید و لج منو درآورد... آخرش هم بین خنده هاش گفت: اتفاقا دکترم زیاد از تو خوشش نیومده عزیزم... شنیدی که میگن دل به دل راه داره؟ مصداقش شما بین... اونم نیم ساعت پیش زنگ زد و مودبانه ازم خواست طوری که ناراحت نشی عذرت رو بخوام.

من که واقعا" به کارم علاقمند بودم با ضرب از روی تخت بلند شدم و بلند گفتم: چی؟

فرید مچ گیرانه گفت: چیه؟ تو که می خواستی تا دو دقیقه پیش استفاء بدی چرا ناراحت شدی؟

پوفی کشیدم باز من از این فرید رو دست خورده بودم حرص کردم ولی خودمو نباختم و گفتم: نه عزیزم از این ناراحت نشدم که دکتر عذرم رو خواسته از این ناراحتتم که قبل از اینکه فرصت کنم پوز این آقای دکتر رو به خاک بمالم باید اون محیط خفقان آور رو ترک کنم.

فرید مهربون شد... آخه کارش به من گیر بود: شوخی کردم... دکتر چیزی نگفت ولی به نظر راضی می اومد چون حرفی از نارضایتی هم نزد تو هم اینقدر منو قبض روح نکن تو رو خدا بذار آسایش داشته باشم تو که تو خونه بیکاری مثل من نیستی که هزارو یکی گرفتاری دارم.

خندیدم و گفتم: باشه بابا گریه نکن.

فرید هم با خنده گفت: خوب شراره جان کاری نداری من می خوام برم شام بخورم.

در حالی که روی تخت دراز میکشیدم گفتم: باشه شکمو برو خداحافظ.

فرید هم با یه خداحافظی ارتباط رو قطع کرد.

تقه ای به در خورد دستام رو به زیر سرم بردم و با این فکر که مامانه گفتم: بفرمائید.

اما وقتی که در باز شد قامت مردونه ی بابا تو چهار چوب ظاهر شد... از جام پریدم و با سرعت نور خودم رو تو آغوش گرمش انداختم و عطر خوش بوش رو به مشام کشیدم... گرمای تنش حس آرامش بی نظیری رو به قلبم روونه می کرد.

بابا لبخند میزد نیروش رو حس میکردم... آهسته زیر گوشم گفت: سلام شراره جان... خوبی بابا؟

خودم رو بیشتر به سینه اش فشار دادم و با تمام عشقم گفتم: آره بهتر از این نمیشه.

موهام رو نوازش کردو سرم رو از سینه ی پهنش جدا کرد و گفت: خوبه...بریم که مامانت سر میز منتظرمونه.

وقتی کنار هم دور میز نشستیم من هم خوردم و هم از جریانات پیش اومده حرف زدم...خنده روی لبای جفتشون بود من نمی دونم وقتی این موضوع انقدر منو عصبی می کرد چرا بقیه می خندیدن؟؟

وقتی حرفام تموم شد بابا با همون ته خنده اش گفت: در اینکه آقای دکتر اعصاب خورد کنه که حرفی نیست... اما خوب تو هم خوب از خجالت بنده ی خدا دراومدی.

از اینکه بابا اصطلاحات منو استفاده میکرد خنده ام گرفت و گفتم: آره ولی دلم هنوز خنک نشده.

بابا اخمی مصلحتی کرد و گفت: بهتره زیاد سر به سرش نذاری.

از سر میز بلند شدم به سمتش رفتم و در حالی که گونه اش رو می بوسیدم گفتم: قربون اون غیرت برم...چشم.

چشاش خندید ولی لباس چیزی رو بروز نداد و گفت: برو پرو...برو ببینم.

از مامان بابت شام تشکر کردم و برای خواب به اتاقم رفتم.

صبح با صدای آلارم موبایلم چشم باز کردم.

عصبانی گفتم: آه چی میشه یه روز زنگ نزنی.

خودم جواب خودم رو دادم: هیچی من بدبخت میشم و اون آقای دکتر دهن گشاد از خوشحالی بال در میاره...جالب بود که بعد از یه هفته هنوز به صبح زود بیدار شدن عادت نکرده بودم...سریع لباس پوشیدم و آرایش ملایمی هم کردم.

با تموم شدن چاییم از میز صبحانه دل کندم.

مامان درحالیکه میز رو جمع می کرد گفت: بعد از ظهر خودت یه سره برو خونه ی عمه ات من و باباتم خودمون میریم.

با تعجب نگاهی به مامان که سرش تو یخچال بود انداختم و گفتم: خونه ی عمه برای چی؟!

مامان برگشت سمتم و گفت: شراره فراموش کردی؟؟! امشب مهمونیه عمته دیگه.

با کف دست به پیشونیم کوبیدم و گفتم: ای وای یادم رفته بود...مامان جان یه لطفی کن اون لباس شیری جدیدم رو با کفشام بیار خونه ی عمه من دیرم شده خداحافظ.

تو لحظه ی آخر قبل از خارج شدن از آشپزخونه صدای مامان رو شنیدم که می گفت: امان از حواسپرتی...خداحافظ.

سوار ماشینم شدم ولی هرچی استارت زدم دریغ از یه حرکت کوچیک... با مشت روی فرمون کوبیدم و گفتم: آه الانم وقت خراب شدن بود... مرده شورتو ببرن... از ماشین پیاده شدم... با موبایلم به آژانس زنگ زدم و درخواست ماشین کردم بعد هم شماره اتاق اکبر آقا رو گرفتم بعد از دو تا بوق گوشی رو برداشت همیشه سحر خیز بود: بفرمائید؟

گفتم: الو اکبر آقا صبحتون بخیر خوبید؟

گفت: سلام خانم... صبح شما هم بخیر... اتفاقی افتاده؟

کلافه گفتم: آره ماشینم خراب شده یه لطفی کن زنگ بزن تعمیر کار بیاد یه نگاهی بهش بندازه به مامانم خبر بدید من با آژانس رفتم... بعد از ظهرم با فرید میرم خونه عمه.

با صدای بوق ماشین حدس زدم باید آژانس باشه... همون طور که به سمت در می رفتم از اکبر آقا هم خداحافظی کردم سوار ماشین شدم و آدرس مطب رو دادم.

ساعت یه ربع به نه بود که به مطب رسیدم خدارو شکر امروز روز کاریه فرید بود و دکتر نمی اومد.

پشت میزم نشستم چند لحظه بعد هم آقای رستمی خداحافظی کرد و برای کاری از مطب خارج شد... دیشب دیر خوابیده بودم و شدیداً "استراحت لازم بودم برای همین روی صندلی لم دادم و پاهام رو روی میز گذاشتم و چشمام رو بستم... با صدای قدم هایی که تو سالن پیچید فهمیدم فرید اومده... تکون نخوردم حال باز کردن چشمام رو هم نداشتم وقتی حس کردم جلوی میز ایستاده گفتم: فرید تورو خدا غر نزن من واقعا خستم تمام هفته رو مثل چی کار کردم امروز که اون دکتر احمق نیومده می خوام یکم آرامش داشته باشم... قهوه تو قهوه جوش هست اگه می خوای برای خودت بریز اگر دلت به حال من می سوزه یکی هم برای من بریز.

جوابی نداد ولی صدای قدم هاش رو که به سمت ابدارخونه می رفت رو شنیدم... تعجب کردم سابقه نداشت فرید کاری رو بی سرو صدا برای آدم انجام بده ولی اونقدر گیج خواب بودم که اهمیت ندادم شایدم واقعا "دلش به حالم سوخته بود.

حس کردم صدای برخورد چیزی مثل فنجان رو با میز شنیدم چشمام رو باز کردم تا ازش تشکر کنم که با دیدن صحنه ی مقابلم رنگ از صورتم پرید و سرد شدن دستانم رو در عرض چند ثانیه حس کردم.

وای خدایا دکتر زمانی اینجا چی کار می کرد؟ دکتر نگاهش رو از روی صورتم سر دادو به پاهام که هنوز روی میز بود رسوند ابروهاش به نرمی بالا رفت و تمسخر تونگاهش پدیدار شد... منم به پاهام زل زدم و بعد از چند

لحظه تازه مغزم فرمان داد و به سرعت برق خودم رو جمع وجور کردم و صاف مقابلش ایستادم از اضطراب میلرزیدم سعی کردم چیزی بگم: ببخشید آقای دکتر من ... فکر کردم فریده... متاسفم.

همین که کمی سر جام جابه جا شدم تازه چشمم به فرید و سامان خورد که روی صندلی های پشت دکتر ولو شده بودن و از خنده ی شدید و بی صدا صورتاشون کبود بود... تا متوجه شدن من نگاهشون میکنم صدای بلند خنده اشون تو سالن پیچید.

دکتر هم خنده ی موزیانه ای کردو گفت: که من احمقم آره؟ فرید نگفته بود که شما همچین فکری راجع به من می کنید.

لبمو گاز گرفتم وای حالا اینو چی کار کنم؟ با تنه پته گفتم: نه... نه من منظورم به شما نبود. دکتر با جدیت همیشگی که جزئی از شخصیت نفوذ ناپذیرش شده بود گفت: فکر نمی کنم تو این مطب به جز من دکتر دیگه ای وجود داشته باشه.

از دست خودم عصبانی بودم تو دلم هرچی فحش بلد بودم نثار فرید که منو تو این موقعیت قرار داده بود کردم. متوجه شدم دکتر هنوز منتظر جواب منه خودم رو جمع وجور کردم و زدم کوچه علی چپ: درسته تو این مطب به جز شما دکتر دیگه ای نیست... ولی من گفتم دکتر احمق نگفتم که دکتر زمانی احمق پس منظورم شما نبودید ولی خوب اگه خیلی دوست دارید احمق صدا تون کنن چشم من این لطف رو در حق تون می کنم.

از حاضر جوابیه من دکتر چنان یکه خورد و صورتش سرخ شد که تو دلم گفتم کارت تمومه شراره. کارد میزدی یه قطره خون از بدنش بیرون نمی زد... شدیدا "کم آورده بود و عصبانی بود این گستاخی مطمئنا" خارج از ظرفیت تحملش بود و صدای خنده ی فرید و سامان اعصاب نداشتش رو بیشتر خط خطی می کرد. خیلی خودش رو کنترل کرد تا با پشت دست تو دهنم نکوبه اما طی یه حرکت آنی چنان برگشت سر فرید و سامان فریاد زد که ساختمون لرزید: بسه دیگه نمی خواید خفه شوید؟؟

خنده بلافاصله از روی صورت فرید پر زد و رفت ولی سامان هرچقدر سعی کرد نتونست خنده اشو بخوره و بین خنده هاش گفت: آخه قیافه ات دیدنی شده معلوم نیست خوشحالی.. ناراحتی.. شوکه ای.. عصبانی هستی خلاصه قیافه ات بد سرگردون میزنه دکتر جان ولی بذار ببینم یه چیزی تو صورتت خیلی تابلوئه اونم اینکه معلومه بد کم آوردی.

با حرف سامان فرید با صدا خندید... به صورت دکتر نگاه کردم تا انفجار فاصله ای نداشت ولی خنده اش هم گرفته بود آخه قیافه ی فرید خیلی با مزه شده بود ولی من اونقدر از دست خودم ناراحت و عصبی بودم که خنده

ام هم نمی گرفت...دکتر با رگه هایی از خنده که تو صداش مشهود بود گفت:زهر مار پاشید برید سر کارتون...سامان مثل اینکه یادت رفته اومده بودی بایگانی رو مرتب کنی و به جعبه ای که توی راهرو بود اشاره کرد و رو به فرید ادامه داد:تو هم برو اتاق الان گروه میرسه.

بعد به سمت من برگشت و با چهره ی ترسناکش گفت:شما هم لم بدید وقهوه تون رو میل کنید نگران چیزی هم نباشید...و با تمسخر افزود:خانم صامت.

سرمو پایین انداختم و فقط گفتم: معذرت می خوام.

بدون توجه به حرفم به سمت اتاقش رفت و پشت در ناپدید شد.

به خودم لعنت فرستادم که چرا یادم رفته بود امروز نوبت مشاوره ی گروهیه.

تمام روز تقریبا بیکار بودم چون یه گروه صبح و یه گروه بعد از ظهر اومدن تو تمام این مدت سامان تو بایگانی بود و فرید و دکتر هم تو اتاق فقط وقت نهار آقای رستمی مثل همیشه برامون از رستورانی که باهاش قرار داد داشتیم غذا گرفت و دور هم خوردیم تو تمام نیم ساعت نهار هم فقط سامان و فرید حرف میزدن و من و دکتر تو سکوت با غدامون بازی کردیم انگار به جناب دکتر فراتر از حد تصور من برخورده بود ولی خوب کاری از من جز عذر خواهی بر نمی اومد که خوب اونم انجام داده بودم.

به ساعت نگاه کردم شیش و نیم بود آخرین گروه ده دقیقه ای بود که از مطب بیرون رفته بودن اما نمی دونم چرا فرید هنوز تو اتاق بود...مشغول جمع کردن وسایلم شدم و تو همون حال با صدای بلند گفتم:فرید بیا دیگه....بلاخره در باز شد و فرید از اتاق خارج شد و کلافه با کراواتی دور گردنش که گره اش هم اشتباه بود به طرفم اومدو گفت:چییه بابا؟با خنده به گره ی کراواتش اشاره کردم و گفتم:این دیگه چجور گره ایه؟

فرید عصبانی گره رو باز کرد و غرید:خوب چی کار کنم؟ نمی تونم ببندمش.

با صدا خندیدم و گفتم:پس اون گره هایی خوشگلی که همیشه تو مهمونی ها رو کراواتته کار کیه؟

با حرص گفت:خوب معلومه عمه ی جنابعالی.

گفتم: خوب حالا چرا عصبانی میشی...بده من برات ببندم...چی کار کنم دیگه باید یه امروز رو جور عمه ی نازنینمو بکشم.

فرید با لبخند مقابلم ایستاد و یقه ی پیراهنش رو بالا زد...در حال بستن کراوات بودم که دکتر هم از اتاق بیرون اودم...نگاهش کردم...بلوز سرمه ایه صبحش رو با یه پیراهن سفید عوض کرده بود...رو به من گفت:میشه مال منم ببندید.

با تعجب گفتم: شما دیگه چرا دکتر شما که تقریباً هر روز کراوات میزنید؟
 با لبخند جذابی که کمتر روی صورتش ظاهر می شد گفت: خوب مامان منم مثل عمه ی شما لوسم کرده.
 تو دلم گفتم: اگه تو لوسی پس من چی ام؟
 گره ی کراوات فرید رو زیر گلوش سفت کردم یقه اش رو مرتب کردم تو همون حال هم گفتم: شما آقایون اگه
 ما خانم ها رو نداشتید چی کار میکردید؟؟!!
 سامان که تازه از بایگانی بیرون اومده بود و تیشرت و شلوار جین مارکی تنش بود در جواب سوالم گفت: هیچی
 خوشحال میشدیم و کراوات نمی زدیم...و به تیپ خودش اشاره کرد.
 لجم گرفت و اخم کمرنگی بین ابرو هام نشست اما حرفی نزد دلم نمی خواست اتفاق صبح تکرار بشه این بار
 دیگه دکتر یقین می کرد من دختر بی ادبی ام بنابر این سکوت کردم...ولی حرصم رو هم خالی کردم پالتو و
 کیفم رو برداشتم و گفتم: پس بریم.
 دکتر با حرص گفت: سامان تو نمی تونی یه دقیقه زبون به دهن بگیری...خفه شو دیگه.
 بعد رو به من کرد و گفت: حرف مفت زیاد میزنه...کراواتش رو به سمتم گرفت.
 جلوش ایستادم قدم تا وسطای سینه اش بود من جزو قد کوتاه ها نبودم اما اون قدش خیلی بلند بود منم برای
 بستن کراوات باید کاملاً تسلط داشته باشم و این تفاوت قد اذیتم می کرد از شانس قشنگم هم چون امشب
 مهمونی بودم و نمیخواستم پام ورم کنه تا با خیال راحت بتونم کفشای پاشنه ۱۲ سانتیمو بپوشم یه کفشه
 اسپرته تخت پوشیده بودم دکتر با دیدن تلاشم آهسته پاش رو دراز کرد و با نوک کفشش زیر پایی که کنار میز
 بود و مثل یه چهار پایه ی کوتاه حدوداً " ۱۵ سانتی بود رو کنار پام کشید روی زیر پایی ایستادم و مشغول شدم
 به صورتش نگاه نمی کردم و تمام سعیم این بود که گره خراب نشه وقتی که گره رو سفت کردم طبق عادت
 یقه رو روی کراوات برگردوندم و دو تا انگشتای اشارم رو داخل یقه فرو بردم تا چینیو چروک هاشو درست کنم
 که با خوردن دست سردم با گردن نرمو داغ دکتر تو کسری از ثانیه جریان ۲۲۰ ولتیه برق از بدنم رد شد...گر
 گرفتم و سریع دستمو پس کشیدم که تعادل رو از دست دادم و نزدیک بود از زیر پایی بیوفتم که دست دکتر
 روی بازوم قرار گرفت و مانع از افتادنم شد...بیشتر خجالت کشیدم و در حالی که عین بچه های خطا کار سرم
 رو پایین می انداختم آهسته از روی زیر پایی پایین اومدم...چشمم به فرید و سامان افتاد که تو شوک و سکوت
 به این صحنه زل زده بودند قبل از اینکه از خجالت آب بشم و تو زمین فرو برم کیف و پالتوم رو از روی میز
 برداشتم و از در مطب بیرون زدم.

به عقب برگشتم و وقتی دیدم کسی حرکت نمی کنه گفتم: بریم دیگه.

فرید از شوک بیرون اومد و گفت: پس من و شراره با هم میریم و شما و سامان هم با هم بیاین.

متعجب نگاهی به فرید انداختم و گفتم: مگه دکترم با ما میان؟

فرید با خنده گفت: آره دکتر و سامان هم دعوتن خونه ی ما.

من که از شرم و عصبانیت گر گرفته بودم و دلم نمی خواست حداقل تا ۲۴ ساعت دیگه دکتر رو ببینم با گفتن از دست تو فرید ناراضیتم رو اعلام کردم و دکمه ی آسانسور رو فشار دادم.

تو راه فرید ساکت بود و منم حرفی برای گفتن نداشتم لجم گرفته بود از خنگی خودم که نفهمیدم سامان و دکتر هم برای مهمونی که شیتان فیتان کردن... نزدیک خونه که رسیدیم گفتم: آخه ادم قحط بود این دو تا دیوونه ی غریبه رو هم دعوت کردی؟

فرید به حرص خوردنم خندید و گفت: مامان اصرار کرد.

پوفی کشیدم این عمه ی ما هم بیکار بودا.

فرید وارد باغ خونه ی عمه اینا شد و تا کنار در سالن رو با ماشین طی کرد داشتم از ماشین پیاده می شدم که عمه هم تو قاب در ظاهر شد با دو خودم رو بهش رسوندم... خودم رو تو بغلش انداختم... دلم خیلی براش تنگ شده بود.

عمه ماهرخ صورتم رو بوسید و گفت: قربونت برم شراره جان خوبی عمه؟

با لبخند گفتم: خوبم... شما چطورید؟ وای عمه نمی دونید چقدر دلم براتون تنگ شده بود.

عمه اخمی چاشنی لبخند صورتش کرد و گفت: برای همینه که زود به زود به عمه ات سر می زنی؟

چشمام رو مظلوم کردم و گفتم: شرمنده عمه جون مگه نمی دونید این پسرتون چجوری دست منو گذاشته تو پوست گردو؟ و با دست به دکتر و سامان که از پله ها بالا می اومدن اشاره کردم.

عمه اول آهسته لبش رو گاز گرفت و با چشم اشاره کرد مودب باشم و بعد هم با لبخند با پسرا احوال پرسید.

پشت سر آقایون من و عمه هم وارد سالن شدیم عمه کنار گوشم گفت: پس چرا اینقدر دیر کردید؟

به جای من فرید به عقب برگشت و جواب عمه رو با شوخی داد: همه اش تقصیر آقای دکتره.

بعد از احوال پرسشی کوتاه با جمع با راهنمایی عمه به یکی از اتاق های بالا رفتم تا لباس هام رو عوض کنم.

لباسم با چوب رختی به در کمد آویزون بود و کفش هامم پایین کمد رو زمین بود.

لباس رو پوشیدم...یه لباس شیری رنگ ماکسی با استینای بلندو کلوش که کلوشیش به زانو هام می رسید و جنسش از حریر بود یقه اش هم مردونه بود که امتدادش یه هفت کوچیک می شد جلوش هم با نگین های ریز هفت رنگ تزئین شده بود...کفش هام رو پوشیدم...گیره ی مو هام رو باز کردم و دستی به مو هام کشیدم مو هام فر نبود اما موج داشت آرایشم رو پررنگ تر کردم و به سمت سالن پائین حرکت کردم آهسته و نرم از پله ها پائین می رفتم حریر آستینم از اون سمت نرده ها آویزون بود و پشت لباسم روی پله ها کشیده می شد همه به پله ها دید داشتن از اینکه نگاه همه روم باشه معذب بودم سرم پایین بودو موهای براقم یه طرف صورتم رو پوشونده بود سالن تو سکوت اضطراب آوری فرو رفته بود از این سکوت که تنها صدای پاشنه ی کفش هام اونو میشکست اصلا خوشم نمی اومد...با رسیدن به آخرین پله اروم سرم رو بالا آوردم که نگاهم به نگاه دکتر گره خورد برای یه لحظه ابهت و سردی چشماش مبهوتم کرد...ولی سریع نگاهم رو تو سالن گردوندم دکتر رو به روی پله ها نشسته بود و سامان و فرید هم کنارش...روی مبل دو نفره ی کنارشون هم کیانوش در حالی که دختر ۲ ساله اش رو روی پاش نشونده بود کنار همسرش فاطمه نشسته بود...مبل کنارشون رو هم کیارش و همسرش صحرا اشغال کرده بودند عمو مصطفی و پدرم کنار هم نشسته بودند عمو مصطفی همین دو تا پسرو داشت.

عمو سعید شوهر عمه ماهرخ هم کنار عمو مرتضی و زنش زهرا نشسته بود سینا پسرشون هم کنار عمه ماهرخ لم داده بود هر چی چشم گردوندم ساسان پسر بزرگ عمو مرتضی رو ندیدم...زن عمو زهرا با نگاه تحسین برانگیزش بلند شدو منو تو آغوش گرفت و گفت:ماشالا...هزارماشالا..چقدر ماه شدی شراره جان...بعد رو به عمه ماهرخ کردو گفت: ماهرخ جان یکم اسپند دود کن می ترسم چشمش بزنم.

با لبخند گفتم:اختیار دارید زن عمو این حرف ها چیه؟چشماتون قشنگ می بینه...با زن عمو همراه شدم که دیدم مائده دختر کیانوش از روی پاش سر خورد و به سمتم دوید رو زانو هام نشستم و تو آغوشم فشردمش. با لحن کودکانه اش گفت:دلم برات تنگ شده بود شراره جون.

با عشق صورتش رو بوسیدم و گفتم: منم همین طور عزیزم.

خودش رو مظلوم کردو گفت:امشب باهام بازی می کنی؟ لحن شیرینش وادارم کرد تا دوباره بغلش کنم و با تمام وجودم عطر کودکانش رو به مشام بکشم.

روی یکی از مبل ها نشستم و مائده رو هم روی پاهام نشوندم و مشغول شدم.

نیم ساعت بعد مجردهای جمع رفتن اون سمت سالن و از جمع جدا شدن. منم بلند شدم که به سمتشون برم که کیانوش صدام کرد.

برگشتم و گفتم: بله... که دیدم به سمتم میاد... جلوم ایستاد و دستاش رو برای گرفتن مائده به سمتم دراز کرد و گفت: بدش به من تو هم برو یکم با بچه ها باش.

با خنده گفتم: نه راحتیم... خوب مائده رو هم می برم.

کیانوش مائده رو از بغلم بیرون کشید و گفت: من به مائده قول دادم ببرمش تاب سواری... می ببرمش تاب عمه اینا رو بهش نشون بدم.

لبخندم رو حفظ کردم و گفتم: باشه هر جور راحتی... کیانوش به سمت در سالن رفت و منم به سمت بچه ها رفتم.

کنار سینا نشستم داشتند راجع به آهنگی که سینا می خواست با گیتار براشون بزنه بحث می کردن به سینا و گیتار تو بغلش نگاه می کردم که گفت: آتیش پاره تو بگو چی بزنم؟ با خنده مستی به بازوش کوبیدم و گفتم: هرچی خودت دوست داری بزن.

سینا لبخندی زد و گفت: آای قربون دهنه خیلخ خوب... ساکت... دستاش رو با مهارت روی سیم ها کشید و با صدای گرمش خواند:

تو که از اولشم جای یکی دیگه توی قلبت بود /

نگو به من که تو هر کاری کردی درسته نگو حقت بود /

تو که از اسمم و عشقم و حسم دلتو کندی /

به چشای منه ساده ی تنها داری می خندی /

همیشه دروغ می گفتی واسه من می میری /

بگو عاشقم نبود /

تو که داری میری /

به خدا همش دروغه که منو دوست داری /

تو که روی قلب من اینجوری پا میذاری /

بگو این دروغ دوست داشتنیو این بارم /

باز بگو بی تو می میرم بگو دوست دارم /

من که این همه دروغه تو رو باور کردم/

یه دفه دیگه بگو بگو که برمی گردم/

نگاهم به ساسان افتاد که تازه کنار دکتر نشسته بود....چشماش پر از اشک بود

تو که از اون همه حرفایی که به تو گفتم چیزی یادت نیست/

تو که میذاری و میری و من اینجا می مونم با چشای خیس/

یه قطره اشک سمج از گوشه ی چشمم بیرون زد

تویی که ازم گذشتن اسونه واست/

واست بازیچم/

چجوری بهم می گفتی که مثل قدیما عاشقت میشم/

همیشه دروغ می گفتی واسه من می میری/

مگه عاشقم نبودى تو که داری میری/

به خدا همش دروغه که منو دوست داری/

تو که روی قلب من اینجوری پا میذاری/

سینا نگاهی بهم انداخت نگاهی که پر از حرف بود...یه نگاه لرزون تمام حرفاش رو به من میزد اون آهنگ رو

هم برای من می خوند می فهمیدم ولی چی کار می تونستم بکنم...با اینکه حرفی به من نمیزد اما متوجه شده

بودم که یه احساسی بهم داره...امان از قلب من که از سنگ بود سالها بود که قلبم یخ بسته بود و گرمای نگاه

هیچ کس هم ذوبش نمی کرد سینا آهسته زیر گوشم گفت:بازم که من این آهنگ رو خوندم تو آبغوره گرفتی.

خندیدم اما غمگین یه لبخند پر از درد...خندیدم و گفتم:تقصیر خودته چرا من هر وقت انتخابو به عهده ی

خودت میذارم غمگین می خونی یه شادش رو بخون تا منم بخندم...سینا گیتارش رو به سمتم گرفت و گفت:اگه

اینطوره خودت بزن.

گیتارو از دستش گرفتم و گفتم:باشه حالا تماشا کن...ولی وقتی گیتار تو آغوشم نشست تمام آهنگهای شاد دنیا

از ذهنم پرید برای اینکه ضایع نشم تصمیم گرفتم ناچاراً" تصنیف غمگینی رو که به تازگی یاد گرفته بودم

بخونم...وقتی دستم رو روی سیم ها کشیدم همه فهمیدن می خوام غمگین بخونم اما کسی معترض نشد...چند

ثانیه ملودی و بعد شروع کردم به خوندن:

با اینکه می دونم دلت با من یکی نیست/

با اینکه میبینم به رفتن مبتلایی /
 چشمامو میبندم که می مونی کنارم /
 با اینکه می دونم کنار من کجایی /
 چشمامو میبندم که رویاتو ببینم /
 چشمامو میبندم تو رو یادم بیارم /
 حرفای من رویاییه می دونم اما..... /
 من از تمام تو همین رویا رو دارم /
 از تو نمی رنجم تو حق داری نمونی /
 شاید تو هم مثل خودم مجبور باشی /
 با اینکه می دونم به احساسی که دارم نزدیکتر میشی که از من دور باشی /
 باور کن این ثانیه ها دست خودم نیست /
 من پشت رد تو به یک بن بست میرم /
 حس می کنم این لحظه رو صد بار دیدم /
 من رو به روی چشم تو از دست میرم /
 چشمامو میبندم تو رو یادم بیارم /

آهسته چشمام و بستم و چهره ی ساسان پشت پلک های بستم جون گرفت سعی کردم با فشردن پلکهام
 تصویرش رو پاک کنم اما کار آسونی نبود ۵ سال زمان کمی نبود برای عاشقی و ۱ سال هم زمان زیادی نبود
 برای فراموشی.

چشمامو میبندم تورو یادم بیارم /

با باز کردن چشمام مشکل بزرگتر شد این بار تصویر زنده ی ساسان رو به روم بود و نگاه گرفتن از چشمای
 غمگین و گیراش کار من نبود.

حرفای من رویاییه می دونم اما من از تمام تو همین رویا رو دارم /

به رد اشک تو صورتش نگاه کردم...نگاه کردم و غصه خوردم...نگاه کردم و نفرین کردم...نگاه کردم و قلبم
 فشرده شد...نگاه کردم و گذشته مقابل چشمام جون گرفت انگار نه انگار که همین سه ماه پیش بود که ساسان
 تو همین جمع با نامزد عزیزش کنار هم نشسته بودن...چی شد که سارا ولش کرد؟! /

از یه مرد چی می خواست که ساسان نداشت؟! چجوری آسون قلبش رو شکست؟! ساسانی که اونقدر عاشقانه سارا رو می پرستید...اونقدر که حتی عشق منو ندید...کاش لااقل می فهمید...من تو تب اون اون تو تب سارا...من سوختم در آرزوی وصالش و اون تو آتیش عشق سارا...هر دو باختیم...با هم و دور از هم...چرا؟! آخه چرا؟!!

اشکام رو سریع پاک کردم همه تو حال خودشون بودن و کسی متوجه ی چشمای خیس من و ساسان نبود همه درگیر احساسات آشکار و پنهان خودشون بودن دلم می خواست بدونم آقای دکتر تو فکر کیه؟ البته شک داشتم که با اون نگاه شیشه ای قلب کسی رو تصاحب کرده باشه.

کیارش با دیدن وضعیت گیتارو از بغلم بیرون کشید وگفت:ای بابا شما هم با این آهنگ خوندنتون... و بعد روی زمین نشست شروع کرد به خوندن آهنگ شادی که نه شنیده بودمش و نه دلم می خواست بشنومش.

کیارش می خوند و من هنوز تو خاطرات تلخم دست و پا میزد...کیارش می خوند و من غرق روزهایی بودم که عاشق ساسان بودم...تو فکر روزایی که منتظر نشسته بودم تا بالاخره ساسان بیاد و از عشق باهام حرف بزنه...از علاقه...از یه محبت دو طرفه اما...ساسان اومد...بالاخره اومد...اما نه برای اثبات عشقش به من...برای درخواست کمک...اومد تا براش خواهری کنم...اومد تا واسط بشم...تا طناب وصال بشم بین اونو سارا...اومد تا دعوتم کنه به کافی شاپ...نه برای ابراز علاقه به من...برای نشون دادن بتی به نام سارا برای نشون دادن ذوقش از رسیدن به اولین و تنها ترین معشوقش...یه الهه به نام سارا...کیارش خوند...شاد خوند اما یادم آورد تمام دردهام رو...زجر وحشتناکی که کشیدم تا ساسان و سارا از اون کافی شاپ لعنتی دست تو دست هم خارج بشن...نمی دونستم باید گریه کنم از این همه بی مهری...از اینکه اولین عشق زندگیم منو خواهر خودش می دونه یا خوشحال بشم از خوشحالیه معشوقم...بخندم برای لبخند عزیزترینم برای خوشبختی مردی که مرد من نبود حالا مال سارا بود تمام روحش...جسمش...تمام عشق و قلبش...گذشته...۱ سال از اون روزا گذشته...از روزایی که من با دو چشم خویشتن دیدم که جانم می رود...گذشته اما من هنوز قلبم میسوزه از به یاد آوردن تمام اون لحظه های تلخ...یکسالی که من تمامش رو با رنج طی کردم و ساسان ۹ماهش رو تو ابرها پرواز کرد اما درد سقوط ناگهانیه ساسان کجا و درد قلب بی کس من کجا...تا وقتی که شاد بود دلخوش بودم به لبخندش اما وقتی که سقوط کرد من با هر شکستنش خورد شدم و دم نزدم اگه می دونستم عاقبتش با سارا به کجا کشیده میشه همون روز جلوش رو می گرفتم اما خوب...

کاش گذر دقایق دست ما بود... کاش توانایی برگردوندن زمان رو داشتیم... توانایی برگردوندن روزایی که ساسان یه پسر شوخ و شاد بود و لبخند جز جدا نشدنی صورتش بود اما حالا اون یه مرده ی متحرکه یه قاب عکس بی رنگ که انگار سالهاست داره روی دیوار خاک می خوره....

با صدای سینا به حال پرتاب شدم: کجایی دختر؟! بینم چی رو نوک کفشته که یکساعته بهش زل زدی؟ سوختم تو خودم... فریاد زدم و صدایی از لبام بیرون نیومد: فیلم گذشته.

با لبخند بی رنگی که روی صورتم کشیدم جوابش رو دادم: هیچی.

سینا خودش رو به سمتم کشید و گفت: اتفاقی افتاده شراره؟ از چیزی ناراحتی؟

نگاهی به چشمای نگرانیش انداختم و گفتم: ساسان هنوز همون جوریه؟

غم تو چشمای قهوه ایش نشست برادر بود و طاقت غصه ی برادرش رو نداشت: آره... دیگه نمی دونم باید چی کار کنم؟ وضعیتش هر روز داره بدتر میشه... کاش لااقل سارا دلیل رفتنش رو می گفت... تو نمی تونی براش کاری کنی؟

سرم رو تکون دادم و گفتم: تو که دیدی من هر کاری می تونستم براش کردم اما نشد.

خودت که می دونی روانشناسا نمی تونی اطرافیانسون رو درمان کنن... مخصوصا من که برای ساسان مثل خواهرشم... سینا تورو خدا مراقبش باش می ترسم با این وضعیتی که داره یه بلایی سر خودش بیاره... چشم ازش برندار... منم با دکتر زمانی راجع به وضعیتش حرف میزنم... شاید اون بتونه کاری کنه.

سینا نگاهی بهم انداخت که توش پر از حسرت و حسادت بود و بعد گفت: خيله خوب بریم شام بخوریم... بلند شو... نگران نباش من مراقبشم.

بعد از خوردن شام به حیاط رفتم تا هوایی به سرم بخوره... ذهنم پر از صدا بود پر از توجیه پر از بهانه پر از برهان و دلیل کنار حوض روبه روی ساختمون نشستم حوضی با فواره های قشنگ که تمامش تداعی کننده ی خاطرات گذشته بود و شاهد روزهای آینده.

با اینکه آبان ماه بود اما هوا مطبوع و بهاری بود... خنک و دلچسب... باد قطرات مرطوب آب رو با ملایمت روی صورتم می نشوند.

سرما می خورید.

به عقب نگاه کردم دکتر زمانی در حالیکه یه دستش تو جیب شلوارش بود این حرف رو زد.

نگاهم رو به قطرات معلق آب دوختم و گفتم: نه هوا خوبه.

با لبخند سردی گفت: ولی مادر بزرگم میگفت هوای پائیز آدم رو گول میزنه.

خندیدم و گفتم: آقا جون خدایا مرز منم همیشه همین رو می گفت.

دکتر به جدیت گذشته برگشت و گفت: سخته مگه نه؟

تعجب کردم و پرسیدم: چی سخته؟

دکتر متفکر گفت: اینکه نه تنها... تنها دختر مجرد فامیل باشید بلکه بین دو تا برادرم گیر افتاده باشید.

کاملا متوجه منظورش شدم اما نفهمیدم این از کجا فهمیده به هر حال من عاشق کوچکی علی چپ بودم: ولی

من تنها دختر مجرد فامیل نیستم ثمین و ثریا دختری عمه مهین و همسرش عمو مسعود هم مجردن.

نگاهش رو به انتهای باغ دوخت و گفت: بله ولی در حال حاضر شما تنهائید و اونا تو انگلیس زندگی می کنن.

به نیمرخش خیره شدم و گفتم: بله اگه منظورتون اینه حق با شماست.

پوزخندی زد و گفت: نگفتید سخته یا نه؟

تو دلم گفتم: نخیر هیچ جوهره نمیشه این دکتر سمج و باهوش رو پیچوند.

دوباره پرسیدم: میشه واضح حرف بزنید؟ چی سخته؟

ابروهاش بالا رفت و با نگاه بهم فهموند خودتی و گفت: منظورم همون گیر افتادن بین دو برادره.

الکی چهره ام رو متعجب نشون دادم و گفتم: کدوم دو برادر؟ اصلا منظورتون از گیر افتادن چیه؟

چهره اش عصبی شد و گفت: منظورم ساسان وسیناست.

زبونم رو گاز گرفتم این دکتر خیلی چیزا می دونست نمی دونم اینا حدسیات خودش تو این چند ساعت بود یا

کسی چیزی بهش گفته ولی مگه کسی چیزی هم می دونه؟ من که با کسی در این باره صحبت نکردم پس اینا

از هوش سرشار خودش سرچشمه می گیره.

گفتم: ولی من بین اونا گیر نیوفتادم.

لباش کج شد اسم حرکتش پوزخند بود دیگه؟ تمسخر آمیز گفت: جدی؟ یعنی می خوای بگی تو به ساسان هیچ

احساسی نداری و هنوز هم نفهمیدی سینا عاشقته؟!

چشمام رو تو حدقه گردوندم از بهتر نمیشد... سعی کردم خونسردیم رو حفظ کنم و گفتم: من به ساسان هیچ

حسی جز حس یه دختر عمو به پسر عموش ندارم اما در مورد سینا هم باید بگم فکر می کنم شما اشتباه می

کنید منو سینا مثل خواهر برادریم... اون دوتا برادر جفتشون هم مثل برادرای منن.

به سمت در سالن برگشت و همون طور که پشتش به من بود گفت: انکار کنید مهم نیست ولی خودتون می دونید که این حقیقته محضه... بعد هم به سمت در سالن رفت و از نظرم ناپدید شد.

زیر لب با خودم گفتم: چقدر تیزه از کجا فهمید؟ یعنی اینقدر تابلوئه؟ یعنی همه فهمیدن؟ نه این امکان نداره وگرنه مامان حتما یه اشاره ای بهش می کرد... شاید فهمیدن و به روم نمیارن... وای خدا از این به بعد باید بیشتر رو حرکاتم کنترل داشته باشم.

با گرمای مطبوع وسنگینیه چیزی روی شونه هام و بوی ادکلن گرمی که توی بینیم پیچید به پشتم نگاه کردم سینا خیره نگاهم می کرد..

صدای دکتر تو مغزم زنگ خورد: یعنی می خوای بگی هنوز نفهمیدی سینا عاشقته؟ سینا عصبی گفت: شراره تو اصلا " مواظب خودت نیستی... می خوای مریض بشی یه هفته بیوفتی تو رختخواب؟ تو چه فکری هستی؟

و صدایی که دوباره تو مغزم پیچید: سینا عاشقته... سینا عاشقته... اون عاشقته...

سینا دستش رو مقابل صورتم تکون داد... وقتی بهش نگاه کردم گفت: میشنوی؟ کجایی تو؟ شراره تو امشب یه چیزیت میشه ها... بس کن دیگه اینقدر نگران ساسان نباش گفتم که من مواظبشم... درست میشه زمان لازمه این حرفیه که همه می زنن حتی دکتر زمانی.

نگاهی به فواره ها انداخت و ادامه داد: می دونی هفته ی پیش اتفاقی دیدم داره عکس های نامزدی رو می سوزونه... این یعنی می خواد فراموش کنه چون تا اون روز هر روز می نشست تو اتاقش و صد بار هر عکسی رو میدید و تجدید خاطره می کرد با عکس های سارا حرف میزد و گاهی هم گریه میکرد ولی الان... شراره به نظرت این می تونه نشونه ی خوبی باشه؟

لبخند عمیقی زدم و گفتم: آره این خیلی خوبه این یعنی می خواد تمام تلاشش رو برای فراموش کردن سارا بکنه... سینا تو باید کمکش کنی میفهمی باید... اون الان بیشتر از هر چیزی به یه همدم نیاز داره...

سینا نگاه غمگینش رو به چشمام دوخت و گفت: چرا من جای ساسان نیستم؟؟!!

منظورش رو نفهمیدم و با عصبانیت گفتم: این چه حرفیه؟! می خوای بشی یکی مثل ساسان؟! یه مرده ی متحرک؟! واقعا که خیلی احمقی... با سرعت از جام بلند شدم و به سمت در سالن رفتم اما هنوز دو قدم ازش فاصله نگرفته بودم که صدایش از پشت سرم اومد: منظورم این بود که کاش منم یه حامی نگران مثل ساسان داشتم... تو خیلی نگرانشی اگه من جای ساسان بودم هیچوقت دست کمکت رو رد نمی کردم....

به سمتش برگشتم و به چشمای غمگینش زل زدم...این حق سینا نبود...حق منم نبود...حتی حق ساسان هم نبود...این عشق های یه طرفه با این همه درد حق هیچ کس نبود.

آهسته گفتم:اگه تو هم جای اون بودی...مثل اون چیزی رو به جز رویاهای از دست رفتت نمی دیدی من به ساسان حق میدم...در ضمن اون هیچوقت دست منو رد نکرد.

سینا با بغض گفت:چرا ساسان همون موقع که با سارا نامزد کرد دست تو رو رد کرد تو منتظر اون بودی واون نفهمید اما من فهمیدم تو چی کشیدی چون منم همون دردی رو داشتم که تو داشتی هر وقت به خودم و تو نگاه می کنم یاد او جمله میوفتم که می گفت(معشوقم معشوقی دارد...معشوقش معشوقی) زیر لب با بغض گفتم:لعنتی...و وارد خونه شدم.

زن عمو مینا حاضر بود و خانواده ی عمو مصطفی هم تصمیم به رفتن داشتن...رفتم پیش مامان و زیر گوشش گفتم:مامان من خیلی خستم لطفا" ما هم بریم.

مامان نگاهی بهم کرد و گفت:باشه برو آماده شو...سریع بالا رفتم و آماده شدم.

همه در حال خداحافظی بودن منم به سمت در سالن رفتم که صدای بلند سینا میخکوبم کرد:شراره صبر کن...همه به سمت سینا برگشتن با ترس به سینا زل زدم تو نگاهش چیزی بود که از درکش عاجز بودم...سینا با لبخند نگاهی به بقیه کرد و بعد چشماش روی من ثابت موند و گفت:گیتارت رو تعمیر کردم بیا بهت بدم...ماشین پشت باغه...چشمام رو بستم و نفس راحتی کشیدم و پشت سینا از در سالن خارج شدم.

سینا ساک گیتار رو از صندوق عقب ماشینش بیرون کشید و گفت:متاسفم نمی خواستم ناراحت کنم.

شمرده گفتم:مهم نیست...برای من همه چیز تموم شده...همون روزی که ساسان...سارا رو تو کافی شاپ نشونم داد...حالا هم فقط براش ناراحتم...تو هم دفعه ی آخری بود که به برادرت حسادت کردی...ساک رو از دستش بیرون کشیدم و با یه خداحافظی سرسری ازش جدا شدم.

روی تختم دراز کشیده بودم و به اتفاقات چند ساعت پیش فکر می کردم اول حرف های دکتر بعدشم سینا مغزم از این همه صدا در حال انفجار بود...از هر پستوی ذهنم یه سوال بی جواب بیرون می اومد...گوشام سوت می کشید...سرمو به بالشتم فشار دادم و سعی کردم بخوابم.

کم کم گرمای خورشید رو که از پنجره ی اتاق روی تخت افتاده بود رو حس کردم حدس زدم باید نزدیک ظهر باشه به ساعت نگاه کردم ۱۱:۳۰ بود با کسالت از رختخواب جدا شدم و رو تختی رو مرتب کردم وبعد از یه دوش چند دقیقه ای رفتم پایین و در کمال تعجب دیدم چند تا کارگر زن تمام خونه رو بهم ریختن و دارن همه

جا رو تمیز می کنن... مامان داشت با تلفن حرف می زد وقتی به صحبت هاش دقت کردم فهمیدم داره خاله سیمین رو برای شب دعوت می کنه... به اطرافم زل زدم و زیر لب زمزمه کردم: این همه تمیز کاری برای یه دور همیه ساده؟! نزدیک عیدم که نیست... پس قضیه ی خونه تکونی منتفیه... همون طور که با خودم حرف میزدم وارد آشپز خونه شدم تا صبحانه بخورم که دیدم وای میدون جنگه دو تا خانوم داشتن از سقف تا کف آشپزخونه رو می شستن.

صدای مامان از پشت سرم بلند شد: اگه می خوای صبحانه بخوری برو تو حیاط زیر آلاچیق وضعیت اینجا رو که می بینی.

با خنده گفتم: مامان این وضعیت چیه دیگه تو این سرما؟! حالا من باید برم تو حیاط؟! چهره ی مامان خیلی خوشحال و بشاش بود... گفتم: یه خبر خوب برات دارم... اما اول مزدگونی... در ضمن اگه تو آلاچیق سردت میشه میگم صبحانه ات رو برات بیارن اتاقت.

با هیجان گفتم: صبحانه رو ولش کن خبر خوب چیه؟ مامان بلند خندید... با تعجب نگاهم رو روی صورت فوق خوشحالش گردوندم نخیر انگار خیلی مهمه که مامان اینجوری میخنده بین خنده هاش گفتم: اول مزدگونی.

پوفی کشیدم و گفتم: حالا شما بگید بینم اصلا "ارزش مزدگونی داره یا نه؟" مامان نگاهش رو به چشمام دوخت و گفت: اگه بهت بگم مثل من پر درمیاری و می خوای تو ابرها پرواز کنی... اونوقت تو میگی ارزش مزدگونی داره یا نه؟

با حرص گفتم: مامان جونم رو به لبم رسوندی خوب بگو چه خبره؟ بین حرفهام اکرم خانوم وارد آشپزخونه شد و گفت: مرجان خانوم کار اتاق آقا شاهرخ تموم شد. نگاهی به اکرم خانم و بعد هم به مامان انداختم و با دیدن لبخند مامان با چشمای گشاد شده فریاد زدم: درست شنیدم مامان شاهرخ... شاهرخ داره میاد؟!... آره؟

مامان گفت: دیدی گفتم پر در میاری.

با خنده پریدم تو بغلش و گفتم: وای مامان نمی دونی چقدر خوشحالم حالا کی میاد؟ چرا به من خبر نداد؟ اصلا شما رو کی خبر کرد؟

مامان گونم رو نوازش کرد و گفت: نفس بگیر مامان میگم برات... پس اگه جای من باشی چی کار می کنی؟ امشب ساعت ۸ فرودگاه به ما هم دیر خبر داد ساعت ۷ صبح زنگ زد... شراره جان برو صبحانه ات رو بخور

کلی کار داریم... برای شب همه رو دعوت کردم... راستی به آقای دکتر هم زنگ بزن دعوتش کن... خویت نداره... شاید مجبور شی به خاطر شاهرخ فردا رو مرخصی بگیری.
تمام خوشحالیم پر کشید.

کلافه گفتم: حالا اون برج زهر مار هم باید باشه؟ اون عنق همیشه آماده اس تا عیش منو منقض کنه... لازم نکرده من حاضرم فردا برم سر کار دو ساعت اضافه کار کنم ولی اون امشب اینجا نباشه.
مامان اول خندید و بعد اخمی مصلحتی کرد و گفت: زشته دختر این حرفها چیه؟! یکم ادب داشته باش... اون بیچاره مگه با تو چیکار کرده... برو بهش زنگ بزن دعوتش کن.
پوزخندی زدم و گفتم: من به اون زنگ نمی زنم.

مامان با کلافگی لا اله الا الهی زمزمه کرد و گفت: خيله خوب برو به فرید زنگ بزن بگو دعوتش کنه... هرچند که کار درستی نیست.

هر چی موبایل فرید رو می گرفتم می گفت خاموش است... حرصی پوست لبم رو جویدم و شماره ی خونه ی عمه رو گرفتم بعد از دو تا بوق صدای شاد عمو سعید تو گوشی پیچید: بله بفرمائید؟
با خنده گفتم: سلام عمو جون شراره ام.

عمو سعید هم با صدا خندید و گفت: شناختمت آتیش پاره... خوبی؟ مامان بابا خوبن؟ راستی شنیدم شاهرخ داره میاد چشمت روشن.

گفتم: چشم دلتون روشن عمو جون... همه خوبن شما خوبین؟ عمه جون؟

گفت: همه خوبن خدا روشکر... گوشی رو بدم به عمه ات؟

سریع گفتم: نه عمو بدین به فرید.

عمو گفت: فرید نیست با دوستاش رفته کوه... موبایلشم جا گذاشته ما هم به زور پیداش کردیم و خبر مهمونی امشب رو دادیم.

تمام تنم یخ کرد از فکر اینکه خودم باید دکتر رو دعوت کنم دلم پیچ زد اصلا" از این دکتر خوشم نمی اومد یه حس بد رو بهم منتقل می کرد.

از عمو خدا حافظی کردم و تواتاقم قدم رو رفتم... اعصابم کلا" بهم ریخته بود نمی دونم چرا تو چهره اش چیزای خوبی نمی دیدم.

گوشیم رو تو دستم گرفتم و به لیست تماس هام خیره شدم اسم دکتر زمانی روی گوشیم مثل...نمی دونم چرا دلم گواهی بد می داد...شاید اشتباه می کردم...ولی نمی دونستم مهمونی اون شب سر منشاء تمام اتفاقات آینده اس....

گوشی رو با استرس به گوشم چسبوندم نمی دونم این دلهره ی لعنتی از کجا اومده بود یه بوق...دوتا بوق...هشت تا بوق...نخیر دیگه ناامید شدم و خواستم قطع کنم که صدایی از اونور خط آهسته گفت:بفرمائید؟ تو دلم گفتم:تعجب و دوباره گوشی رو به گوشم چسبوندم و گفتم:سلام.

گفت:سلام خانم صامت روز جمعه ای اتفاقی پیش اومده؟

تو دلم گفتم:این یعنی تیکه دیگه؟

سریع گفتم:نه خیر آقای دکتر مزاحمتون شدم که بگم امشب منزل ما یه مهمونی کوچیکه...مامان و بابا دوست دارن شما هم باشین.

لحنش مرموز شد:یعنی شما دوست ندارید و فقط به خاطر پدر مادرتون تلفن کردید؟

هول شدم و گفتم:نه نه...این طور نیست خوب...یعنی...نفس عمیقی کشیدم و کلافه از این همه دستپاچی بی جا گفتم:حالا بالاخره تشریف میارید یا نه؟

خندید و گفت:خوب بلدید مسیر صحبت رو عوض کنید.

با حرص گفتم:اول کی سعی کرد میچ گیری کنه و مسیر صحبت رو عوض کرد؟

انگار یه لحظه شوکه شد چون چند ثانیه سکوت کرد و بعد گفت:بله حق با شماست حالا میشه بگید مناسب این مهمونی چیه؟ شما که دیشب دور هم بودید.

مرموز گفتم:بله ولی امشب یه مناسبیت خاص داره.

با تعجب گفت:تولدتونه؟

گفتم:نخیر یه مهمون ویژه از اون ور مرزها داریم.

کلافه گفت:از اون ور مرزها؟کجا؟اصلا" کیه این مهمون؟

باخنده گفتم:از امریکا...شاهرخ داره میاد.

صداش اروم شد:شاهرخ دیگه کیه؟

لبخند روی لبام رو پوشوند:برادرم...شاهرخ صامت.

انگار اونم لبخند زد:چشمتون روشن...خوشحالید مگه نه؟

گفتم:بله...خیلی...حالا شما نزول اجلال مفرمائید یا باید دعوتنامه بفرستم؟

کنایه ام رو نادیده گرفت و گفت:بله حتما میام خیلی دوست دارم برادرتون رو ببینم...برای تحصیل رفته بودن یا تفریح؟

گفتم:بله برای تحصیل رفته...تقریبا ۸ساله...الانم داره برای همیشه برمیگرده.

گفت:به سلامتی رشته اشون چی بود؟

تو دلم گفتم:به تو چه حالا از پای تلفن داری منو سین جیم می کنی آهه.

بی حوصله صدام رو به اون ور خط فرستادم:مدیریت بازرگانی.

حس کردم زیر لب گفت:آخه کی برای مدرک مدیریت ۸سال میره آمریکا؟

با حرص گفتم:چیزی فرمودید؟

انگار دستپاچه شدن..نه..نه...گفتم موفق باشند...

زیر لب گفتم:آره ارواح عمه ات...ولی بلند گفتم:پس ما شب منتظرتون هستیم مزاحتون نمیشم...خدانگهدار.

گفت:شب می بینمتون...خداحافظ.

گوشی رو روی تخت انداختم و گفتم:امیدوارم هرگز نبینمت....مغرور از خود راضی مردیکه ی....

تا بعد از ظهر رو پا بند نبودم ۱۲دست لباس عوض کردم...مدل موهام رو تغییر دادم...بیشتر از صد بار راجع به چیزای مختلف از مامان و بابا نظر خواهی کردم....طوری که کفر همه رو درآورده بودم.

تا ساعت ۷ خونه کاملا مرتب شد و همه چیز سر جای خودش قرار گرفت.

ساعت ۷:۱۵ بود که رفتم دوش گرفتم وقتی از حموم بیرون اومدم دیدم مامان و بابا آماده در حال بیرون رفتن...سریع جلوی مامان ظاهر شدم و گفتم:مامان پس من چی؟

مامان ملتسمانه نگاهم کردوگفت:عزیزم من و بابات با خاله راحله اینا میریم و برمی گردیم...تو باید اینجا باشی تا نیم ساعت دیگه مهمون ها میرسن یکی باید باشه ازشون استقبال کنه...خوبیت نداره کسی خونه نباشه.

با ناراحتی گفتم:مامان!!! ولی من دل تودلم نیست.

مامان دستی به صورتم کشیدوگفت:می دونم عزیزم...ولی خوب باید صبر کنی...تو که ۴سال صبر کردی این چند ساعت رو ش تا چشم بهم بزنی شاهرخ کنارته...باشه؟

ناچارا" گفتم:خیله خوب ولی تو رو خدا زود بیایدها تو فرودگاه لفتش ندید.

مامان صورتم رو با لبخند مهربونی بوسید و گفت:باشه گلم تو هم برو آماده شو الان مهمون ها میان.

با باشه ی زیر لبی من مامان از در سالن خارج شد و درو هم پشتش بست و من خیره شدم به شیشه هایی که رفتشون رو نشونم میداد.

وارد اتاقم شدم...اول موهامو خشک کردم و با سشوار حالتشون دادم بعد لباس قرمز رنگی رو که برای شب حاضر کرده بودم پوشیدم...یه پیرهن قرمز و ساتنی جذب که کوتاهییش تا سر زانو هام بود یقه ی اسکی داشت و آستیناش حلقه ای بود دور یقه اش یه خز پهن داشت...موهام و بالای سرم دم اسبی کردم و با کش پهنی که روش خز قرمز داشت بستم جلوی موهامم کج رو صورتم ریختم و یکم فرشون کردم...در آخر هم چکمه های تا زیر زانوم رو که پاشنه های کلفت داشت و رنگش هم قرمز بود و کنار ساق پاش خز داشت.

یه آرایش ملایم و یه گردنبند بلند با یاقوت قلبی شکل هم به گردنم انداختم...وقتی به آئینه نگاه کردم و از خودم راضی شدم به سمت سالن پایین رفتم.

با گذشتن هر دقیقه یه درجه به میزان اضطرابم افزوده میشد کم نبود...نه... ۴ سال ندیدن برای خواهری که جونش رو هم برای برادرش میده خیلی هم زیاد بود ۴ سال تمام صداش رو فقط از پشت تلفن شنیده بودم و تصویرش رو تو یه مانیتور ۱۹ اینچی دیده بودم حالا قرار بود حسش کنم لمسش کنم تو اغوشش اروم بگیرم....دلم برادرانه های بی منتش رو می خواست...شب بیداری هاش برای ترسهام...شونه ی امنش برای گریه هام...نبود تا تو شبهای دردم همراه غصه هام باشه فقط شنید از کشیدن زجر هام و دستاش دور بود برای دلداری دور بود نفس های گرمش...شاهرخ برادرم بود اما از پدر نزدیکتر...از خواهر همدم ترو از مادر مهربون تر بود برام...فقط خدا می دونست نبودن هاش رو با چه اشکهایی پر کردم...صدای زنگ سالن و چند دقیقه بعد هم ورود دکتر زمانی سیاهی چشمام رو تیره تر کرد...این مرد اصلا " حس خوبی بهم نمی داد سراسر نیروی منفی بود وجودش برای من...چهره اش سرد...نگاهش بی روح...اما انگار حامل خبر خوبی نبود وجودش برای من...بوی نحسی میداد...بوی ترس...الهامات روحیم تصویر یه گره رو تو ذهنم تداعی می کرد...نمی دونم شاید هم حس روی حس افتاده بود من از درک تمامیت این مرد مرموز و یخی عاجز بودم....

در حالی که دکتر نگاهش رو روی قرمزیه لباسم می گردوند چشمان من در پی سردیه نگاه و کت وشلوار خوش دوخت و صورت سه تیغه اش میگشت و البته سبد گلهای رز صورتی اش که شدیداً با سلیقه ی سخت پسند من در تضاد بود...رز سفید رو میشد تحمل کرد اما صورتی رو ابداً"... البته شاید با سلیقه ی شاهرخ کمی تا قسمتی همخونی داشت.

جلو رفتم و سید رو ازش گرفتم و بعد از سلام و احوالپرسی های معمول وقتی کنار فرزین و فرید نشست گفتم: از خودتون پذیرایی کنید تا شاهرخ هم برسه و رو به فرزین و فرید ادامه دادم: خواستون به آقای دکتر باشه. کنار میز نوشیدنی های غیر الکلی ایستادم و به مهمون ها نگاه کردم جای خیلی ها خالی بود... جای مادر جون و پدر جون که دو سال پیش تو یه تصادف فوت کردند و شاهرخ حتی نتونست خودش رو برای مراسم برسونه... جای خالیه عمه مهین و شوهرش عمو مسعود و بچه هاشون ثمین و ثریا که ۵ سال پیش رفته بودن انگلیس... نگاهم رو به خانواده ی بزرگی دوختم که از ۸ سال پیش تغییر زیادی کرده بود اعضای زیادی بهش اضافه شده بود... اومدن فاطمه و مائده زن و بچه ی کیانوش یا اضافه شدن همسر کیارش صحرا... نبودن مادر جون و پدر جون... شک داشتم شاهرخ بتونه فرزین و فرید رو از هم تشخیص بده این دو سال آخر شباهت زیادی باهم پیدا کرده بودن چراش رو هیچ کس نمی دونست... جای کیانا دختر عمو مصطفی هم که ۲ سال پیش با یه توریست ایتالیایی ازدواج کرده بود و رفته بود ایتالیا و سارایی که شاهرخ هرگز توفیق دیدن رقیب خواهرش رو پیدا نکرد... نگاهم از خاله رعنا که کنار شوهرش مجتبی نشسته بود و برای تنها دخترش مریم که همش ۹ سالش بود میوه پوست می کند سر خورد و به چهره ی نورانیه مامان جون افتاد که بهم اشاره می کرد به سمتش برم همون طور که به سمتش می رفتم به امید پسر ۲۰ ساله ی خاله راحله که سرش تو گوشیش بود نگاه کردم کنار مامان جون ایستادم و یکم به سمتش خم شدم تا صداش رو تو شلوغیه سالن راحت تر بشنوم: یه لیوان شربت برای من میاری مادر؟

با گفتن چشم حتما" به سمت میز رفتم و براش شربت اوردم لیوان رو از دستم گرفت و به مبل خالیه کنارش اشاره کرد و گفت: بشین اینجا مادر.

آهسته روی مبل نشستن که نه وا رفتم حس می کردم دستام بی حس و یخه.

مادر جون نگاهی به صورتم کرد و گفت: یه دقیقه آروم بگیر مادر رنگ به رو نداری از اول مهمونی عین مرغ سرکنده اینور اونور میری.

نفسم رو بریده بریده بیرون دادم و گفتم: مامان جون نمی دونین که من چه حالی دارم از هیجان نزدیکه سخته کنم.

مامان جون لبش رو گاز گرفت و گفت: خدا نکنه مادر خودتو کنترل ک...

صدای زنگ سالن حرفش رو برید سریع چشمم رو تو سالن گردوندم می خواستم مطمئن شم که همه اومدن و اون کسی که پشت دره حتما" شاهرخه... آره همه اومده بودن و سر جاشون ایستاده بودن تا از برادر من استقبال

کنن اما من به صندلیم میخ شده بودم...پلک هام به در سالن و پاهام به زمین دوخته شده بود...صدای زنگ داری رو درست کنار گوشم شنیدم:حالتون خوبه خانم صامت؟!

به سمت صدا برگشتم دکتر زمانی روی صورتم خم شده بود...در جواب سوالش فقط سرتکون دادم. به لیوان شربت که بین پنجه هام فشرده میشد اشاره ی محسوسی کرد وگفت:یکم شربت بخورین...لیوان رو بی توجه به حرف دکتر روی میز کنار دستم گذاشتم و نگاهم رو به سمت در سالن گردوندم و زیر لب زمزمه کردم:پس چرا نمیان و سعی کردم بلندشم چون کله ی پوک فرزین جلوی دیدم رو گرفته بود اما سعیم بی فایده بود چون از ضعف دوباره روی مبل افتادم دوباره و سه باره سعی کردم ولی همون اتفاق تکرار شد تو بار چهارم حس کردم بازوی راستم فشرده شد بعد هم گرمای زیادی زیر پوستم جمع شد...به بازوم که تو پنجه های داغ کسی اسیر بود نگاه کردم بعد هم به صورت سرد و یخیه صاحب پنجه ها که با دستهایش شدیداً تضاد داشت با صدای باز شدن در سالن نگاه بی رمق به در دوخته شد...دری که تا چند لحظه بعد قامت بلند و دوست داشتنیه برادرم توش ظاهر میشد.

اول از همه مامان و خاله راحله وارد شدند بعد هم بابا و عمو امیر شوهر خاله...آب دهنم رو آهسته فرو خوردم حالا می دیدمش...برادر من حالا تو چهار چوب ایستاده بود و نگاه سرگردونش بین جمعیت می گشت یک قدم جلو رفتم اما بازوم هنوز تو دست دکتر بود آهسته بازوم رو از پنجه های قویش خلاص کردم.

نگاه شاهرخ روی صورتم متوقف شد...پاهام باز هم میخ زمین شد...حس می کردم عضله ی پاهام کش میان شاهرخ لبخند زد و با نگاهش اشاره کرد به سمتش برم اما من هنوز سنگین بودم...سنگین از حضورش...قلبم تند میزد...دو قدم جلو اومد نگاه همه بین منو شاهرخ در نوسان بود شاهرخ دستهایش رو باز کرد تمام وزنه ها کنار رفتن و من سبک شدم مثل یه پر...سبک شدم و پرواز کردم به آغوش تنها برادرم...وقتی دستاش دورم پیچیده شد...وقتی بوی عطر سردش تو بینیم پیچید...وقتی دستام دور گردنش حلقه شد...وقتی شاهرخ بلندم کردو منو یه دور دور خودش چرخوند...و وقتی که نگاه دلتنگ و لبالب اشکمون به هم خیره شد...حس کردم حالا تمام دنیا مال منه...حس داشتن یه همراز...یه همدرد...یه تکیه گاه برای حرفات وقتی که قفل زبونت پیش هیچ کس باز نمیشه...وتمام حس های خوب دنیا که شاهرخ با وجودش...با دستاش...با نگاهش بهم تزریق می کرد...صورتش رو چندین وچند بار بوسیدم.

شاهرخ با اون چشمای میشی...با اون پیشونیه بلند و موهای قهوه ایه تیره...با اون لبای قلوه ای برام مثل یه شیء کمیاب و قیمتی بود.

بابا دستش رو روی شونه ام گذاشت و به شوخی گفت: شراره جان بسه دیگه تو که شاهرخ رو تموم کردی... خوب بذار یه چیزی هم برای بقیه بمونه....

همه خندیدن و من از شاهرخ جدا شدم... کنارش ایستادم و دستش رو گرفتم شاهرخ نگاهش رو با لبخندی جذاب به صورتم دوخت و دستمو فشار داد و مشغول احوالپرسی با بقیه شد من هم کسانی رو که نمی شناخت بهش معرفی کردم.

دکتر جز آخرین نفرات بود: خوب شاهرخ جان اینم دکتر زمانی که تعریفش رو کرده بودم.

شاهرخ دکتر رو صمیمانه به آغوش کشید و گفت: آهان ایشون همون آقای ان که یه هفته پیش پای تلفن گفتی مناره ی غضب دیگه؟ نه؟

لبم رو از ترس به دندان گرفتم و نامحسوس به شاهرخ چشم غره رفتم و گفتم: وای شاهرخ جان این چه حرفیه من گفتم مناره ی ادب... شما بد متوجه شدی.

هم دکتر و هم شاهرخ فهمیدن من چقدر ناشیانه ماست مالی کردم.

شاهرخ گفت: آهان راست میگی.

دکتر خونسرد و بی واکنش بهم نگاه کرد و گفت: ببینم خانم صامت شما از دیروز با شاهرخ جان تماس تلفنی داشتید؟

من که وا رفته بودم گفتم: نه... چطور مگه؟

دکتر مرموزانه خندید و گفت: خوب شد پس الان من یه خبر داغ دارم که برای شاهرخ جان تعریف کنم... مگه نه خانم صامت؟!

لعتی منظورش به قضیه ی دیروز تو مطب بود... با اینکه خیلی عصبانی بودم گفتم: بله البته اگه شرایط رو به نفع خودتون تغییر ندید.

دکتر تک خنده ای کرد و گفت: نه خیالتون راحت باشه میریم پیش شاهد قضیه... و با دست به جمع پسرا که گوشه ای از سالن معرکه گرفته بودند اشاره کرد.

به فرید یا به قول دکتر شاهد قضیه نگاه کردم و حرص خوردم... شاهرخ نگاهش رو بین ماها گردوند و گفت: موضوع چیه شراره؟

با دلخوری گفتم: آقای دکتر که می خوان تعریف کنن...خوب گوش کن...خواستم برم که شاهرخ دستم رو محکم تر گرفت وگفت:پس تو هم بیا دیگه باید باشی تا اگه دکتر خواست تقلب کنه از حقت دفاع کنی من که اونجا نبودم...بعد هم دستم رو کشید و پیش پسر رفتیم.

همه در حال خندیدن بودن و من حرص می خوردم آخه چیه این قضیه جالبه سر در نمیارم...دکتر به قسمت ضایع شدنش که رسید کات کرد ومن نگاهی به فرید که از خنده روی مبل وا رفته بود انداختم و رو به دکتر گفتم:خوب بقیه اش رو هم بگید دکتر.

دکتر تو سکوت بهم نگاه می کرد سکوتی که با خنده ی بقیه پر میشد...شاهرخ با ته خنده اش گفت:خوب بقیه اش رو تو بگو.

وقتی حرفهام تموم شد همه می خندیدن حتی خود دکتر.

شاهرخ دستش رو دور شونه ام حلقه کرد وگفت:چی فکر کردی دکتر جون؟؟ مارم از پس زبون این برنمیاد...پس فکری چرا بهش میگم شراره ی آتیش؟! چون مثل آتیش می سوزونه...زبونش...نگاهش...خنده هاش...ابروهام بالا پریده بود و به شاهرخ که اینقدر بی پرده حرف میزد زل زده بودم و آثار خجالت تو صورتم نمودار شده بود مشتی به بازوش کوبیدم و گفتم:شاهرخ بسه دیگه خجالت نمی کشی؟غیرت رو آمریکا جا گذاشتی و اومدی؟

همه خندیدن و من با عصبانیت از جام بلند شدم...وقتی پشتم بهشون بود شنیدم که شاهرخ گفت:دیدین حتی عصبانیت و خجالتش.

با حرص گفتم:تمومش کن شاهرخ...و ازشون فاصله گرفتم.

کنار میز شام ایستاده بودم و به مهمون هایی که دور میز سلف سرویس می چرخیدن و غذا برمی داشتن نگاه می کردم که دست هایی از پشت روی چشمم قرار گرفت حتی بدون لمس دست ها هم می تونستم تشخیص بدم شاهرخه...بوی عطر سردش لوش میداد...دستاشو از چشمم برداشتم و گفتم:نکن دیوونه آرایشم خراب شد. شاهرخ نگاهی به چشمم کرد و گفت:حتی آرایش کردند.

منظورش واضح بود با کف دست صورتش رو به عقب هول دادم و گفتم:بی غیرت...دیوونه.

اخمی به چهره اش نشست و گفت:دلم نمی خواد بهم بگی بی غیرت...دلم می خواد بگی روشن فکر...

پوفی کردم و چشمم رو تو حدقه گردوندم و گفتم:مواظب باش شاهرخ جان چون درجه ی روشنائیت زیادی بالا رفته و داره چشم رو کور می کنه.

خندید...شاهرخ خندید و من به چهره اش نگاه کردم به پوست گندمگونش...به لذتی که صدای خنده هاش بهم می داد...به خنده اش لبخند زدم...شاهرخ منو تو آغوشش فشرد و گفت:دوست دارم.

جمله اش رو به خودش برگردوندم و صورتش رو بوسیدم.

مهمون ها بعد از خوردن شام و گرفتن سوغاتی هاشون از شاهرخ کم کم پراکنده شدن و رفتن.

برای تعویض لباس وارد اتاقم شدم به لباس باله ای که روی تنم نشسته بود نگاه کردم یادم به وقتی افتاد که شاهرخ تو شلوغیه بعد از شام دستم رو کشید و به اتاقش برد و گفت که برام سورپرایز داره و بعد یه کاور لباس از تو چمدونش بیرون آورد و دستم داد با ذوق کاور رو باز کردم و وقتی چشمم به لباس باله افتاد جیغ خفیفی کشیدم و پریدم و صورت شاهرخ رو بوسیدم و گفتم:وای شاهرخ خیلی قشنگه...باورم نمیشه.

شاهرخ با لبخند گفت:چرا اگه بپوشی و باهاش باله برقصی و نشون بدی تو این ۷ سال چی یاد گرفتی باورت میشه.

با حیرت نگاهش کردم و گفتم:چی؟دیوونه شدی شاهرخ؟ من یه ماهه نرقصیدم...تمرین ندارم...تازه جلوی این همه آدم من خجالت می کشم.

شاهرخ با اخم گفت:تو ۴سال پیش که اومدی آمریکا تو مسابقات محلی شرکت کردی و بین اون همه آدم غریبه رقصیدی...چجوری از فامیل خودت خجالت می کشی؟خوب من اونروز نرسیدم کارت رو بینم عوضش الان می خوام بینم...مامان می گفت هر جا میری هرچی بهت اصرار میکنن نمی رقصی.

با لحن ملتمس گفتم:شاهرخ اونا غریبه بودن من اینجا اگه پام بلغزه پسرا تا یکسال برام دست می گیرن...تازه دکتر هم هست...نه...من اصلا نمی رقصم.

شاهرخ با دلخوری به سمت در رفت و گفت:باشه یادم میمونه...خدا میدونه من با چه ذوقی از دوستم که تو کار طراحی لباسه خواستم این لباس رو برات طراحی کنه...حالا تواینجوری ازم تشکر می کنی. طاقت ناراحتیش رو نداشتم اونم تو اولین روز برگشتنش.

با التماس گفتم:باشه باشه...ولی یه شرط داره اول می پوشمش اگه مناسب بود می رقصم.

شاهرخ با لبخند گفت:مناسبه مطمئن باش...من می رم بیرون وقتی حاضر شدی بگو یه آهنگ برات بذارم...در ضمن کفشاش هم تو همون چمدون تو یه جعبه ی صورتیه.

به لباس که تو تنم خیلی خوب ایستاده بود نگاه کردم یه لباس که بالا تنش رنگ بدن بود و طرح هایی با اکلیل های صورتی روش کشیده شده بود و یه دامن پر از چین با تورها و حریرهای صورتی که تا سر زانوم بود

با یه جوراب شلواریه زخیم و رنگ بدن... کفشاش رو هم پوشیدم کفشای صورتی و براق... به شاهرخ گفتم که آهنگ بذاره و بعد از چند دقیقه از پله ها سرازیر شدم نگاه همه به من بود که به آهستگی از پله ها پایین می اومدم... وقتی وسط سالن ایستادم با بهت به شاهرخ که پشت پیانو نشسته بود نگاه کردم و گفتم: شاهرخ من با آهنگی که تو می خوای بزنی تمرین ندارم.

شاهرخ گفت: نترس.

روی نوک انگشتهای پام رقصیدم و آماده شدم.

شاهرخ میزد و من با رقص انگشتهاش روی پیانو می چرخیدم و می پریدم... تقریباً ۱۰ دقیقه بود که شاهرخ می نواخت و من می رقصیدم خسته شده بودم و نفسم تنگ شده بود حرکاتم آهسته و آهسته تر شد... رنگم به کبودی رفت و نفسم گرفت دستم رو روی سینه ام گذاشتم و خم شدم از تو سینه ام صدای خس خس می اومد... موزیک قطع شد و نگاه تارم بابا رو دید که به سمتم میدوید و می گفت: مرجان اسپری شراره رو بیار.

شاهرخ با ضرب از روی صندلی بلند شد و صندلی هم از پشتش افتاد و شاهرخ به سمت من دوید و مامان هم از یه سمت دیگه هوای خنک اسپری که توسط بابا تو دهنم خالی شد نفسم بالا اومد و بدنم سست شد و رو دست شاهرخ افتادم شاهرخ هم کمکم کرد تا روی نزدیکترین مبل بشینم و گفتم: ببخشید شراره نباید زیاده روی می کردم.

بهش لبخند بی رمقی زدم و گفتم: مهم نیست من خوبم... تعریف و تمجید ها از رقصم تمومی نداشت.

تو آئینه ی اتاقم به خودم با صورت و موهای آشفته نگاه کردم و صدای سرد دکتر تو گوشم پیچید: خیلی زیبا می رقصید.

به جای من شاهرخ جواب داد: من که گفتم اون یه شراره اس.

اخمم به شاهرخ نتیجه ی دخالتش بود.

با دست قوطیه اسپری رو لمس کردم و یادم به وقتی افتاد که گرفتار این مرض لعنتی شدم... یه زمستون سرد و برف بازی با شاهرخ این بالا رو سرم آورد... سرماخوردگیم که موند و کهنه شد و ریه هام رو ضعیف کرد... یادم به رفتن شاهرخ افتاد و اتفاقات بعدش که بیماریم رو تشدید کرد و نتیجه اش شد حمله های گاه و بی گاهی که در اثر عصبانیت شدید یا فعالیت زیاد و دویدن مداوم به سراغم می اومد.

صبح وقتی از خواب بیدار شدم هنوز قفسه ی سینه ام سنگین بود... چشمام رو دوباره روی هم گذاشتم... تو حالتی بین خواب و بیداری بودم که گرمای لبهایی رو روی پیشونیم حس کردم آهسته چشم باز کردم و شاهرخ رو

دیدم که لبه ی تخت نشسته بود و نگران به نظر می رسید با خنده گفتم: سلام آقا شاهرخ صبح شما هم بخیر...چیزی شده؟! چرا اینطوری نگام می کنی؟!

شاهرخ سرش رو تگون داد و گفت: سلام خانم خانوما ظهر شما هم بخیر خوبی؟

سرم رو به معنیه آره تگون دادم و گفتم: نگفتی چرا اونطوری نگام می کردی؟

شاهرخ سعی کرد خنده ای که داشت روی لباس پدیدار میشد رو جمع کنه و گفت: آخه نمی دونی چقدر ناز خوابیده بودی که!! حتی تو خواب هم اون صفت شراره بودن رو حفظ کردی.

با حرص کوسن کنار دستم رو به سمتش پرتاب کردم شاهرخ با دوتا دستش کوسن رو تو هوا گرفت و با اخم شروع کرد به مرتب کرد پنبه های کوسن می دونستم این یعنی اعلام جنگ و جنگ یعنی نابودی من و اتاقم بنابر این با ترس گفتم: غلط کردم شاهرخ...شاهرخ کوسن رو تا کنار گوشش بالا آورد و من سریع دستام رو حفاظ صورتم کردم و گفتم: شاهرخ خواهش می کنم...شاهرخ آهسته کوسن رو کنارم روی تخت انداخت...خودش دوباره لبه ی تخت نشست...کامل نشستم و به تاج تخت تکیه زدم...شاهرخ خیلی ناگهانی و عصبی من رو تو آغوشش گرفت و انقدر فشارم داد که صدام دراومد: شاهرخ یواش تر استخونام شکست...شاهرخ حلقه ی دستاش رو شل کرد...دستمو بالا بردم و موهایش رو نوازش کردم...حس کردم داره گریه می کنه با دستام صورتش رو قاب گرفتم و اونو از خودم جدا کردم...به چشمای اشکیش زل زدم و گفتم: گریه برای چیه دیوونه؟ مثلاً الان ۲۸ سالته ها...خجالت بکش.

شاهرخ با بغض گفت: آخه نمی دونی که...تو که مثل من غم غربت رو نچشیدی...حتی دلم برای دعواهامون...قهر و آشتی کردنامون هم تنگ شده بود...دیگه داشتم دیوونه میشدم...این یکسال آخر برام مثل مردن بود...باورت نمیشه اما اگه بگن همه ی دنیا رو بهت میدیم برگرد دیگه حاضر نیستم از اینجا تگون بخورم....

گونه اش رو بوسیدم و گفتم: داداش جونم تو مثل همیشه بیخ ریش خودمونی...مگه شراره میذاره تو از اینجا بری؟؟منم دیگه نمی تونم دوریت رو تحمل کنم.

شاهرخ گفت: بریم یکم دور دور ؟

با خنده گفتم: الان آماده میشم...تو هم از اکبر آقا پپرس ماشینم درست شده یا باید ماشین بابا رو ببریم.

شاهرخ با یه باشه از اتاق بیرون رفت و منم حاضر شدم...وقتی از اتاق خارج شدم صدای داد شاهرخ بلند شد: شراره اون بارونی منو بیار.

خواستم یکم سربه سرش بذارم...گفتم:مگه خودت پا نداری؟

شاهرخ غر زد:چرا پا دارم...حوصله ندارم...توکه بالایی بیارش دیگه.

با خنده گفتم:منم حوصله ندارم.

شاهرخ با تحکم گفت:شراره میاما....

دادزدم:خوب بیا...صدای قدم هاش رو که شنیدم سریع رفتم اتاقش و بارونیش رو از رو تخت چنگ زدم و به

سمت پله ها دویدم...رو پله ی سوم ایستاده بود وقتی منو دید با خنده گفت:فقط می خواستی منو تا اینجا

بکشونی وروجک؟

ازپله ها پایین رفتم و دو پله مونده به پله ای که شاهرخ روش ایستاده بود ایستادم وگردنم رو کج

کردم....منظورمو فهمید و دستاش رو باز کرد...از همون جا خودم رو تو آغوشش پرت کردم و شاهرخ هم با یه

حرکت سریع دستش رو روی پهلوهام گذاشت و بلندم کرد یه دور چرخوند و پایین پله ها منو زمین گذاشت و

گفت:ببینم تو..تو این ۸سال هیچی نخوردی؟!!!! لحنش جدی بود یه لحظه مات موندم وبعدگفتم:چطور؟

گفت:آخه من ۸سال تموم اونجا بدن سازی کار کردم تا وقتی برمی گردم و تو مثلا بزرگ شدی بنیه داشته

باشم بازم از این کارا بکنم....ولی انگار بی خود هزینه کردم تو از اون موقع تغییری نکردی.

مامان که رو مبل نشسته بود با صدا خندید و گفت:امان از دست تو شاهرخ...شماها بزرگ شدید...خجالت

بکشید...شاهرخ تو باید برای زنت از این کارا بکنی...شراره خانم شما هم باید برای شوهرت ناز کنی...آخه معنی

این کارا چیه؟

شاهرخ خیلی جدی گفت:زن که برامون نمی گیرید...اینم که دیگه داره می ترشه....خوب ما هم به همین قانع

ایم دیگه.....

مامان که منظور شاهرخ رو گرفته بود دمپایی رو فرشیش رو درآورد در حالی که به سمت شاهرخ پرت می کرد

گفت:گستاخ...پررو...

من خندیدم و شاهرخ هم فرار کرد و با خنده از در سالن بیرون زد...منم به دنبالش رفتم و با خداحافظی از مامان

درو پشت سرم بستم.

سوئیچ رو از جیبم بیرون کشیدم و به شاهرخ دادمش.

شاهرخ یه نگاه به اینور اونرورش کرد و گفت:کو؟کجاس؟

با تعجب گفتم:چی؟

شاهرخ گفت: زیانت دیگه... با خنده مستی حواله ی بازوش کردم و گفتم: ماشینم همینه و به بی ام و سفید رنگ اشاره کردم.

شاهرخ سوتی زد و گفت: ای ول به بابا مثل اینکه سهم منم تو این چند سال واسه تو خرج کرده.

حرفی گفتم: نخیر سهم شما محفوظه... بریم.

با ذوق گفت: چون شاهرخ راست میگی؟

کلافه گفتم: آره بابا بشین دیگه... همون لحظه ماشین بابا وارد رمپ پارکینگ شد و کنارمون ایستاد و شیشه رو پایین کشید... بعد از احوالپرسی گفت: کجا به سلامتی؟

من جای شاهرخ جواب دادم: میریم یکم بگردیم... بابا بالبخند مهربونش مارو برانداز کرد... تو چشماش عشق موج میزد و افتخار بی داد می کرد... دستش رو دراز کرد و از داشتبورد ماشینش یه جعبه مثل جعبه ی ساعت بیرون کشید و به دست شاهرخ سپرد... شاهرخ جعبه رو باز کرد و با دیدن سوئیچ ماشین چشماش برق زد... خم شد تا دست بابا رو ببوسه که بابا نداشت و پیشونیش رو بوسید و رو به من گفت: شراره جان ماشینش رو بهش نشون بده... دستش رو کشیدم و بردمش ته پارکینگ... شاهرخ تا چشمش به بنز آخرین مدل افتاد سوتی کشید و گفت: جونم بابایی چه کرده... بعد از تشکر دوباره از بابا سوار ماشین شدیم و از در پارکینگ خارج شدیم.

شاهرخ آروم و با خونسردی رانندگی می کرد مثل بابا... منم مثل اونا بودم از سرعت بدم نمی اومد از عجله برای رسیدن بیزار بودم حس می کردم با رسیدن همه چیز تموم میشه دلم می خواست از مسیر لذت ببرم از راه پیش روم... شاهرخ یه دستش به فرمون بود و یه دستش لبه ی پنجره... آهسته پرسید: شراره تو هم به سینا علاقه داری؟

خشکم زد... خدایا این دیگه از کجا فهمیده بود؟ احساس سرما می کردم... صدای شاهرخ منو از افکارم بیرون کشید: خجالت نکش بگو.

لبخند زدم... واقعا "خجالت پیش شاهرخ معنی داشت؟!... پیش عزیز ترین و نزدیکترین کسم؟!"

گفتم: خجالت نمی کشم... من دوش دارم ولی نه مثل اون.

اخم هاش تو هم رفت: یعنی چی؟

چشمم رو با آرامش باز و بسته کردم: یعنی من سینا رو مثل تو دوست دارم... مثل یه برادر یا یه دوست... من عاشقش نیستم....

شاهرخ غمگین گفت: پس هنوزم ساسان... آره؟

با اخم و تحکم گفتم: نه... اون فراموش شده ساسان فقط یه خاطره اس...
ولی شاید دروغ می گفتم آره شاید من داشتم به عزیزترینم هم دروغ می گفتم.....
شاهرخ آهسته گفت: پس کی؟
چشمم رو به جاده دوختم و گفتم: هیچ کس.
شاهرخ با بهت گفت: مگه میشه؟!!!
گفتم: آره مگه در مورد تو اینطور نیست؟
زمزمه کرد: نه....

پرسیدم: چی می خوای بگی؟
گفت: می خوام بگم امکان نداره آدم بتونه بدون عشق زندگی کنه.
گفتم: خوب منم عاشقم.
شاهرخ نگاهی بهم کرد و گفت: عاشق کی؟
گفتم: عاشق خانوادم... تو... کشورم... رشته ام... کارم.....
حرفم رو برید: می دونی که منظورم این نیست.

به سمتش برگشتم و در حالی که دستم رو روی بازوش میذاشتم گفتم: منظورت رو میفهمم... اما خوب اینا می تونه موقتا" جای اون عشقی رو که تو ازش حرف میزنی رو بگیره... شاهرخ خواهش میکنم دیگه راجع بهش حرف نزن.

رو به روی چراغهای روشن تو بام تهران نشسته بودیم هوا تاریک شده بود و ما کل روز رو تو خیابون های شلوغ تهران چرخ زده بودیم... کنار شاهرخ بودن خوب بود... خوب که نه عالی بود... یه همدم... یه همراه... یه تکیه گاه محکم و استوار... شاهرخ به معنای واقعی یه مرد بود یه مرد قوی... منطقی... خوش خلق... یه مرد واقعی.. مثل پدرم....

تو رختخوابم دراز کشیدم... من یه روز عالی رو پشت سر گذاشته بودم و از فردا دچار روز مرگی ها میشدم.. البته بودن شاهرخ مانع از هر کلیشه ای بود..... چون شاهرخ کارش ایجاد تنوع و خلاقیت بود... فردا یه روز تکراریه دیگه بود که شاید با تمام روزهای تکراری فرق داشت...

فصل دوم

تقریباً دو ماه از اومدن شاهرخ میگذشت... زندگی روال عادی خودش رو طی می کرد... تا ۷ شب مطب بودم... بعدش هم گاهی گردش و تفریح... گاهی خرید و مهمونی... گاهی هم تماشای باران و گوش کردن به صدای دلنشین قطرات که با خشم به شیشه ی اتاقم کوبیده میشدند.

صبحی که آسمون بعد از بی وقفه باریدن اولین برف زمستانی آروم گرفته بود و زمین رو سفید پوش کرده بود تا آئینه ای شود برای انعکاس نور خورشید... و خورشید خوشحال در حالی که بی رمق بود نورش رو پراکنده می کرد و با نورش از برف... الماس های درخشان می ساخت... الماس هایی که می تونستم اونها را جمع کنم و تو گنجه ی ذهنم بریزم و تا ابد در خاطرم نگه دارم... من تو همون صبح اولین بارش زمستونی پشت پنجره ی اتاقم مشغول تماشای باغ سفید پوش خونه بودم و عطر لطیف زمستون و رنگ پاک برف ها را به جون می خریدم... در احساس خلا دست و پا میزد... در رویاها و خاطرات کودکانه ام با شاهرخ...

صدای زنگ موبایلم تمام مکنونات قلبی ام را پاک کرد... تقریباً از جا پریدم و وقتی دستم به تلفن همراهم خورد با تعجب به اسکرین که نام دکتر زمانی روی اون افتاده بود نگاه کردم و بعد تو دلم گفتم: یه روز جمعه رو دیگه بذار مال خودم باشم.

اما زبونم به مخاطب پای تلفن چیز دیگه ای گفت: بله بفرمائید؟

دکتر با تعجب گفت: سلام خانم صامت خواب بودید؟

گفتم: نه آقای دکتر مگه میشه این صحنه رو از دست داد... و با نگاه به حیاط سفید پوش اشاره کردم... و اصلاً "هم متوجه نبودم دکتر پای تلفنه و نمیفهمه من چی میگم.

دکتر با خنده گفت: کدوم صحنه؟

به خودم اومدم و یه جورایی شاعرانه گفتم: یه صبح دلپذیر زمستونی... یه عالمه برف... و یه باغ عروس.

باز هم خندید کلاً "امروز یه طور عجیبی شاد بود: یه باغ عروس؟

گفتم: بله کاش بودید و میدید که باغ ما چطوری مثل عروس ها چادر سفید سرش انداخته.

باز هم خنده: مثل اینکه شما امروز شاعر شدید... خوبه... هوا تاثیر خودش رو گذاشته.

منم خنده ام گرفت این یکی رو راست میگفت گفتم: بله... بیخشید من فراموش کردم... شما امری داشتید؟

گفت: بله می خواستم بگم شما که روز رو تو باغ عروس خودتون گذروندید... پس شب رو تشریف بیارین منزل ما تا منظره ی عروس شب رو از باغ محقر ما تماشا کنید.

فکر کردم داره مسخره ام می کنه به همین خاطر با حرص گفتم: به چه مناسبت؟

گفت: به همون مناسبتی که شما دو ماه پیش منو به منزلتون دعوت کردید.

متوجه منظورش نشده بودم ولی حوصله ی کل کل رو هم نداشتم بنابر این گفتم: خوبه من از دنده ی شاعری بلند شدم... شما که از دنده ی تمسخر بلند شدید... ببخشید ولی من کار دارم... خداحافظ... وقتی گوشی رو قطع کردم و گفتم: آخیش خنک شدم... اما هنوز گوشی تو دستم بود که دوباره زنگ خورد

با دیدن اسم دکتر خواستم جواب ندم اما کنجکاو بودم دلیل رفتارش رو بفهمم... گوشی رو به گوشم چسبوندم اما قبل از اینکه حرف بزنم گفتم: خانم صامت من معذرت می خوام الان جدیه جدی ام... خواهش میکنم قطع نکنید من هزارو یکی کار دارم... تو دلم غر زدم حالا خوبه کار داری و این همه مزه میپرونی...

با دلخوری گفتم: بفرمائید آقای دکتر چون منم خیلی کار دارم... آقای دکتر رو با طعنه ادا کردم که فکر کنم بهش برخورد چون خیلی سرد و جدی برخلاف چند دقیقه پیشش گفتم: امشب برای شام با شاهرخ جان تشریف بیارید منزل ما...

مبهورت پرسیدم: برای چی؟

گفت: برادرم از فرانسه اومده امشب خونه ی ما یه جشن کوچیکه.

پرسیدم: برادرتون اومده یا قراره امشب بیاد؟

خندید و گفت: نه برادرم دیروز صبح اومد ولی جشن دیشب خانوادگی و فامیلی بود اما جشن امشب مال جووناس... فقط هم من و خود فرید میزبان هستیم... مامان بابا رفتن خارج از شهر تفریح... حالا تشریف میارید یا نه؟

تو دلم گفتم: ای بابا حالا مگه این فرید خان کیه که این همه براش بریز پیاش میکنن؟!!

با صدای دکتر به خودم اومدم: استخارتون راه داد خانم صامت؟

خودم رو از تک تا ننداختم و گفتم: بله راه داد شب مزاحمتون میشیم... من و شاهرخ..

با طنز و طعنه گفتم: شما رحمتید خانم چوب کاری نکنین.

الکی گفتم: جانم مامان جان الان میام... و به دکتر گفتم: ببخشید منو صدا میزنن باید برم.

انگار فهمید چون با کنایه گفت: بله بله... بفرمائید به کارتون برسید... خداحافظ.

در حالی که سعی می کردم خنده ام رو کنترل کنم گفتم: شما هم... خداحافظ.

گوشی رو روی تخت انداختم و با ایشی زیرلیبی گفتم: حالا اینو کجای دلم بذارم.

مامان و شاهرخ تو سالن بالا که یه دست مبل قهوه ای و یه تلوزیون داشت در حال خوردن قهوه بودن...رو به شاهرخ با آشفتگی گفتم:شاهرخ حاضرم هر چی پول دارم بهت بدم تا بهم بگی خبری که الان شنیدم دروغه. مامان با نگرانی گفت:چی شده شراره؟

خودم رو روی مبل کنار شاهرخ پرت کردم و گفتم:هیچی الان دکتر زنگ زد و من و شاهرخ رو برای شام خونه اشون دعوت کرد.

مامان با خوشحالی گفت:چه خوب...حالا به چه مناسبت؟...تو چرا اینقدر ناراحتی؟

با دلخوری گفتم:مامان این کجاش خوبه؟...در ضمن برادرش از فرانسه اومده...تمام حرف هایی که بین من و دکتر رد و بدل شد رو برای مامان اینا تعریف کردم.

شاهرخ در حالی که می خندید گفت:خوب نرو...مگه چی می شه؟

گفتم:نمیشه بابا زشته...اون برای جشن تو اومد...آخه من بعدا" با طرف چشم توچشم میشم خوبیت نداره...تازه همون جا پای تلفن ازم پرسید میام یا نه؟منم گفتم میایم.

شاهرخ باز هم خندید:پس از طرف من هم قول دادی؟

با ترس گفتم:مگه نمی خوای بیای؟

شاهرخ گفت:چرا...ولی از این به بعد از آدم یه سوال بکنی بد نمیشه....

پوفی کردم و گفتم:وای شاهرخ سخته کردم آخه الان وقت نصیحت اخلاقیه؟...تورو خدا یه کاری بکن یکی کم بود برادرش هم اومد

شاهرخ می خندید و خنده هاش اعصاب خرابم رو خرابتر می کرد:ای بابا خوب تو نیا من می گم مریض بود نتونست بیاد.

دلم می خواست کله ام رو از دستش بکوبم به دیوار:بابا جان اولاً" که طرف خیلی تیزه می فهمه....تازه خنگ

خدا من همین الان باهاش حرف زدم بعد یارو نمی گه من صبح باهاش حرف زدم یه دفعه ای چش شد؟

مامان که تا اون موقع تو سکوت مجادله ی ما رو تماشا می کرد گفت:بلند شید ببینم...شراره؟! از تو انتظار نداشتم...بلند شو جای این بهانه های الکی جور کردن برای نرفتن یه لباس مناسب انتخاب کن...زشته به خدا...مگه این دکتر بنده ی خدا چه هیزم تری به تو فروخته؟لولو خرخره نیست که...

ملتسمانه گفتم:مامان...آخه....

مامان با تحکم گفت:مامان بی مامان تو و شاهرخ امشب یه مهمونی دعوت شدید و میرید...همین که گفتم.

بعد هم بلند شد و پایین رفت...ولی کاش نرفته بودیم...کاش نه تنها اون شب که میشد هیچوقت برادر دکتر رو نبینم...اما خوب یه دست هایی پشت پرده اس که...شاید بشه اسمش رو گذاشت دست سرنوشت...تقدیر...پیشونی نوشت...یا...

ساعت ۷:۳۰ بود و من تقریباً حاضر بودم یه پیراهن ماکسی با ساتن صورتی و براق که روی سینه اش نگین کار شده بود و نیم متری هم دنباله داشت با یقه ی باز و قایقی و استین های تنگ و بلند موهام رو فر کرده بودم و کنار گوشهام رو تا پشت سر جمع کرده بودم و بقیه اش باز بود یه آرایش ملیح...کیف و کفش کرم با یه پالتوی شیری....

تمام راه شاهرخ سکوت کرده بود من تو افکار خودم آهسته و نرم قدم می زدم حس رخ دادن یه فاجعه رو داشتم....حس سرد شروع یه اتفاق...یه پیش آمد غیره منتظره....

وارد باغ خونه اشون شدیم یه باغ دراندشت با یه استخر بزرگ تو ضلع غربیش...یه فرش قرمز که تا جلوی درهای بزرگ و شیشه ای سالن ادامه داشت شاهرخ ماشین رو جلوی فرش نگهداشت بعد یه مرد با لباس فرم شیک جلو اومد و سوئیچ رو برای جابه جا کردن ماشین گرفت...شاهرخ کمکم کرد تا از ماشین پیاده بشم...فکر نمی کردم خانواده ی دکتر اینقدر ثروتمند باشن...دستم رو دور بازوی شاهرخ حلقه کردم و به سمت پله های ورودی رفتیم وقتی جلوی پله ها ایستادیم در باز شد و دکتر با یه مرد جوون دیگه از در سالن بیرون اومدن...نگاهی به مرد جوون که شباهتش به دکتر نشون می داد همون فربه انداختم چشمای مشکی که گیرایی و جذابیت خاصی داشت و برخلاف چشمای دکتر گرم بود...گرم و پر از مغناطیس...گونه های برجسته...پوست برنزه...ابروهای مشکی و پر پشت...و در کل جذابیتی که بی نظیر بود و حتی دکتر هم با تمام شباهتش نیمی از جذابیت نگاه برادرش رو نداشت...

جلوی دو برادر ایستاده بودیم...دکتر با شاهرخ دست داد و گفت:فربد جان اینم خانم صامت و برادر گرامشون شاهرخ خان.

فربد یه قدم جلو اومد و با اظهار خوشوقتی با شاهرخ دست داد و بعد دستش رو به سمت من دراز کرد و گفت:شراره...درسته؟!!

ابروهام بالا پرید...شراره؟!! جالب بود...تو دلم گفتم:بذار برسیم بعد خودمونی شو...با سقلمه ی شاهرخ که تو پهلوام فرو رفت به خودم اومدم با گفتن:بله دستم رو تو دستش گذاشتم...دستش گرم بود...همین طور...نگاهش...لحن صحبت کردنش...بر عکس دکتر که سراسر سردی و استحکام بود برادرش خوش

مشرَب...صمیمی و منعطف بود...خون گرم و اجتماعی...احساس تب کردم...دستم خیلی وقت بود که بین پنجه هاش قرار داشت و انگار قصد رها کردنش رو نداشت...البته منم اصراری به رها کردن دستش نداشتم تو اون هوای سوزناک پاییزی گرمای دستش عجیب به تنم می نشست...بلاخره با تعلل و اکراه دستم رو از دستش بیرون کشیدم و با تعارف دکتر همگی وارد سالن شدیم.

شاهرخ نگاهش رو دور تا دور سالن چرخوند...لوسترهای الماس گون بلند...چراغ ها...مبل های شیک...راه پله های مارپیچ...سوت آرومی کشید...که صداش تو موسیقی در حال پخش سالن گم شد و گفت:بابا اینجا دیگه کجاست...با آرنج به پهلوش کوبیدم و زیر گوشش گفتم:اه...شاهرخ ندید بدید بازی در نیار دیگه...

روی مبلی گوشه ی سالن نشستیم بلافاصله پیش خدمتی جلو اومد و ازمون با شربت و شیرینی های هوس انگیز پذیرایی کرد بعد از رفتن خدمتکار فرید اومد سراغمون و نرسیده با خنده گفت:به به...پسر دایی و دختر دایی هم که اینجا...بابا معرفت دکتر تو حلقم.

با حرصی ساختگی گفتم:بسه فرید مزه نریز و با عصبانیت رومو برگردوندم.

فرید اول نگاهی به من کرد و بعد با تعجب از شاهرخ پرسید:ای بابا این چشه؟

شاهرخ هم با خنده ماجرا رو تعریف کرد.

فرید نگاهش رو به صورت احمالودم دوخت و گفت:پس بگو خانم دلشون از کجا پره.

صدای دکتر که پرسید:مگه دلشون از کجا پره؟ منو وحشت زده کرد.

فرید خنده ی مرموزی کرد گفت:هیچی دکتر آخه می دونین...و حرفش رو قطع کرد...با ترس و اضطراب چشم غره ای بهش رفتم که خودش رو جمع و جور کرد.

دکتر مداخله کرد:آخه چی شده؟

فرید زیر چشمی نگاهی به من انداخت و گفت:خصوصیه...لبم رو گاز گرفتم...آخه این چه حرفیه؟

دکتر با گفتن آهان سکوت کرد موزیک فوق العاده ملایمی تو سالن پخش می شد با دیدن فرید که به سمت ما می اومد چشمم رو آهسته بازو بسته کردم و پوف آرومی کشیدم.

فرید بدون توجه به بقیه یکراست به سمت من اومد و دستش رو جلوم دراز کرد و گفت:افتخار می دید ماداموازل؟

نگاهی به تعجب دکتر و شاهرخ کردم و مودبانه گفتم:واقعا شرمندم آقای زمانی اما الان اصلا امدگی ندارم.

فرید گله مند گفت:آقای زمانی؟!

من با تعجب گفتم: فامیلیتون رو اشتباه گفتم؟! بعد صورتم رو به سمت دکتر برگرداندم و ادامه دادم: آره... دکتر؟! فرید با کلافگی گفت: می دونید که منظورم این نبود. در حالی که کاملاً متوجه منظورش شده بودم با بی تفاوتی گفتم: نه متوجه نمی شم. فرید با حرص گفت: پس بذارید روشنتون کنم... من از این القاب ها خوشم نیامد... به من بگید فرید... فرید خالی... منم به شما میگم شراره... شراره ی خالی. به شاهرخ نگاه کردم و با نگاه بهت زده ازش پرسیدم: شاهرخ ما فامیلیمون رو عوض کردیم و با آقا فرید نسبتی پیدا کردیم؟

شاهرخ گیج گفت: چی میگی شراره؟

گفتم: من که حرفی نزدم آقا فرید گفت به من بگو فرید خالی منم به تو میگم شراره ی خالی... خوب من فکر کردم ما فامیلیمون رو عوض کردیم و گذاشتیم خالی... فرید و شاهرخ از خنده منفجر شدن و دکتر هم در حال خندیدن بود اما نگاه فرید هنوز هم گیج و منگ روی ما چهار نفر چرخ می خورد بعد از چند لحظه وقتی فهمید سربه سرش گذاشتم خندید و گفت: منظورم بدون پسوند و پیشوند بود.

ابروهام رو بالا بردم و گفتم: آها... این شد یه چیزی... باشه سعی می کنم.

در نگاه اول به راحتی می شد تشخیص داد که فرید و دکتر کاملاً با هم متفاوتند... یکی سرد و یکی گرم... یکی مخالف و اون یکی موافق... یکی خشک و بی روح... یکی پر از احساس و قلب و روح... خنده ام گرفت شاید اروپا روی فرید تاثیر گذاشته... بعد ناخودآگاه نگاهم به شاهرخ کشیده شد و از خودم پرسیدم: پس چرا شاهرخ تغییر نکرده؟

خودم جواب خودم رو دادم: تو چه می دونی شاید فرید از اولم همین طور بوده و این اصلاً ربطی به اروپا رفتنش نداشته باشه... شاید...

با صدای شاهرخ به خودم اومدم همه رفته بودن: فرید رو که چزونیدش رفت... حالا با من می رقصی؟

با خنده دستم رو بین دست قدرتمندش گذاشتم و گفتم: با کمال میل.

رقص نور ها روی صورت زیبای شاهرخ منعکس میشد و من رو به تحسین و میداشت حلقه ی دستای شاهرخ دور کمرم تنگ بود و من به چشمای میشیش که تو تاریکی سالن مشکی به نظر می رسید زل زده بودم شاهرخ فشاری به پشت سرم وارد کرد و سرم رو به سینه ی پهنش چسبوند و همون طور زیر گوشم گفت: فرید که مثل برادرش نیست پس چرا باهاش اونجوری برخورد کردی؟... مثل اینکه تو کلاً با این خانواده مشکل داری...

گفتم: نه ولی... رفتار دکتر بی اندازه سرد و خشکه و فرید برعکس برادرش یه جورایی گستاخ به نظر میرسه... راستش خیلی زود پسر خاله میشه... هیچ کدومشون نرمال نیستن... برای همین که از هیچ کدومشون خوشم نمیاد... اما راستش رو بگم دکتر قابل تحمل تره چون من اصلا از آدم های پررو خوشم نمیاد... شاهرخ من اصلا "حس خوبی به این دوتا برادر ندارم... دلم گواهی..."

با ضربه ی شاهرخ به پشتم و حرفی که زد خفه خون گرفتم و نگفتم که ته دلم چقدر حس بد جمع شده: حلال زاده هم هست آقا.

با ترس سرم رو از سینه ی شاهرخ جدا کردم و گفتم: کی؟

همین لحظه صدای فرید گوشم رو پر کرد: هنوز هم آمادگی نداری شراره؟

با حرص به سمتش برگشتم که گفت: خواهش می کنم... میخوام توی این جمع تو اولین نفری باشی که باهاش می رقصم.

گفتم: این یه تعریف از منه یا از خودتون؟

با تعجب گفت: نمی فهمم... شاهرخ پشت کمرم رو توی بخگرانه نوازش کرد و با این کارش ازم خواست ادامه ندم... اما من بی توجه به حرکتش گفتم: منظورم اینه که شما خیلی خاطر خواه دارید و می خواید اولین کسی که افتخار رقص با شما رو پیدا می کنه من باشم... یا من خیلی خوبم که شما می خواید اول از همه با من برقصید؟ لبخند به صورتش نشست و گفت: آها... خوب مسلما "دومی... بعد دستش رو به سمتم دراز کرد شاهرخ هم نامردانه از پشت فشاری به کمرم وارد کرد و من نا خودآگاه یه قدم به سمت فرید برداشتم و این حرکت شاهرخ یعنی یه تحکم بی کلام... یه اجبار عملی... یعنی برو باهاش برقص.

با اکراه دستش رو گرفتم و وقتی بهش نزدیک شدم گرمای تنش گرم کرد... سعی کردم نهایت فاصله رو باهاش نگه دارم... شاید به اندازه ی یه قدم کوچیک باهاش فاصله داشتم... نگاهش اذیتم می کرد می خواستم عقب تر برم که اجازه نداد.

دو سه دقیقه ای به همین منوال گذشت... حس می کردم داره حرص می خوره و حدسم غلط هم نبود چون از بین دندونهاش غرید: شما با همه اینجوری می رقصید؟

اخم بین ابرو هام نشست: منظورتون رو نمی فهمم.

با یه فشار قوی و ناگهانی منو به خودش نزدیک تر کرد و گفت: حالا منظورم رو فهمیدین؟ من که از حرکت ناگهانیش هم عصبی بودم هم متعجب... گفتم: اینجا اروپا نیست آقا فرید.

با تحکم گفت: از لفظ آقا خوشم نمیاد.

خودم رو با حرص از بغلش بیرون کشیدم و با قاطعیت گفتم: منم از فرید خالی خوشم نمیاد... و با قدم های تند و محکم ازش دور شدم و خودم رو روی مبل کنار شاهرخ پرت کردم.

شاهرخ گردشی به گردنش داد و با تعجب به من که از خشم و حرص سرخ شده بودم نگاهی انداخت و گفت: چی شد؟

وقتی تمام ماجرا رو از بین دندون های بهم فشردم براش تعریف کردم با آرامش گفتم: "اولا" اون حق داره... خوب نزدیک ۱۰ سال تو اروپا زندگی کرده... خوش تیپ و خوش قیافه اس و البته به همون اندازه هم مغرور... تو هم که مدام غرور بدبخت رو میشکنی... خوب حق داره عصبانی باشه... حالا هم ولش کن... خودت رو کنترل کن شراره... رفتارت از اول شب اصلا درست نبوده....

دهن باز کردم تا اعتراض کنم که گفت: می دونم عزیزم ولی حرف ها و شوخی های تو برای مردی مثل فرید که تازه تو رو شناخته یکم آزار دهنده اس.

شاید شاهرخ راست می گفت و من زیاده روی کرده بودم ولی اگه شاهرخ نمی دونست خودم که می دونستم دلیل تمام رفتار هام از همون حس بدم سرچشمه می گیره... اما خوب حق با شاهرخ بود باید یکم مردم دارتر رفتار می کردم.

تمام شب رو با افکار مزاحم و آزار دهنده و خودخوری های بی جا طی کردم و بعد از خوردن شام فقط می خواستم از اون محیط خفقان آور فرار کنم بنابراین از شاهرخ خواستم زود تر برگردیم و خودم هم به پیش خدمت گفتم پالتو و کیفم رو برام بیاره.

اما زودتر از پیش خدمت دکتر سر رسید و گفت: به خاطر رفتار فریده؟
گفتم: چی؟

نگاهش رو تو صورتم گردوند و گفت: این که دارید به این زودی تشریف می برید.

بدون رودربایستی گفتم: متاسفانه بله... می ترسم اگه یکم دیگه ایجا بمونم دچار حمله بشم.

دکتر با خوشرویی بی سابقه ای گفت: خواهش میکنم به خاطر من بمونید... اگر شما برید بقیه مهمون ها هم فکر می کنن وقت رفتنه و اینطوری مهمونی بهم میریزه... از رفتار فرید ناراحت نشید به محیط اینجا عادت نداره... وگرنه اصلا "گستاخ نیست.

با نگاه ملتسمانه اش بهت تو صورتم پدیدار شد و بی اختیار رو به خدمت کاری که پالتوم تو دستش بود گفتم: برشون گردونید یکم دیگه می مونیم.

دکتر با خوشحالی گفت: ممنون.... آهسته و با صدایی که شک داشتم شنیده باشه گفتم: فقط به خاطر شما. نیم ساعتی بود که دوباره همه تو سالن جمع شده بودن و موزیک ملایم هم همراه هوای گرم... داخل سالن جریان داشت... ولی موزیک ناگهانی قطع شد و برای یه لحظه سالن طوری تو سکوت فرو رفت که انگار هیچ کس تو سالن نیست... بعد پیچ پیچ ها بلند شد و حس کردم مهمون ها به سمت من و شاهرخ میان فکر کردم دچار توهم شدم اما وقتی سرم رو برگردوندم و صورت مبهوت شاهرخ رو دیدم فهمیدم اشتباه نکردم تو کمتر از ۵ دقیقه جمعیت زیادی اطرافمون جمع شدند... یه عده ایستاده بودند و بقیه هم یا رو زمین یا روی صندلی ها نشستن آروم چهره ی تک تک افراد رو از نظر گذروندم بیش تر از ۷۰-۸۰ نفر بودن شاید به صد نفر هم می رسیدن همه نوجوون و جوون بودن چیز بزرگ و سیاهی که در حرکت بود گوشه ی چشمم رو گرفت صورتم رو کاملا به طرف سیاهیه در حال حرکت چرخوندم و با دیدن پیانوی بزرگی که روی چرخ های کوچیکی حرکت می کرد و به وسط سالن کشیده میشد لبم رو گاز گرفت چهره ی موزی فرید داد میزد یه خوابی برای شاهرخ دیده اما با دیدن گیتار تو دست دکتر و حرکتش به سمت من فهمیدم این خواب برای منم دیده شده... تمام سالن تو سکوت فرو رفته بود دلم می خواست بلند بگم: خوب یه چیزی بگید... اما منم مثل اونا فقط لب بستم. با قرار گرفتن ناگهانی گیتار تو آغوشم صدای فرید تو گوشم نشست: بزنی.

به فرید که نفهمیده بودم کی کنارم جا گیر شده نگاهی انداختم و گفتم: چی می گی فرید؟

فرید گفت: میگم بلند شید آهنگ مال تو رو با شاهرخ بزنی.

چشمم به گشادترین سائز ممکنشون رسیدن: برو بابا.

شاهرخ از جاش بلند شد با فهمیدن قصدش سریع بلند شدم و مچ دستش رو گرفتم و زیر گوشش گفتم: داری چی کار میکنی؟

با لبخند نگاهم کرد و گفت: خوب اونا می خوان ما براشون بخونیم ماهم همین کارو می کنیم.

یکه خوردم: شاهرخ می فهمی چی میگی ما ۸ ساله اون آهنگ رو نزدیم.

شاهرخ اخمهاش رو تو هم کشید و گفت: یعنی می خوای بگی ۸ ساله اون آهنگ رو نزدی؟ اون آهنگ ما بود شراره فراموشش کردی؟!

پوفی کردم و چشمام رو تو حدقه چرخوندم: نه دیوونه من تمام این ۸ سال با اون آهنگ زندگی کردم... منظورم
اینه که ما با هم تمرین نکردیم اگه خراب کردیم چی... جلوی این همه آدم؟
شاهرخ دستم رو کشید و گفت: فقط به خودمون فکر کن شراره... بی خیال آدما.
بعد از اصرار ها و طفره رفتن های زیاد بالاخره شاهرخ روی صندلی پیانو جا گیر شد و من هم مثل همیشه
پایین پیانو روی زمین چهار زانو نشستم و گیتار رو تو بغلم گرفتم... دستهام لرزش داشتن... اما فرود اومدن
ناگهانی انگشتهای شاهرخ و پر شدن تک صدای کلیدهای پیانو تو سالن باعث شد به خودم بیام و با کشیدن
انگشت شصت دست راستم رو شیش تا سیم گیتار برای زدن اعلام آمادگی کنم... سکوت دلپذیری تو سالن
نشست و با شروع بدون تاخیر من و شاهرخ شکسته شد... چند دقیقه آهنگ بی کلام و بعد هم صدای
مشترکمون تو سالن به زیبایی پیچید:
کجایی که داره بی تو نفسم میگیره؟/
تو رو می خوام کنارم/
بی تو اروم ندارم/
شاهرخ ساکت شد و فقط صدای من به گوش رسید: بی تو زندگی محاله/
فقط شاهرخ: بی تو یه روز یه ساله/
فقط من: دلم برات چه تنگه/
شاهرخ: دنیا با تو قشنگه/
من: می بوسمت یه عالمه... اروم میشه خیالم/
شاهرخ: با تو همش رو ابرام... نباشی خیلی تنهام/
من: تو دنیا هیچ کسو از تو بهتر ندیدم/
شاهرخ: یه تار موتو عزیزم به صدتا دنیا نمی دم/
من: به ارزوم میرسم... با تو من خوشبختم/
شاهرخ: تمام عمرم شب و روز دنبالت می گردم/
با هم خوندیم: قلبم مال تو... جونم مال تو... عشقم... من به تو می نازم... نفسم/
قلبم مال تو... جونم مال تو... عشقم... تو رو دوست دارم عزیزم/
کجایی که داره بی تو نفسم می گیره؟/

تو رو می خوام کنارم....بی تو اروم ندارم/

نمی تون کسی جاتو تو دلم بگیره/

فقط تورو می خوام من....بی تو اروم ندارم/

نفس عمیقم تو صدای تشوبق مهمون ها گم شد...با شاهرخ نگاهی رد و بدل کردیم و لبخند زدیم.

اون شب اگرچه خوب شروع نشد و حس خوبی بهم نداد اما حداقل با یه خاطره ی قشنگ تموم شد...بعد از تشکرات فراوون دکتر و برادرش که تمام شبم رو زهر مارم کرد خداحافظی کردیم و از خونه ی زمانی ها خارج شدیم.

یک ماه از ماجرای مهمونی گذشت تو این یکماه شاهرخ...فربد...فرید...سینا و در کمال تعجب من ساسان یه گروه تشکیل داده بودن و هر هفته با هم قرار میذاشتن و برای تفریح بیرون می رفتن...پارک...رستوران...سفره خونه...مهمونی...خلاصه تمام تهران رو با هم زیر پا گذاشته بودن من و دکتر هم گاهی همراهیشون می کردیم اون روز هم قرار بود همه بریم شهربازی با اینکه هوا سرد بود اما چون برف و بارونی در کار نبود شهربازی نسبتاً "شلوغ بود...بچه ها جلو می رفتن و من کنار شاهرخ بودم از اومدن دکتر متعجب بودم فکر نمی کردم با اون ظاهر خشک و سردش اهل شهربازی و هیجان باشه...تو یه لحظه از شاهرخ جدا شدم و کنار دکتر ایستادم و گفتم:فکر نمی کردم شما هم بیاید.

با تعجب به سمتم برگشت و گفت:چرا؟

گفتم:نمی دونم با شناختی که من از شما تو این چند وقته پیدا کردم...بعید بود.

آهسته گفت:ولی من شهر بازی رو خیلی دوست دارم برای تخلیه ی هیجان خیلی خوبه....می دونید که باعث ترشح آدرنالین میشه و از افسردگی جلوگیری می کنه.

لبخند زد:بله...می دونم...تو دلم گفتم:پس برای اینه که تا حالا افسرده نشدی؟

بعد از تخلیه هیجانی کنار هم مشغول قدم زدن شدیم نگاه همه روی اکیپ ۷ نفریه ما بود مخصوصاً " که فقط من توشون دختر بودم و این خیلی جلب توجه می کرد...بعد از خوردن شام تو رستوران...سوار ماشین شدیم و راه برگشت رو در پیش گرفتیم تو راه یه پارک خلوت دیدم و شدیداً "هوس تاب سواری کردم...رو به شاهرخ که درگیر رانندگی بود گفتم:نگه دار...شاهرخ ترسید و سریع یه گوشه نگه داشت به سمتم برگشت و گفت:چی شد؟ در حالی که دستم روی دستگیره بود گفتم:می خوام تاب سواری کنم این همه وسیله ی برقی سوار شدیم ولی انگار هیچکدومشون جای این تاب ساده رو نمی گیره.

شاهرخ پوفی کرد و غرید: خيله خوب پياده شو.

بعد از ما بقيه هم از ماشيناشون پياده شدن و با فهميدن موضوع همگی وارد پارک خلوت و سر سبز محلی شدیم.

به سمت تاب دويدم که فرید گفت: دختر نصفه شبه مگه تو فردا نبايد بری مطب؟
با صدای بلند گفتم: مطب سيخی چنده؟ من الان فقط می خوام تاب سواری کنم.... بعد از اين حرف نگاهم بی اراده به سمت دکتر کشيده شد.... کنار ماشين ايستاده بود و پوزخندی هم گوشه ی لبش بود....
شاهرخ گفت: اگه شما خسته ايد برید من و اين شراره ی آتیشم که معلوم نيست کی قراره خاموش بشه خودمون ميريم.

فرید گفت: من می مونم.

فرید خان هم اظهار فضل فرمودن: منم بدم نمياد قدمی بزنم.

روی تاب نشستم لحظه ی اول حس کردم تاب کجه ولی اونقدر هيجان داشتم که اهميتی ندادم... رو به فرید گفتم: فرید بيا هولم بده... لطفا"... اون لطفا" آخر هم صرفا جهت مظلوم نمایی بود.

فرید پشت سرم ايستاد و هولم داد هرچی تاب بالا تر می رفت هيجان من هم زياد تر می شد... جيغ می کشيدم از فرید می خواستم محکم تر هولم بده... ۱۰ دقیقه ای بود که مشغول تفریح و سروصدا بودم... فرید پشت من بود و ساسان و سينا روی نیمکتی کهنه و رنگ و رو رفته نشسته بودن و با خنده به من نگاه می کردن.... حس می کردم نشيمنگاه تاب داره هر لحظه کج تر ميشه... دکتر و برادرش هم با فاصله ی ده قدمی جلوی تاب قدم ميزدن... فرید کمی دورتر از دکتر راه می رفت و سه چهار قدمی ازش فاصله داشت شايد يه قدمم از دکتر جلوتر بود... با صدای فریاد شاهرخ همه در جا ايستادند: فرید نگهش دار.. اون تاب...

اما قبل از اینکه شاهرخ جمله اش رو تموم کنه فرید منظورش رو گرفت و تاب رو در حالی که به عقب رفته بود داشت دوباره جلو ميرفت با گرفتن زنجيرهاش نگه داشت اما دير شده بود به محض برخورد دست فرید با زنجير تاب... تاب شکست و من با ضرب روی زمین افتادم و چون زمین یکم شيب دار بود به سمت دکتر غلتيدم اونقدر سريع اين اتفاق افتاد که دکتر نتونست به خودش بياد و با برخورد ساق پای من به پاهاش تعادلش رو از دست داد و اونم روی زمین افتاد.

همون لحظه شاهرخ داد زد: فرید بگيرش.... اما اونم تنها کاری که تونست بکنه اين بود که محکم سر جاش بایسته... منم با ضرب به پاهاش برخورد کردم و چون محکم ايستاده بود حرکت من هم متوقف شد و من با کمر

روی زمین پهن شدم...از هیجان و تحرک و ترس زیاد نفس نفس میزد...به خیابون نگاه کردم و فکر کردم اگه فرید نبود من الان وسط اون خیابون بودم...شاهرخ تو دو قدمی من ایستاد و دستش رو تو جیبش کرد و در حالی که سوئیچ رو به سمت سینا پرت می کرد فریاد کشید:سینا اسپریش بدو....

سینا سوئیچ رو تو هوا قاپید و به سمت ماشین دوید...ولی من می دونستم که چیزیم نیست...فرید کنارم نشست و دستش رو زیر گردنم انداخت...یکم بلندم کرد تا راحت تر نفس بکشم و پرسید: خوبی؟

نگاهی به چهره ی رنگ پریده ی شاهرخ انداختم وبا صدای بلند خندیدم...همه با تعجب بهم نگاه می کردن شاید هم فکر می کردن سرم ضربه خورده...همون موقع هم سینا نفس زنان سر رسید و خواست قوطی اسپری رو به سمت شاهرخ پرت کنه که با دیدن خنده ی من ماتش برد...بین خنده هام گفتم:تو..و..ب..بز..بز..بیشتر بهش احتیاج داری.

فرید و بعدش بقیه هم شروع به خندیدن کردن...دکتر عصبی فریاد زد:بسه دیگه...چشمام گشاد شد...همه ساکت شدن و فرید که انگار منظور برادرش رو فهمیده بود رو به من پرسید :خوبی؟جاییت درد نمی کنه؟میتونی بدنت رو تکون بدی؟

در حالی که سعی میکردم خودم رو از شر حلقه ی تنگ دستش که روی کمرم بود و به پهلوی هام فشار می آورد خلاص کنم گفتم:آره...و سعی کردم بلند شم...فرید کمکم کرد اما من ضعف داشتم و سرم گیج می رفت به خاطر همینم از روی دستای فرید سر خوردم و دوباره روی زمین افتادم...شاهرخ ترسیده و نگران کنارم نشست و گفت:خوبی شراره؟پات شکسته؟

با سستی گفتم:نه فقط ضعف دارم و سرم گیج میره...دکتر به شاهرخ تشر زد:زودتر بلندش کن باید ببریمش بیمارستان سرگیجه اش خطرناکه...شاهرخ دست زیر بدنم انداخت ولی به ثانیه نکشید که دستش رو ازم دور کرد و گفت:نمی تونم منم حس ضعف دارم...همین که سر پام خیلیم...فرید خم شد تا بلندم کنه که صدای دکتر زیر گوشم بلند شد:فرید تو بهتره مواظب کتفت باشی مگه دکتر نگفته نباید چیز سنگین بلند کنی؟!...و با یه حرکت از زمین بلندم کرد...به صورت سردش چشم دوختم...نگاه یخیش به رو به رو بود و اصلا نگاهم نمی کرد رومو به سمت خیابون برگردوندم...حتی یه ذره هم نگران به نظر نمی رسید...هر چند که نگرانش مهمم هم نبود...تند می رفت...دستاش زیر بدنم هیچ گرمایی نداشت...هیچ حسی رو هم بهم منتقل نمی کرد...بی تفاوت بود...بی تفاوت تر بودم...ما..نه...من و اون..من و اون هیچ وقت ما نمی شدیم...هرگز...دکتر من رو روی صندلی عقب نشوند و خودش هم از در سمت دیگه سوار شد...فرید پشت فرمون نشست و شاهرخ کنارش جا

گرفت...دکتر مچ دستم رو بین انگشتهاش گرفت و با ژست قشنگی مچ دست چپش رو برگردوند با نگاه کردن به ساعتش نبض هام رو شمرد و به فرید گفت: تندتر برو نبضش کنده....و خواست دستش رو از مچم دور کنه که....آخ بلندی گفتم....انگشت وسطی دستم از درد در حال قطع شدن بود و حس می کردم انگشتم داره تو آتیش می سوزه....با آخ من شاهرخ به عقب برگشت و دکتر گفت: چی شد؟

فقط تونستم بگم: انگشتم....و بعد دلم از درد ضعف رفت و سرم رو شونه اش افتاد ولی هنوز به هوش بودم که برای اولین بار لحن نگران دکتر زیر گوشم زنگ زد: شراره؟!...چند ثانیه بعد همه جا مقابل چشمام سیاه شد و از حال رفتم.

چند بار پلک زدم نور چشمام رو میزد....به اتاق سفید رنگی که توش بودم نگاهی انداختم تشخیص اینکه تو بیمارستانم اصلاً" کار سختی نبود....سرم سنگین بود و تو دست چپم حس درد و سنگینی بدی داشتم با رخوت سرم و بالا اوردم و به دستم که تا آرنج تو گچ بود نگاه کلافه ای انداختم چشمم به فرید افتاد که پایین تخت روی مبل نشسته بود و سرش رو عقب برده بود و چشماش بسته بود....بعد هم به ساسان که دست به سینه کنار مبل ایستاده بود و شونه ی راستش رو به دیوار تکیه داده بود چشم دوختم انگار سرپا خوابش برده بود تو دلم خودم رو به خاطر بی احتیاطی هام سرزنش کردم....در باز شد و فرید و سینا با چندتا شاخه گل وارد شدند....

سینا جلو اومد و گفت: سلام...بیدار شدی؟ خوبی؟

به درد شدیدی که دستم داشت فکر کردم و گفتم: دستم درد میکنه.

سینا لبخند دلگرم کننده ای بهم زد و گفت: طبیعی انگشت وسطیت شکسته....فرید جلو اومد و پاکت آبمیوه ای به دستم داد و گفت: بخور برات خوبه.

روی تخت نشستم و با تشکر از فرید آبمیوه ی خنک رو از گلویم پایین فرستادم....دکتر و شاهرخ با هم وارد اتاق شدند....شاهرخ به سمتم اومد و همون طور نشسته سرم رو تو اغوشش گرفت و گفت: نصفه جونم کردی دختر...آخه واجب بود نصفه شبی تاب سوار شی؟

مظلومانه گفتم: شاهرخ؟! من چه می دونستم تاب شکسته؟ خوب هوس کردم.

شاهرخ گفت: باشه باشه....حالا خوبی؟

آهسته آره ای زیر لب زمزمه کردم....دکتر جلو اومد و پالتوم رو به دستم داد و گفت: به خیر گذشت....شما مرخصید.

با شرمندگی پالتوم رو روی پام گذاشتم و در حالی که سرم رو پایین می انداختم گفتم: ساعت چنده؟

دکتر نگاهی به ساعتش کرد و گفت: ۳:۳۰ صبحه.

لبمو گاز گرفتم و گفتم: ببخشید همه رو زنا به راه کردم... ساسان؟! سینا؟! شما چرا موندید مگه کار و زندگی ندارید؟

سینا با لبخند گفت: کار همیشه هست... صد تا کار تو شرکت بابا هست اما شراره فقط یه دونه است... ساسان ادامه ی حرف سینا رو گرفت: یه دونه خواهر که بیشتر نداریم... تو دلم پوز خند زدم و زمزمه کردم: خواهر... هه... جالبه....

با بغضی پنهان گفتم: شماها دیگه برید... واقعا" شرمنده ام... فرید جلو اومدو گفت: این چه حرفیه شراره؟ اون فقط یه اتفاق بود همین.

به محبتش لبخند زدم... در حالی که با کمک شاهرخ پالتوم رو می پوشیدم گفتم: در هر حال ببخشید... فرید کلافه پوفی کشید و گفت: بسه دیگه شراره.

دکتر هم با همون خونسردی خاص خودش گفت: بهتره یه هفته ای توی خونه استراحت کنید و از هفته ی بعد بیاید مطب.

بهش نگاه کردم و گفتم: اما دکتر... نمیشه که... من فردا میام.

با تحکم گفت: همین که گفتم... فرید و سامان هستن در ضمن فرید هم هست.

آهسته گفتم: اما من حالم خوبه.

دکتر پوزخندی رد و گفت: شما الان داغید متوجه نیستید که بدنتون دچار کوفتگی شدید شده... مچ پاتون هم ضرب دیده... خواهشا" استراحت کنید... نترسید مطب هم فردا تعطیله.

با خجالتی که از من بعید بود گفتم: ممنون و معذرت می خوام... بعد از مکث کوتاهی ادامه دادم: راستی آقا سامان رفتن؟

هنوز حرفم تموم نشده بود که سامان هم با پلاستیک دارو ها از راه رسید و در حالی که اون ها رو به دست شاهرخ میداد گفت: حالتون خوبه؟

آهسته گفتم: ممنون خوبم... ببخشید به زحمت افتادید... و به کیسه ی دارو ها اشاره کردم.

سامان گفت: زحمتی نبود اما شما باید بیشتر مواظب خودتون باشید... همه رو نگران کردید... با این حرف سامان یاد مامان افتادم و رو به شاهرخ گفتم: شاهرخ مامان؟

گفت:نترس..بیچاره از همه جا بی خبره وقتی اومدیم بیمارستان بهش زنگ زدم و گفتم دیر وقت برمی گردیم منتظرمون نباشه.

دکتر گفت:خوب بهتره دیگه بریم...شاهرخ اومد طرفم تا بلندم کنه که گفتم: خودم می تونم.

شاهرخ عصبی غرید:نخیر نمیتونی مچ پات ضرب دیده و دکتر گفته حداقل تا ۲۴ ساعت نباید زمین بذاریش...بعد سوئیچ و کیسه ی دارو ها رو به فرید دادوگفت:تو برو در ماشین رو باز کن من میارمش. سرمو با شرمندگی از اطرافیانم تو سینه ی پهن شاهرخ قایم کردم...بعداز اینکه شاهرخ من رو روی صندلی جلو نشوند بقیه هم کم کم خداحافظی کردن و رفتن.

چراغهای سالن روشن بود تعجب کردم و به شاهرخ نگاه کردم شاهرخ بی توجه به نگاهم در سالن رو باز کرد و وارد شد....به مامان و بابا که جلوی شومینه نشسته بودند و سراسون رو به پشتی مبل تکیه داده بودند و چشماشون بسته بود نگاه کردم....فکر کردم خوابن اما تا صدای قدم های شاهرخ تو سالن پیچید جفتشون چشماشون رو باز کردن....مامان تا منو تو بغل شاهرخ دید با دست به گونه اش زد و گفت:وای خاک بر سرم چی شده شاهرخ جان؟

شاهرخ در حالی که به سمت پله ها میرفت گفت:هیچی مامان جان فقط خورده زمین دستش ضرب دیده....شاهرخ وارد اتاق شد و مامان و بابا هم پشتش وارد شدن...شاهرخ منو روی تخت گذاشت و رو به مامان که یکریز سوال می کرد گفت:مامان جان میشه لطفا" یه لیوان آب برای شراره بیارین تا دارو هاش رو بخوره؟ بابا زودتر گفت:من میارم....تا بابا برگرده شاهرخ کمک کرد پالتوم رو در بیارم و به مامان گفت:میشه لباس گرم براش بیارین؟می ترسم تو این وضعیت سرما هم بخوره...مامان یه بلوز آستین بلند گرم برام آورد و شاهرخ آهسته ژاکتی رو که زیر پالتوم پوشیده بود رو در آورد مامان با دیدن کبودی های بازوم گفت: شراره مامان با خودت چیکار کردی؟و رو به شاهرخ ادامه داد:نمی خواید بگید چی شده؟...همون موقع بابا هم با یه لیوان آب پرتغال برگشت مامان کمک کرد لباس پیوشم و شاهرخ هم در حال که دارو هام رو می داد خیلی خلاصه همه چیز رو براشون تعریف کرد...بعد از تموم شدن حرف های شاهرخ مامان با اخم و سرزنش نگاهم کرد و گفت: شراره تو نمی خوای دست از این شیطنت هات برداری؟عزیزم تو دیگه بزرگ شدی ناسلامتی ۲۵ سالته....بعد خیلی ناگهانی منو تو بغلش کشید و با بغض گفت:آخه عزیز من اگه بلایی سرت می اومد چی؟فکر منو نمی کنی؟به خدا از سر شب دلم شور میزد....رو به شاهرخ کرد و گفت:همش تقصیر توه...لبم رو گاز گرفتم و با اخم گفتم:مامان تو رو خدا به شاهرخ چه ربطی داره آخه؟مگه اون تاب رو خراب کرده؟

بابا گفت: راست میگه مرجان این موضوع چه ربطی به شاهرخ داره؟ بلند شو بریم بخوابیم بچه ها هم خستن بذار استراحت کنن....بعد جلو اومد و پیشونیم رو بوسید و زیر گوشم گفت:این فقط یه اتفاق بوده عزیزم ولی بهتر از این به بعد بیشتر مراقب خودت باشی....چشمی گفتم و بابا ازم دور شد و در حالی که پشت مامان از اتاق بیرون میرفت مکثی کرد و رو به شاهرخ گفت: از مامانت دلگیر نشو اونم بالاخره مادر و همیشه نگران بچه هاشه.

شاهرخ لبخندی زد و گفت:ناراحت نشدم....می فهمم...شب بخیر.

بعد از رفتن بابا شاهرخ هم گونه ام رو بوسید و گفت:می خوام پیشت بمونم؟

گفتم: نه برو بخواب خسته ای امروز خیلی اذیت کردم.

شاهرخ اخمی کرد و گفت: دیگه هیچ وقت این حرفو نزن...باشه؟

با باشه ی من شاهرخ هم شب بخیری گفت و از اتاق خارج شد.

تو یه هفته ای که خونه بودم همه از عمه و عمو بگیر تا خاله ها و مامان جون به دیدنم اومده بودن بیشتر از همه هم سینا و فرید اومدن سینا سه بار بیشتر نیومد اما فرید دیگه شورش رو در آورده بود چون یه روز در میون می اومد فکر کنم اگه خجالت از مامان نبود هر روز می اومد طوری که دیگه کلافه شده بودم از شاهرخ هم خواسته بودم تا وقتی اون توی اتاقمه از کنارم تگون نخوره....نمی دونم شاید می ترسیدم فرید یه حرفی بزنه یا کاری دور از انتظار انجام بده...شاید اشتباه فکر می کردم....ولی خوب نمی تونستم افکار بدم رو کنترل کنم.

اما دکتر...اون فقط یه بار بعد از مطب اومد ده دقیقه نشست یه قهوه خورد و بعد از احوالپرسی رفت.

یه هفته ی کسل کننده تو رختخواب بالاخره تموم شد...من که واقعا " حوصله ام از خوابیدن و دیدن آدم های تکراری سر رفته بود با وجود اصرار های مامان و نگرانی شاهرخ و تماس دکتر مبنی بر اینکه اگر بخوام می تونم چند روز دیگه هم استراحت کنم پام رو تو یه کفش کردم که از شنبه برم سر کار و خوشبختانه موفق هم شدم...با وجود اینکه می دونستم کار با اون دست بسته چقدر سخته ولی کار خودم رو کردم و شنبه بعد از خوردن یه صبحانه ی مفصل سر حال تر از همیشه با شاهرخ خونه رو به مقصد مطب ترک کردیم.

وارد مطب شدم طبق معمول همه جا ساکت بود... آقای رستمی رو صدا کردم و بعد از احوالپرسی و توضیحات لازمه به خاطر گچ دستم سفارش یه قهوه ی داغ دادم که تو اون صبح سرد زمستونی بد می چسبید. روی صندلی لمیده بودم و قهوه ی شیرین و دلچسبم رو مزه مزه می کردم که در مطب باز شد و یه دختر ۱۸- ۱۹ ساله همراه یه زن جا افتاده که بهش می خورد ۴۰ سالش باشه وارد مطب شدن.... دختری بی توجه به نیم خیز شدن من برای عرض ادب روی یکی از مبل های سالن نشست و تو خودش جمع شد اما زن به سمت من اومد... روی صندلی نشستم و همون طور که اندام رو فرم و لباسای شیکش رو از نظر میگذروندم پرسیدم: چه کمکی از من برمیاد؟

زن به حرف اومد... نگران و مشوش به نظر می رسید: می تونم آقای دکتر رو ملاقات کنم؟
گفتم: آقای دکتر هنوز تشریف نیاوردن.

زن با نگرانی به سمت دختر برگشت و بعد از نگاهی نگران به دختر دوباره روش رو به سمت من برگردوند و گفت: کی میان؟

صداش از اضطراب می لرزید و دائما " به عقب برمی گشت و دختر رو میپایید... گفتم: ساعت ۹. آهسته گفت: پس من منتظر می مونم.

اون زن رو تا به حال ندیده بودم پیش خودم گفتم شاید از مراجع های قدیمی دکتره... پرسیدم: نوبت داشتید؟ اسمتون چیه؟

با دلهره گفت: نه... من بابایی هستم.

به دختر نگاه کردم عصبی بود و دائما " انگشتای دستاش رو بهم می پیچید... رنگش مثل گچ سفید بود و پاش رو تکون میداد... مثل کسی که ترسیده باشه و بخواد فرار کنه دائما " به اطرافش نگاه می کرد انگار منتظر یه فاجعه بود.

رو به زن که با نگاهی تمام حس های بد دنیا رو بهم منتقل می کرد گفتم: ولی اگه نوبت نداشته باشید من نمی تونم کاری براتون بکنم.... مگر اینکه برای یه روز دیگه بهتون نوبت بدم.

زن سرش رو به سمتم خم کرد و گفت: خواهش می کنم... به زور آوردمش... شنیدم کار دکتر خیلی خوبه... درسته؟ منم مثل زن تن صدام رو پایین آوردم و گفتم: بله... ولی... زن نگاه ملتسمانه ای بهم انداخت... ناچاراً " گفتم: باشه

تشریف داشته باشید تا خود دکتر بیان... خانم بابایی نگاه رضایتمندی بهم انداخت و من گفتم: دخترتون هستن؟

نگاه مغمومی به دختر انداخت و با گفتن یه بله ی خشک و خالی روی مبل کنار دخترش نشست.

شدیدا" کنجکاو بودم بفهمم مشکل اون دختر چیه...از آقای رستمی در خواست دو تا قهوه کردم و خودم با یه فرم و خودکار به سمت مادر و دختر رفتم....کنار دختر نشستم و کاغذ رو روی میز مقابلش گذاشتم و با مهربونی گفتم: این فرم رو پر کن عزیزم.

حرکتی نکرد مادرش خم شد تا کاغذ رو برداره که با تحکم ملایمی گفتم: اجازه بدیدخودش فرم رو پر کنه. دختر بدون هیچ حرکتی با ریز ترین صدای ممکن گفت: از کجا فهمیدی من مریضم؟ با تعجب گفتم: کی گفته تو مریضی؟

دختر نگاهی به مادرش کرد که متوجه شدم مقصر خانواده اش هستند...با مهربونی گفتم: نه عزیزم تو که مریض نیستی فقط یه ناراحتی یا شاید هم یه مشکل داری.

گفت: خوب از کجا فهمیدی من مشکل دارم؟

لحنش سرد و عاری از هر گونه ناز و عشوه ی دخترانه بود...بی روح بود اما غرور و خود خواهی تو صدایش بی داد می کرد...با لبخند گفتم: خوب منم روانشناسم عزیزم.

خنده ی بلندی کرد که کاملاً "ازش بعید بود....با همون خنده اش گفت: پس چرا منشی هستی؟

لحن و نوع خنده اش بوی تمسخر می داد...ولی من با آرامش گفتم: چون تجربه ندارم و منشی بودن رو هم دوست دارم...در ضمن به اصرار پسر عمه ام که همکار دکتره و از روی اجبار و بیکاری قبول کردم.

پوزخندی زد و گفت: منظورت از روانشناس یه لیسانس آبکیه دیگه؟

بدون حرف به سمت کیفم رفتم و با اون دست شکسته به سختی کارت نظام رو بیرون آوردم و مقابل دختر گرفتم و با لبخند گفتم: نگاه کن.

کارت رو از دستم کشید و مشغول خوندن شد...بعد چونه اش رو جلو داد و گفت: خیلی جالبه.

گفت: پس چرا ادامه ندادی؟

به صورت بی رنگش نگاهی کردم و گفتم: آخه من روانشناسی رو برای کمک به خودم و اطرافیانم خوندم نه برای یه منبع درآمد و کار.

فقط به گفتن خوبه اکتفا کرد...البته بیشتر از این هم ازش انتظار نمی رفت تا همین جا هم خیلی خوب پیش رفته بود...با این وجود خوشحال شدم فکر نمی کردم به این راحتی ارتباط بر قرار کنه....ولی ترس تو نی نی

چشماس پیدا بود اما غرور سفت و سختش مانع از بروزش میشد.

به برگه اشاره ای زدم و گفتم: نمی خوای فرم رو پر کنی.

در کمال تعجب روی میز خم شد و مشغول پر کردن فرم شد... وقتی خودکار رو روی کاغذ گذاشت و صاف نشست... با گفتن ممنون برگه اش رو برداشتم و خوندم... که ای کاش نمی خوندم شاید اگه اون روز بیشتر از کوپنم کنجکاو می کردم بعد ها دچار مشکل نمی شدم و یه بهانه دست دکتر نمی دادم که بخواد تحقیرم کنه.

به اسم بالای صفحه نگاه کردم: شهناز بابایی... رو به شهناز گفتم: وای چه اسم قشنگی داری من عاشق این اسمم... منم شراره ام... اسمامونم که تقریبا " شبیه به همه... شاید اگه مامانم یکم بیشتر رو اسمم فکر می کرد ما الان هم اسم بودیم... خندیدم... خندید و مادرش به لبخندی مصنوعی بسنده کرد... دستم رو با احتیاط به سمتش دراز کردم و با لحنی کودکانه گفتم: دوست؟

اول به دستم و بعد به صورتم خیره شد و با ترس دستش رو تو دستم گذاشت و گفت: دوست... و خیلی زود هم دستش رو پس کشید... بعدها وقتی به گذشته فکر می کردم با خودم می گفتم: کاش اون روز شهناز دست دوستیم رو رد می کرد.

به بقیه ی فرم نگاه کردم وقتی به قسمت مسئله یا مشکل رسیدم خشکم زد تو باورم نمی گنجید یعنی چی آخه؟!.... آب دهنم رو به زور فرو دادم و به شهناز که به من زل زده بود زیر چشمی نگاه کردم صد در صد منتظر عکس العمل من بود... دوباره به برگه خیره شدم...

دوباره خوندمش... خیلی واضح... بی پرده... و خلاصه نوشته بود: تجاوز... پسر همسایمون.

تو بهت و شوک شدیدی بودم... تا حالا ندیده بودم کسی این طور آسون راجع به مشکلی حرف بزنه... این عجیب بود... خیلی... باورم نمی شد... مردم حتی پیش پا افتاده ترین مشکلاتشون رو به این راحتی بیان نمی کردن حالا این دختر... یه چیزی تو وجود این دختر بود... یه کشش خارق العاده... سریع خودم رو جمع و جور کردم و به شهناز که با کنجکاو منتظر عکس العمل بود لبخند زدم و گفتم: خیلی خوبه... دست خطت رو میگم.

می خواستم حرف رو عوض کنم که خوشبختانه موفق هم شدم چون شهناز با غرور خاصی گفت: من مادر زادی خوشنویسم.

بهش لبخند زدم عمیق و پر احساس... پر از احساس همیاری... آره ای گفتم و در حالی که پشت میزم می نشستم گفتم: باید فرمت رو وارد کامپیوتر کنم یه سری کارم دارم که باید انجام بدم... اگه دکتر بیاد و ببینه کارم نیمه کاره اس پوست از سرم میکنه... خیلی بد اخلاقه... البته فقط با من... می دونی چرا؟

شهناز ابروهاش رو بالا برد و با بهت سرش رو بالا انداخت...

گفتم: خوب معلومه عزیزم من فوق لیسانس روانشناسی دارم و این یعنی یه رقیب کاری درست بغل گوش آدم... خندید و چیزی نگفت منم مشغول کارم شدم... ساعت حدوداً "۹:۱۵ بود تعجب کردم دکتر همیشه سر ساعت می اومد... دو تا مراجع دیگه هم اومده بودن... تو دلم گفتم: ای بابا حالا امروز که مراجع اضافی داریم دکتر نیومده... تو همین فکر بودم که دکتر اومد سلامی کرد و سریع وارد اتاقش شد... پشت سرش وارد اتاق شدم داشت پالتوش رو در می آورد... رو به من گفت: بهترید خانوم صامت؟

گفتم: ممنون خوبم... به سمت میزش رفت منم جلوی میز ایستادم... روی صندلی نشست... پرونده ی شهناز رو روی میز گذاشتم... اول از مشاهدات خودم براش توضیح دادم و وقتی دیدم که با تعجب به کاغذ لای پرونده زل زده فهمیدم موضوع رو متوجه شده... به آرومی گفتم: می بینید دکتر؟ تعجب برانگیزه... تا حالا همچین چیزی ندیده بودم.

با پوزخند گفت: مگه شما تا حالا چند تا مراجع داشتید خانم دکتر؟... خانم دکتر رو با تمسخر و کش دار ادا کرد... با ناراحتی گفتم: ببخشید اصلاح می کنم... نشنیده بودم... خوبه؟

دکتر که فهمید ناراحتم گفت: اصلاً "ولش کنید... بله بگید بیاد داخل... بیرون رفتم و در کمال تعجب دیدم که شهناز داره سعی میکنه فرار کنه اما بین حلقه ی دستای مادرش گرفتاره... جلو رفتم و گفتم: چی شده شهناز جان؟

با تلخی و عصبانیت گفت: مامان گفته بود دکتره زنه... من از مردا متنفرم... حالم از همشون بهم می خوره... مادرش که حواسش پرت بود با ضربه ی آرنج شهناز حلقه ی دستاش شل شد و شهناز به سمت در دوید... دکتر تو درگاه در ایستاده بود و خونسرد این صحنه رو تماشا می کرد... نگاهی به دکتر انداختم و پشت شهناز دویدم... شهناز به سرعت وارد آسانسور شد و منم به سمت پله ها دویدم... جوری با سرعت می رفتم که حس پرواز بهم دست داده بود به پایین پله ها که رسیدم دیدم شهناز به سمت در اصلی ساختمان میره به سمتش رفتم... نفسم بند اومده بود و این اصلاً "خوب نبود... صداش زدم ولی بی توجه به راهش ادامه داد بالاخره بهش رسیدم و بازوش رو از پشت کشیدم... با دیدن صورتم که مطمئناً "به کبودی میزد ترسید ولی من مهلت حرف زدن بهش ندادم و گفتم: صبر... کن شهناز... تو... تو رو خدا.

وقتی حالم و دید دستم رو کشید و گفت: شراره تو خوب نیستی... حرف نزن.

با دست به بالا اشاره کردم و با همون خس خس سینه ام گفتم: اسپریم... بر... بریم بالا.

شهناز به سرعت دستم رو به سمت آسانسور کشید...انرژییم تحلیل رفته بود و سست بودم سینه ام به شدت می سوخت...دو دقیقه بعد تو طبقه ی نوزدهم بودیم...دستم روی قلبم بود و توان راه رفتنم نداشتم شهناز منو دنبال خودش به داخل مطب کشید و فریاد زد:دکتر؟!!!!

به ثانیه نکشید که در اتاق باز شد و دکتر از اتاق بیرون پرید و با دیدن من تو اون وضعیت با فریادی که به ترس و نگرانی آمیخته بود گفت: شراره...بعد از چند لحظه مکث در حالی که به سمت میزم می دوید گفت:کو...کجاست؟

می دونستم اسپری رو میگه با آخرین نفس هام گفتم:ک..ی.فم.

به کیفم حمله کردو در آنی تمام محتویاتش رو رو میز خالی کرد با اضطراب از بین وسایلم اسپری رو پیدا کرد به سمتم اومد دستش رو زیر گردنم انداخت و سرم رو بلند کرد و اسپری رو تو دهنم فشار داد...چند بار هوا رو تو دهنم اسپری کرد...نفسم جا اومد اما بی حال بودم و نای حرکت نداشتم...دکتر زیر بازوم رو گرفت و روی نزدیک ترین مبل نشوندم....سرم رو عقب بردم و به پشت صندلی تکیه دادم و چشمام روی هم افتاد...صدای نگرانش رو شنیدم اما صورتش رو نمی دیدم: با خودت چی کار کردی دختر؟خوبی؟....

جواب ندادم دوباره پرسید:شراره؟!!!!

لحن نگران و پر از تشویشش حالمو عوض کرد یه حس گرم و عجیب زیر پوستم دوید ولی اهمیتی ندادم و چشمام رو به سختی باز کردم و گفتم:خوبم...دکتر...خوبم.

دکتر نفسی از آسودگی کشید و گفت:خانم بابایی داشتن به کشتن میدادینش.

شهناز تو خودش جمع شد و با انزجار یه قدم از دکتر فاصله گرفت و سرش رو پایین انداخت....

رو به دکتر گفتم:خواهش می کنم دکتر این به شهناز ارتباطی نداره....

شهناز با نگرانی بهم نگاه کرد و گفت:آخه چی شد یه دفعه ؟

لبخند زدم:هیچی فقط یه حمله ی آسمیه کوچیک بود....من خوبم.

شهناز جلوی پام زانو زد و با اشکی که تو چشماش جمع شده بود گفت: چی کار کنم منو ببخشی؟

دلم براش سوخت چقدر این دختر مهربون و دل نازک بود...دستم رو روی گونه اش گذاشتم و گفتم:بذار دکتر ویزیت کنه.

سرش رو به سمت مخالف چرخوند و دستم از روی گونه اش سر خورد...گفت:نه...لحنش محکم و قاطع بود ولی منم به این راحتی ها کوتاه نمی اومدم...دستم رو به سمت چونه اش بردم و صورتش رو به سمت خودم

برگردوندم... تو چشماش زل زدم و گفتم: مگه نمی خوای ببخشم؟ فقط یه بار... اگه نخواستی یا نتونستی برو... شهناز فقط یک ساعته.

با دلخوری و ترس گفت: خيله خوب اما تو هم بايد بيای... نگاه پر سوالم رو به دکتر دوختم با سر اشاره کرد که قبول کنم... گفتم: باشه... آهسته گفت: خيله خوب ولی فقط من و تو و دکتر مامان نباید باشه... نگاهی به چهره ی رنگ پریده ی خانم بابایی که روی مبل وا رفته بود انداختم و بعد هم چهره ی متعجب بقیه ی مراجعا رو از نظر گذروندم... از جام بلند شدم و در حالیکه دست شهناز رو تو دستم می فشردم گفتم: باشه بریم.

بعد از اتمام کار شهناز با هم از اتاق بیرون اومدیم... گفتم: چه طور بود؟ دوست داری بازم بیای؟

با بی تفاوتی گفت: بد نبود ولی اگه تو هم باهام باشی بازم میام... خوشحال شدم می دونستم که زیاد طول نمی کشه چون اگه حالش یکم بهتر می شد عادت می کرد و دیگه نیازی به حضور من نبود... شهناز و مادرش خدا حافظی کردن و رفتن اما یه فکر مثل خوره تو ذهنم افتاده بود و مغزم رو می خورد... دلم می خواست خودم به شهناز کمک کنم... خودم پرونده اش رو به عهده بگیرم... اما می دونستم که با وجود مناره ی غضب یه همچین چیزی ممکن نیست... تمام روز با خودم درگیر بودم... عصبی و کلافه... ولی بالاخره آخر وقت تصمیم گرفتم موضوع رو با دکتر مطرح کنم... مرگ یه بار شیونم یه بار... موضوع رو میگفتم... یا آره یا نه... اون روز من تصمیمی گرفتم که تمام زندگیم رو عوض کرد...

بعد از خارج شدن آخرین مراجع از اتاق به سمت اتاقش رفتم و تقه ای به در زدم... دکتر بفرمائیدی گفت و من وارد اتاق شدم...

دکتر نگاهی بهم انداخت و گفت: مشکلی پیش اومده خانم صامت؟
با دلهره گفتم: نه... یعنی آره... شایدم نه.

دکتر ابروهایش رو بالا برد و گفت: حالتون خوبه؟

تو دلم گفتم: هه... خانم صامت... تو مریضی و بد حالی شراره بودم و غیر از اون خانم صامت... جالب بود...

گفتم: خوبم دکتر... راستش می خواستم یه موضوعی رو باهاتون در میون بذارم

دکتر حالت بامزه ای به خودش گرفت... حالا دقیقا "عین دکتر ها شده بود... خشک و رسمی ولی در عین حال دلسوز... با دست به یکی از صندلی ها اشاره کرد و گفت: می شنوم.

روی صندلی نشستم و گفتم: حقیقتش راجع به شهنازه...

دکتر دستاش رو زیر چونه اش قفل کرد و گفت: حدس می زدم... چی شده؟

با من من گفتم: راستش.... حقیقت اینه که... دکتر من... من می خوام ازتون خواهش کنم پرونده ی شهناز رو بدید به من.

دکتر دستاش رو از زیر چونه اش بیرون کشید و رو میز گذاشت و گفت: یعنی می خواین خودتون موضوع شهناز رو پیگیری کنید؟
آهسته گفتم: بله.

دکتر گفت: اما شما نه تجربه دارید نه مجوز.

گفتم: می دونم اما نظام....

حرفم رو برید: کار نظام با طبابت فرق داره خودتون که بهتر می دونید.

گفتم: بله... اما فقط همین یه بار... اونم پیش شما و با حمایت شما... خواهش می کنم... قول میدم اگه نتونستم کنار بکشم.

دکتر گفت: اما مشکل شهناز ساده نیست و شما برای اولین کارتون چیز پیچیده ای رو انتخاب کردید.... چی بگم؟ می دونم شما هم بالاخره باید از یه جایی شروع کنین ولی خوب می ترسم.... شهناز یه نمونه ی نادره.... می دونید که؟

چشمام رو باز و بسته کردم: می دونم و دقیقا" به همین خاطره می خوام این کارو بکنم... شما که تو این دو ماه و نیم باید خوب منو شناخته باشین.... من تا حالا تو پرونده ها و روند کار شما و مراجعاتون دخالت کردم؟.. تازه شهناز ارتباط خوبی باهام برقرار کرده و می دونید که از مردا هم متنفره و این کاملاً" طبیعیه.
دکتر با دو دلی گفت: باشه... ولی...

ابروهام رو با خوشحالی ای که با این ولی در حال ضایع شدن بود بالا بردم و گفتم: ولی چی؟!؟

دکتر در حالی که وسایلش رو جمع می کرد و برای رفتن آماده میشد گفت: ولی باید گزارش کارتون رو بعد از هر جلسه مشاوره به من بدید.... در ضمن مکالماتون هم باید ضبط بشه.... می خوام کاملاً" در جریان صحبتاتون باشم.

در حالی که با شادی از روی صندلی بلند میشدم گفتم: من حرفی ندارم شما می تونید تو اتاق باشید....
به سمت در رفت و گفت: نه اینجوری بهتره ممکنه با وجود دو نفر شهناز برای تعریف وقایع بیشتر معذب بشه.
لبخندی به وسعت تمام شادیم زدم... به وسعت این پیروزی.... به وسعت اثبات وجودم... اما غافل از اینکه بعدها این لبخند سوهان روحم خواهد بود.... با همون لبخند گفتم: ممنون دکتر....

دکتر خواهش میکنمی گفت و بعد از خارج شدن من از مطب به آقای رستمی سفارش کرد تا در ها رو قفل کنه و پشت سرم از مطب خارج شد.

فصل چهارم

یک ماه از ماجرای شهناز گذشته بود آخرای بهمن ماه بود... تو این یک ماه همه چیز خوب و عادی بود من و شهناز هر هفته جلسات مشاوره رو برگزار می کردیم و حال شهناز رو به بهبود بود... دکتر هم از کارم راضی بود گاهی اوقات از کارم ایراد می گرفت که خوب طبیعی بود... نزدیک به عید بود و مردم یک ماه وقت داشتن تا خودشون رو برای استقبال از نوروز بزرگ آماده کنن.... همه در تکاپو بودن.... همه چیز بر وفق مراد بود به جز فربد که بعد از جریان شهربازی زیادی به پرو پام م پیچید و سعی می کرد هفته ای یکبار هم که شده منو ببینه... منم که به خاطر اتفاقات گذشته و رفتار های فربد حاضر نمی شدم جمعه ها رو با گروه اونا بگذرونم و حرصش رو درمی آوردم... فربد هم سعی می کرد به بهانه ی سر زدن به دکتر به مطب بیاد یا به بهانه ی دیدن شاهرخ می اومد خونمون... کلافه بودم... شاهرخ هم متوجه موضوع شده بود اما به روی خودش نمی آورد... معنای این حرکات و دیدار های وقت و بی وقت فربد رو می فهمیدم... دلیل نگاههای سوزانش... خوب می دونستم یه حسی بهم داره... ولی من هنوزم مثل سنگ سرد و سخت بودم... نمی دونم چرا ولی انگار عشق تو وجودم مرده بود.... به هر حال یکماه رو به هر مشقتی که بود با حرص خوردن های زیاد گذروندم... یک هفته تا پایان بهمن باقی مونده بود یه روز تو مطب مشغول کار بودم که موبایلم زنگ خورد تقریبا " آخرای ساعت کاری بود... فربد بود.

پوفی کشیدم و گوشی رو به گوشم چسبوندم: بله؟ بفرمائید.

صداش تو گوشی پیچید: الو... سلام شراره خوبی؟

به سردی گفتم: سلام... خوبم ممنون... اتفاقی افتاده؟

گفت: نه فقط باید ببینمت... بعد از تموم شدن کارت بیا کافی شاپ اونور خیابون.... منتظرتم... اینا رو با سرعت گفت و بدون اینکه منتظر جوابم باشه گوشی رو قطع کرد... با تعجب گوشی رو مقابل صورتم گرفتم و بهش نگاه کردم و با گفتن دیوونه زیر لب گوشی رو داخل کیفم انداختم.....

پالتوی چرم قهوه ای سوختم رو پوشیدم...پوتین بلند و نسکافه ای رنگم رو روی شلوار مرتب کردم...دکتر رفته بود...کیف و دستکشای چرمیم رو برداشتم و از مطب بیرون زدم...برف ریزی می بارید و منظره ی شهر رو فوق العاده زیبا کرده بود...آسمون قرمز رنگ بود و به قول پدرم آسمون امشب دلش خیلی پره...تا صبح که بیاره خون دلش پاک میشه.

سوز سردی می اومد کلاه پالتوم رو که نوار باریکی از خز دورتادورش رو احاطه کرده بود روی سرم انداختم و به سرعت از عرض خیابون رد شدم...در کافی شاپ رو با فشار کوچیکی باز کردم...فربد پشت میز کنار پنجره نشسته بود...حدس میزدم چی می خواد بگه...ابراز علاقه و بعد هم پیشنهاد دوستی...ولی جواب من از حالا معلوم بود(متاسفم)...کلاه رو از سرم برداشتم و به سمت میز رفتم...فربد به احترامم از جاش بلند شد و دستش رو به سمتم دراز کرد...ردش کردم آخه لزومی نداشت که باهاش دست بدم...بی توجه پشت میز نشستم...لبخندی زد و گفت: با کلاه خیلی بامزه شده بودی...ملوس و مامانی.

حالم از تعریفش بهم خورد آخه مگه از بچه تعریف می کرد...ملوس و مامانی...با این حال گفتم:ممنون آقا فربد میشه حرفتون رو بنزید؟

با لبخند گفت:چقدر عجله داری دختر...بذار اول یه چیزی سفارش بدیم...بعد منو رو جلوی من گذاشت...منو رو کنار زدم و گفتم: من عجله دارم...هوا سرد و برفیه مامان اینا نگران میش. دلخور شد:باشه حالا چی می خوری؟

از نفهمیش حرصم گرفت و با کلافگی گفتم:فقط یه قهوه با شکر.

فربد گارسون رو صدا زد و برامون دو تا قهوه ی شیرین سفارش داد و تا اومدن سفارش ها سکوت کرد...به مرز انفجار رسیده بودم که سفارشمون رو آوردن...فربد هنوز ساکت بود...دیگه داشتم دیوونه میشدم فنجون رو برداشتم و در حالی که به لبم نزدیک می کردم گفتم: بفرمائید...می شنوم.

فربد با حوصله جرعه ای از قهوه اش رو نوشید و گفت:بین شراره می دونم که الان شوکه میشی و از حرف هام تعجب می کنی ولی می خوام قول بدی حرف هام رو تا آخر میشنوی و تا آخر ماه یعنی آخر هفته ی دیگه بهش فکر می کنی...قول میدی؟

گفتم: ولی من نمی دونم به خاطر چی باید فول بدم؟

کلافه گفت:چیز بدی نیست...قول بده.

چشمام رو بستم:باشه...بفرما.

بالبختی محو گفت: واقعا " که شاهرخ راست می گه... شراره ای... از روز اولی که اومدم همون گرما و برق خیره کننده و شیطنت بود که من رو مجذوبت کرد... می خندیدی اما مغرور... ساکت بودی اما شیطون... خود خواه بودی اما دلسوز... سرد بودی اما وجودت آتشین بود... تو یه جورایی آتیش زیر خاکستر بودی... همه چیزت جذاب بود حتی سردی و عصبانیت... ولی در عین حال شیطون بودی... ملوس و دوست داشتنی... نمی دونم از کی؟ شاید از همون اول تو مهمونی... شایدم از اون روز تو پارک... یا بعدش... نمی دونم.. اما الان که اینجا و دارم بهت نگاه می کنم و اون چشمای پر شرارت منو تو خودشون می سوزونن می دونم که بهت علاقه مند شدم... خیلی زیاد... طوری که حتی فکرشم نمی تونی بکنی... ببین شراره تو منو خوب میشناسی... ۱۰ سال تو فرانسه تک و تنها زندگی کردم... مستقل و بدون خانواده... درس خوندم... کار کردم... تفریح کردم و یکم هم شیطنت کردم... دروغ چرا من عاشق صداقتم... الانم از هر نظر آماده ی تشکیل یه زندگی پر هیجانم... اونم با تو که پر از حرارتی... پر از شور و هیجان... همه چیز آماده اس... خونه... کار... ماشین و مردی که عاشقته... فقط یه اشاره لازمه تا من تو رو خوشبخت ترین زن دنیا کنم.

متعجب بودم... ساکت بودم... سرد بودم... هیچی تو وجودم نبود... نه خوشحال بودم نه ناراحت... نه علاقه مند بودم نه متنفر... فقط می دونستم هیچی تو وجودم نیست..

خواستم بگم نه... خواستم بگم من مثل تو نیستم و تو با تمام جذابیتی که داری... با تمام غرور و تیپ و قیافه ات هیچ حسی رو تو وجودم روشن نمی کنی... اما تا خواستم حرفی بزنم فربد دستش رو جلوی بینیش گذاشت و گفت: هیس...

و بعد از مکثی چند ثانیه ای ادامه داد: قول دادی سکوت کنی و از روی عجله تصمیم نگیری... فرقی نمی کنه که بهم علاقه داری یا نه؟ اما می خوام خوب فکر کنی خودت و من رو کنار هم قرار بدی و موقعیت و شخصیت رو بسنجی... در ضمن راجع به این موضوع با کسی حرف نزن... خواهش میکنم.

از پشت میز بلند شدم و با گفتن: باشه خدا حافظ از کافی شاپ خارج شدم...

سوار ماشینم شدم و خیابون رو به مقصد خونه پیمودم.

یک هفته گذشت... هفته ای پر از اضطراب و نگرانی... پر از فکر و خیال... پر از اما و اگر و شاید و باید... پر از بررسی و تجزیه تحلیل... سرشار از خستگی و درگیری... پر از کلافگی... تو این یه هفته طوری عصبی بودم که همه متوجه شده بودن یه چیزیمه... در طول این یه هفته بارها مامان و بابا و شاهرخ ازم در مورد رفتارم سوال کرده بودن... اما من هر بار همون جواب های کلیشه ای رو داده بودم: مامان من فقط خستم.

شاهرخ حال و حوصله ندارم....

بابا جان فقط فشار کاریم زیاد شده همین....

اما خودم خوب می دونستم همه ی اینا به خاطر تصمیمی بود که من باید می گرفتم و اون تصمیم سرنوشت من رو عوض می کرد...فربد خوب بود...مهربون بود...شوخ و تحصیل کرده بود...با اصالت و پولدار بود...مردی که به راحتی می تونست هر دختری رو مجذوب خودش کنه اما با تمام جذابیتش هیچ حسی رو در من ایجاد نمی کرد...من حتی سر سوزنی برای با اون بودن...با اون رفتن اشتیاق نداشتم...تصمیم گیری سخت بود فربد هم مثل سینا بود...با جواب رد دادن بهش قلبش میشکست...تو یه دو راهی بودم ...ته هر دو تا راه تاریک و نا واضح بود....اعصابم به کلی بهم ریخته بود من حتی دلیلی هم برای رد کردن فربد پیدا نمی کردم اون واقعا " همه چی تموم بود...این بهم ریختگی ها و درگیری ها اونقدر ادامه پیدا کرد که دکتر هم متوجه شد...

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

پشت میز نشسته بودم و جای رسیدگی به کارها به فربد فکر می کردم که دکتر با تلفن منو به اتاقش خواست...وقتی وارد اتاق شدم و جلوی دکتر ایستادم و گفتم:بفرمائید دکتر...

اونقدر با عصبانیت جوابم رو داد که از سوالم پشیمون شدم:شما چتون شده خانم صامت؟

با ابروهای بالا رفته پرسیدم:چطور مگه؟

دکتر با همون عصبانیت یه سری پرونده از روی میزش برداشت و از همون جا به طرف میز وسط اتاق پرت کرد

در حالی که ترسیده یه قدم به عقب برمی داشتم صدای نیمه بلندش رو شنیدم:اینجا که پرونده های فریده.

لبم و گاز گرفتم و در حالی که به سمت پرونده های پخش شده میرفتم تا جمعشون کنم گفتم: واقعا " متاسفم دکتر.

همون طور که روی میز دولا شده بودم و سرم پایین بود صداش رو شنیدم: شما مشکلی دارید؟

سر تکون دادم: نه دکتر...

ولی تو دلم گفتم: خبر نداری دکتر...مشکل بیخ گوشته...خبر نداری برادرت از من جواب می خواد و جواب

منم...بی حواس از اتاق بیرون رفتم.

بالاخره روز موعود رسید...بعد از اتمام کارم آماده شدم و مطب رو ترک کردم تا به قرارم با فرید تو همون کافی شاپ برسم...شهر با اون چراغهای رنگی قشنگ زیر بارون خیس می درخشید...در کافی شاپ رو باز کردم فرید سر جای قبلی نشسته بود...اضطراب رو از همین جا هم تو چهره اش تشخیص میدادم...ولی وقتی بهش رسیدم لبخندی زد و باز هم جلوی پام بلند شدو تو سلام دادن پیش دستی کرد:سلام چطوری؟

روی صندلی نشستم و گفتم:سلام...مرسی خوبم...شما چطورید؟

با خنده گفت:نمی دونم اونو تو تعیین میکنی...پیش خدمت بعد از گرفتن سفارش ازمون دور شد...

فرید پرسید: خوب فکراتو کردی؟

آهسته گفتم:بله.

دوباره سوال کرد: از جوابی که می خوام بدی مطمئنی؟

این بار بلند و با قاطعیت گفتم:بله...کاملاً."

فرید سرشو تگون دادو گفت:خوبه...و بعد از چند لحظه مکث گفت:خب؟

ساکت بودم حالا وقت تلافی بود اما با حرفی که فرید زد...:ساکت نشو چون من به حساب رضایت میدارمش.

چشمام رو بازو بسته کردم و گفتم: چند لحظه صبر کن باید افکارم رو متمرکز کنم.

با ناراحتی گفت: پس خبر خوشی نیست....متعجب گفتم: از کجا میدونید؟

گفت: از نگاه بدون هیجانت...از سردی صدات...از تلخی کنایه هات...

آهسته گفتم:اما...حرفم رو نزدیک شدن پیش خدمت برید...وقتی کار پیشخدمت تموم شد ورفت فرید با تحکمی

مهربون گفت:شراره از حاشیه رفتن اصلاً "خوشم نیاد...یک کلمه...آره یا نه؟

کمی مکث کردم...چشمام رو بستم و کلمات رو پشت سر هم ردیف کردم:متاسفم آقا فرید ولی جواب من منفییه.

با چرای فرید چشمام رو باز کردم:خوب...منو شما بهم نمی خوریم.

فرید تند و رک گفت: طفره نرو شراره پای کس دیگه ای وسطه؟

گفتم:نه...این..

حرفم رو قطع کرد:دلیل دیگه ای نمی تونه داشته باشه.

نمی دونم تو اون لحظه چی باعث شد که بی فکر بگم: فکر می کنم...متاسفم...شاید دست تقدیر بود...شاید هم

پای سرنوشت در میون بود....

فربد از جاش بلند شد و در حالی که کتش رو از پشت صندلیش برمیداشت گفت: امیدوارم خوشبخت بشید... مطمئن باشید این نهایت آرزوی منه... فرصت زدن حرف دیگه ای رو به من نداد و در آنی از جلوی چشمام محو شد و از در کافی شاپ بیرون رفت... بعد از چند دقیقه منم از کافی شاپ بیرون زدم... نمی دونم چند ساعت تو خیابون ها رانندگی کردم یا پشت ترافیک چندتا خیابون دنده عوض کردم تا به خونه برسم... از همیشه خسته تر... گرفته تر و ناراحت تر بودم... نمی دونم ولی یه حس تلخ بهم میگفت بعدها از این جواب خیلی پشیمون میشم... و البته حدسم غلط هم نبود... اینو چند روز بعد فهمیدم...

وقتی وارد سالن شدم شاهرخ به سرعت جلوم ظاهر شد و گفت: شراره معلومه کجایی؟ تو چته؟ تا این موقع شب بیرن چیکار میکنی؟

با تعجب گفتم: مگه ساعت چنده... گفت: ساعت دهه... تلفنت رو چرا جواب نمی دی؟

سرمو با سنگینی تکون دادم: نمی دونم.

اخم شاهرخ غلیظ تر شد: نمی دونی؟! آخه... بقیه ی حرف هاش رو نشنیدم نمی دونم از خستگی بود یا اضطراب و گرسنگی که سرم گیج رفت و با سیاهی رفتن چشمام تو بغل شاهرخ افتادم و چیزی نفهمیدم...

با سوزش دستم چشمام رو باز کردم تو اتاقم بودم و شاهرخ هم بالای سرم بود... زبون سنگینم رو با سستی تکون دادم: شاهرخ؟ چی شده؟؟!!

شاهرخ لبه ی تخت نشست و صورتم رو نوازش کرد: هیچی عزیزم یکم ضعف کردی و از حال رفتی.

پرسیدم: مامان و بابا کجان؟

شاهرخ موهایی که روی صورتم بود رو کنار زد و گفت: خونه ی خاله سیمین... تو نمی خوای بگی چت شده؟!

سرمو تکون دادم: من فقط از حال رفتم آخه از صبح تا حالا چیزی نخوردم... بعد از مطب هم رفتم کافی شاپ تا یه هوایی عوض کنم بعدم تو ترافیک موندم برای همین دیر شد.

شاهرخ چشماش رو ریز کرد و با نگرانی گفت: تو چت شده شراره؟!

لبخند زدم... اگر چه خسته... اگر چه تلخ... اما لبخند زدم برای پهنون کردن تمام عذابم: هیچی.

اخم کرد: اگه نمی خوای بگی... نگو... اما دروغ نگو می دونی که خوشم نمیاد.

با خنده گفتم: چشم داداشی.

فصل پنجم

توی راه بودم و به سمت مطب میروندم... تو فکر دیروز بودم... پشت میزم نشسته بودم و مشغول کار بودم که تلفن زنگ خورد با برداشتن گوشی صدای خسته و نگران دکتر تو گوشی پیچید: خانم صامت من امروز مطب نمیام تمام قرارا رو کنسل کنید و خودتون هم می تونید تشریف ببرید بعد هم گوشی رو قطع کرد تعجب کردم ولی اهمیتی هم ندادم با خوشحالی به خونه رفتم و تمام روز رو استراحت کردم... بعد از اتفاقات چند روز گذشته واقعا" به این استراحت داشتم.

وارد مطب شدم و کیفم رو روی میز گذاشتم امروز یه روز تازه بود به خودم گفتم: شراره گذشته رو بریز دور امروز یه روز تازه اس... ولی اینا فقط شعار بود و من غافل بودم از اینکه گذشته بیشترین تاثیر رو تو آینده ی آدم داره....

هنوز سر جام ننشسته بودم که با کوبیده شدن در مطب با ترس از جام پریدم و به دکتر که با صورتی گر گرفته وارد مطب شد نگاه کردم دکتر کیفش رو روی نزدیکترین مبل پرت کرد و خودش کلافه روی مبل کنارش پهن شد و با حرص گفت: قرارای امروزم کنسل کن.

چشمام گشاد شد: چرا؟!!!!

تقریبا" فریاد کشید: همین که گفتم... حالا....

چشمام رو بستم... شدیداً" جا خورده بودم... یک ربعی طول کشید تا تمام قرارها رو کنسل کنم... آقای رستمی فنجونی قهوه جلوی دکتر گذاشت و تا خواست به آبدارخونه برگرده دکتر گفت: شما هم می تونید برید... آقای رستمی از مطب بیرون رفت منم بلند شدم و کیفم رو برداشتم تا برم که داد زد: تو کجا؟ کی به تو اجازه ی رفتن داد؟

لحنش فوق العاده توهین آمیز بود... با عصبانیت کیفم رو روی دوشم انداختم ولی هنوز دو قدمم از میز دور نشده بودم که دادش شیشه ها رو لرزوند: مگه نمی شنوی چی می گم؟

بی توجه به حرفش به سمت در رفتم که باز داد زد: باهات کار دارم شراره؟

شراره؟!؟! فعل مفرد؟!؟!... از دکتر بعید بود... این دادو بیداد ها اصلاً" به شخصیت خونسردش نمی اومد... به راهم

ادامه دادم ولی بازوم از پشت کشیده شد و من روی یکی از صندلی ها پرت شدم پهلوم به دسته ی صندلی

خورد و درد گرفت آخ بلندی گفتم... با عصبانیت سرمو بلند کردم و مثل خودش داد زدم: چه خبرته دکتر؟

در حالی که خون جلوی چشماش رو گرفته بود گفت: دکتر نه... من فرزادم... فرزاد.

پرسیدم: چرا؟

دو قدم جلو اومدم... صداش پس سرش بود: چون تو قراره با من ازدواج کنی.
چشمم به گشادترین حد ممکن رسید... شوکه بودم... این دکتر امروز چش شده بود؟! چرا مثل تب زده ها هذیون میگفت؟!؟

با تعجب گفتم: چی؟

چشمش رو بست: همون که شنیدی.

پوزخند زدم: چی دارید میگوید آقای دکتر شما حالتون خوبه؟

متقابلا "پوزخند زد: من عالیم و تو هم باید با من ازدواج کنی.

ابروهام بالا رفت: باید؟! هیچ بایدی وجود نداره.

داد کشید: چرا داره.

منم ازش تقلید کردم: چرا؟

بلند شد و از کیفش پاکتی بیرون آورد و جلوی من روی میز کوبید و گفت: به خاطر این...

پاکت رو باز کردم توش یه نامه بود خیلی سریع خوندمش نامه ی فربد بود... باورم نمیشد اون کلمات روی کاغذ باشن... فکر می کردم اونا توهمات منه... چه معنی می داد... وای من چیکار کردم... لعنت به من... باورم نمیشد... دوباره شروع به خوندن کردم ولی ایندفعه با دقت بیشتر: فرزند جان... برادر عزیز تر از جانم... مهربانم... می دونم که بعد از خوندن این نامه عصبانی میشی اما من باید دلیل رفتنم رو توضیح می دادم.

فرزند جان من احمق بودم که طی این همه مدت... نگاه هاتون... نگرانی هاتون... خونسردی های ظاهریتون... تعارف و تمجیدهای محجوبانتون رو نفهمیدم... نفهمیدم برادر عزیزم چه دردی داره... نفهمیدم تو و شراره به هم علاقه دارید... نفهمیدم تو داری به خاطر من سکوت می کنی... اما فرزند من لایق این همه فداکاری نیستی... وقتی دیروز شراره تو کافی شاپ بهم گفت نمی تونه با من ازدواج کنه چون به کس دیگه ای علاقه داره تازه فهمیدم که اون آدم بیخ گوشم بود و من احساساتش رو ندیده گرفتم و به دختری که بهش علاقه داشت پیشنهاد ازدواج دادم... اما دیگه بیشتر از این نمی تونم عذابت بدم... فرزند من میرم... میرم که نباشم... شاید برای همیشه... خودمم نمی دونم کجا میرم... شاید فرانسه شاید هرجای دیگه ای که بتونم آرامش پیدا کنم... امیدوارم تو و شراره هم خوشبخت بشید و منم مسیر زندگی خودم رو پیدا کنم.

به امید دیدار دوباره ی تو... فربد.

نامه از دستم افتاد... با صدایی تحلیل رفته گفتم: نه این امکان نداره... اون اشتباه فهمیده... من و تو؟ هه... خنده داره... تو باید بهش توضیح بدی.

با پوزخندی که عصبانیت رو تحریک می کرد گفت: هیچ ردی ازش نیست فقط می دونم رفته فرانسه... اما نمی دونم اونجا مونده یا رفته جای دیگه... برادر من برای همیشه رفته اونم به خاطر حرف احمقانه ی تو... حالا من انتقام این کار رو ازت می گیرم... تو از اولم از من و فرید خوشش نمی اومد... خواستی تلافی کنی ولی کور خوندی... من انتقام قلب شکسته ی برادرم رو ازت می گیرم... انتقام غرور شکسته ی خودم... غصه های مادرم... انتقام بدبینی برادرم به من... تو باید با من ازدواج کنی... با عصبانیت داد زدم: انتقام؟ یعنی من حق نداشتم در خواست فرید رو رد کنم؟ این زندگیا منه و من مجبور نبودم به برادرت جواب مثبت بدم.

با پوزخند گفت: آره تو حق داشتی به فرید جواب رد بدی... ولی حق نداشتی با من و برادرم اینکارو بکنی... تو کاری کردی که اون فکر کنه من و تو همدیگه رو دوست داریم... برادر من به خاطر حرف احمقانه ی تو برای من فداکاری کرد... منم می خوام جواب این فداکاری رو با یه ازدواج با شکوه بدم... فهمیدی؟ با تحکم فریاد زدم: نه... نه... نه... می فهمم و نه می خوام که بفهمم... من مجبور نیستم با تو ازدواج کنم... فکر این انتقام مسخره رو از ذهنت بیرون کن....

رو مبل نشست و با نگاهی مرموز گفت: تو مجبوری.

از جا بلند شدم: برای چی؟!

کیفش رو برداشت و بعد از جستجو یه روزنامه از کیفش بیرون کشید و پرت کرد جلوم و گفت: بخون... شهناز خودکشی کرده... به خاطر مبتدی بودن تو... بخونش دیگه...

به روزنامه زل زدم و با بهت فکر کردم چرا شهناز دو هفته اس برای مشاوره نیومده... وای خدای من... من چی کار کردم؟

به تیر درشت روزنامه نگاه کردم: دختر نوجوانی که به گفته ی مادرش به خاطر بی تجربگیه یک روانشناس در امر مشاوره... خودکشی کرد.

چشمم به کلمه ی خودکشی چسبیده بود این کلمه مثل ناقوس مرگ بود... خودکشی کلمه ای بود که دائما "تو ذهنم اکو میشد رو مبل نشستم و سرمو تو دستام گرفتم... سرم گیج می رفت... آخه چرا... همه چیز که خوب بود... چرا شهناز؟ چرا اینکارو کردی؟!!!!... وای خدایا اون که خوشحال بود... اون که حالش رو به بهبود بود... نه این امکان نداشت... همون طور نالیدم: نه... این امکان نداره... دروغه...

فرزاد از جیب کتش نامه ای بیرون کشید و روی روزنامه انداخت... نامه نیمی از روزنامه رو گرفته بود اما هنوز کلمه ی خودکشی مثل تیغ تو چشمام بود و از اون بدتر آرم یه ترازو روی اون پاکت لعنتی بود... به مغزم فشار آوردم تا بفهمم اون آرم برای چیه... گوشام سوت کشید از فریاد مغزم... احضاریه... احضاریه... احضاریه....

دستام ناخودآگاهاً " به سمت گوشام کشیده شد....

صدای فرزاد تو اون لحظه مثل سوزن به مغزم فرو می رفت: دو ساعت دیگه وقت دادگاه دارم... اگه قبول کنی و با من ازدواج کنی... خودم این موضوع رو رفع و رجوعش می کنم... اما اگه نخواهی به این ازدواج تن بدی اونوقت مجبورم بگم که تو به جای من به شهناز مشاوره میدادی... و می دونی که این یعنی باطل شدن کارت نظامت شایدم چند ماه زندان... وهیچ شدنت به معنای واقعی.....

به فرزاد نگاه کردم و دو قطره اشک گرم روی گونه ام ریخت... با التماس گفتم: فرزاد خواهش میکنم... تو هیچ مدرکی نداری... من مقصر نیستم اینو خودت بهتر می دونی... چرا جور دیگه ای تلافی نمی کنی؟ چرا ازدواج؟ پوزخند زد: فربد باید بفهمه من خوشبخت شدم باید بدونه فداکاریش بی مورد نبوده... تو باید اینطوری جواب پس بدی... تو مقصری... مقصر همه چیز... در ضمن فکر کنم صداهای ضبط شده مدرک خوبی باشه... نه؟ اشکام شدت گرفتن: فرزاد... من....

حرفم رو برید: همین که گفتم... نیم ساعت وقت داری فکر کنی... اگه جوابت مثبت باشه پنج شنبه میایم خواستگاری و اگر منفی باشه از همین جا یه سره میریم دادگاه و....

فقط نیم ساعت برای انتخاب یه راه از دوراهی پیش روم... فقط نیم ساعت... من شکسته بودم... داغون بودم... باید چی کار میکردم... خدایا... تمام حس هام به این دو تا برادر درست از آب در اومد... اونا برای سرنوشت من حس بودن... یه زمانی فکر می کردم کمک به شهناز بهترین تصمیمه... اما حالا همون تصمیم به ظاهر درست گند زد به تمام رویاهام... به همه ی آرزوهام... یعنی واقعا " هیچ راهی نبود؟؟!!... مسلمان " نه... فرزاد عصبانی بود... اون برادرش رو از دست داده بود و منو مسبب بدبختیش می دونست... خدایا چه زندگی ای کنار فرزاد منتظرم بود... آخه فربد چطور تونست فکر کنه منظور من از یه کس دیگه فرزاده؟؟!!....

صداش تو گوشم پیچید: خب؟

شقیقه هام رو با انگشتام ماساژ دادم و با لحنی دردمند گفتم: خواهش می کنم فرزاد... من قول میدم فربد رو پیدا کنم... همه چیز رو براش توضیح میدم... همه چی درست میشه... من حلش می کنم... قول میدم...

دوباره پوزخند زد... از این پوزخندها متنفر بودم: فکر می کنی من دنبالش نگشتم؟! دقیقا ۲۴ ساعته که بی وقفه دنبالشم... نیست... یه قطره آب شده و تو زمین فرو رفته....

بغض داشتم... به اندازه ی تمام زندگیم بغض داشتم... جای تمام دردهام بغض داشتم: پدر و مادرت هم قضیه رو می دونن؟

آهسته گفت: نه اونا فکر میکنن فرید نتونسته تو ایران طاقت بیاره... به مادرم گفته که یه معشوقه اونجا داره... اونا هم فکر می کنن فرید جای همیشگیشه... در حالی که نمی دونن اون فرار کرده... از من... از تو... خوب چی میگی؟ دیگه وقتی نمونده... من باید به دادگاه برم... اگه قبول کردی من میرم دادگاه... اگه قبول نکنی من و تو با اون نوارها و پرونده با هم میریم دادگاه....

میدونستم به حرفش عمل می کنه... می دونستم با مدارکی که داشت به راحتی می تونست نابودم کنه و تمام زندگیم رو ازم بگیره... با خشمی که من تو چشمای فرزاد میدیدم میدونستم مصممه... لااقل اینطوری پروانه ی نظامم رو نگه می داشتم... بعد در کمال حماقت سعی کردم خودم رو گول بزنم... ای دختر روانی چی از این بهتر؟!... یه پسر خوش تیپ و خوش قیافه و تحصیل کرده... با اصالت و پولدار... دیگه چی می خوای... جواب خودم رو با پوزخند دادم: احمقی شراره... احمقی... کاش با فرید ازدواج می کردی اون لااقل دوست داشت... فرزاد گفت: زود باش دیگه... از جا بلند شدم و با برداشتن کیفم به سمت در رفتم که با تمسخر گفت: میری دادگاه؟

در حالیکه پشتم بهش بود با غم عمیقی که تو صدام بود گفتم: نه میرم خونه. صدای پوزخندش رو شنیدم: این یعنی پیشنهاد رو قبول می کنی دیگه... نه؟ با عصبانیت به طرفم برگشتم و گفتم: آره عوضی... آره روانی... آره انتقام جوی... دیگه نتونستم ادامه بدم و با گریه از مطب بیرون رفتم.

تو خیابون می رفتم... می رفتم تا فصل جدیدی از زندگیم رو آغاز کنم... می رفتم تا همه ی خوشی های زندگیم رو پشت سر بذارم... من می رفتم... به سمت غم ها... غصه ها... عذاب ها... دردها و رنج ها... می رفتم تا خودم رو به دست شکنجه گری به نام فرزاد بسپارم... تا اون... جسم و روح منو تا ابد آزار بده... اما مهم نبود... بعد از گم شدن فرید... بعد از خودکشی شهناز... بعد از شکستن قلب سینا... دیگه هیچی مهم نبود... شاید این یه تاوان بود... تاوان اشتباهاتم... تاوان شکستن قلب دو نفر و از بین بردن زندگی یه نفر... ولی این تاوان سنگین تر از گناهم بود... از دست دادن تمام ماهیت و هویتم عذابی بیشتر از همه ی شکستن ها بود... من شاید فقط قلب دو

نفر رو شکستم اما قرار بود تمام عمرم بشکنم....این همون چیزی بود که بهش سرنوشت می گفتن و من کشان کشان به سمت سرنوشت شوم می رفتم....غم زده...ماتم زده....خسته و تنها...با کوله باری از عذاب....می رفتم تا خودم رو بی گلایه و بی سرپناه و آسون به دست جلاد تقدیر بسپارم...در دل به خدا توکل کردم و به سمت خونه پیش رفتم.

وقتی وارد سالن شدم...شاهرخ خندان و متعجب به سمتم اومد و با خوشحالی گفت:مبارکه...مبارکه...و من رو در آغوش گرفت....

بی حوصله خودم رو از بغلش بیرون کشیدم و گفتم: چی مبارکه شاهرخ؟

با خنده گفت:ازدواجت دیگه شراره کوچولوی من.

ابروهام بالا پرید:ازدواج؟!

شاهرخ با تمسخر گفت:خوبه...خوبه...نمی خواد خودت رو به اون راه بزنی.

با عصبانیت غریدم:از چی حرف میزنی؟

شاهرخ وا رفت:یعنی تو خبر نداشتی؟

پوفی کشیدم:از چی؟

شاهرخ آهسته و با تردید گفت:از خواستگاری دکتر از تو.

چشمم رو با درد بستم....حرف شاهرخ مثل پتک سنگینی به سرم خورده بود....یعنی به این سرعت؟؟!!!

آب دهنم رو به سختی از راه باریک گلو رد کردم و خودم رو به اون راه زدم:خوبی شاهرخ؟!خواستگاری از

من؟!اونم کی؟!دکتر؟!چیزی به سرت نخورده؟؟

شاهرخ گفت:نخیر...پدرش صبح به بابا زنگ زده بود ازش خواسته بود اجازه بده برای خواستگاری بیان.

سریع پرسیدم:بابا قبول کرد؟؟...اگه بابا اجازه نمیداد....این یه خیال واهی بود....

شاهرخ فهمید من از ماجرا خبر داشتم...با تهدید گفت:که نمی دونستی؟؟!!!نه؟!

وای سوتی دادم....با ترس نگاهش کردم و وقتی شاهرخ رو آماده ی حمله دیدم جیغی کشیدم و فرار

کردم...شاهرخ هم به دنبالم دوید و داد زد:مگه دستم بهت نرسه شراره.

ایستادم و با جسارت گفتم:خوب می خوای چی کار کنی؟

شاهرخ تو دو قدمیم ایستاد و با ملایمت گفت:بابا قبول کرده خیالت راحت...اما فقط همین جمله کافی بود تا منو

از دنیای کودکانه بیرون بیاره و خیالم رو ناراحت کنه...

شاهرخ به سمتم اومد و گفت: می بینم که تو این دو ماه خوب دل دکتر رو بردی کلک... نمی دونستم اینقدر فرزی.

با لبخندی ساختگی گفتم: بسه شاهرخ مامان کجاست؟

شاهرخ خندید: از وقتی فهمیده دکتر قراره بشه دامادش از خوشحالی رو پاش بند نیست.... میگه چی از این بهتر؟ پوزخند زدم: اونم دلش خوشه.

شاهرخ بازیرکی گفت: مگه دله تو خوش نیست؟!

نمی دونم چرا بی فکر گفتم: نه.

چشمای شاهرخ گشاد شد: چرا؟؟!!

با حرف شاهرخ فهمیدم چه اشتباهی کردم... گفتم: آخه چه دلخوشی من فقط خیریت کردم و به اون مناره ی غضب جواب مثبت دادم.... حالا از روی کدوم عقل خدا میدونه.... و بعد قهقهه ای مصنوعی سر دادم. شاهرخ هم با خیال راحت خندید و کنایه آمیز گفت: با عقل دل عزیزم.... با عقل دل.

روز پنج شنبه ساعت ۵ بود.... همه چیز آماده بود.... خونه.... پدر و مادرم.... شاهرخ.... میوه و شیرینی.... همه چیز و همه کس به جز من.... روی تختم نشسته و گریه می کردم.... تقه ای به در خورد.... فوری اشکام رو پاک کردم و خودم رو به خواب زدم.... زیر چشمی به مادرم که وارد اتاق شد نگاه کردم و صدایش رو شنیدم: ای وای شراره خوابی هنوز.... آخه دختر چطور می تونی بخوابی؟!.... لبه ی تخت نشست و ادامه داد: شراره؟؟.... شراره جان مامان؟؟!.... به آرومی موهام رو نوازش کرد.... چشمام رو آهسته باز کردم.... مامان با دیدن چشمای قرمز و پف کردم اخماش رو تو هم کشید و گفت: ببین اینقدر خوابیدی که چشمات پف کرده.... پاشو برو یه دوش بگیر تا سرحال بشی دیگه باید آماده بشی ناسلامتی امشب شبه خواستگاریته.... با بی حالی گفتم: چشم مامان جان.... مامان صورتم رو نوازش کرد و چند لحظه بعد پشت در اتاقم گم شد.... زیر لب زمزمه کردم: خواب؟؟!.... مامان کاش می فهمیدی چند روزه که خوراک روز و شبم گریه اس خواب کجا بود.... از روزی که اون موضوع پیش اومده بود دیگه مطبم نمی رفتم دلم نمی خواست چشمام به چشمای سرشار از نفرت فرزاد بیوفته.... تصمیم گرفتم قوی باشم و سرسخت عمل کنم.... دوش گرفتم و کت و شلوار بنفش رنگی پوشیدم.... آرایش کردم و یه رژ یاسی به لبام کشیدم.... موهام رو تو بالا ترین نقطه ی سرم دم اسبی کردم و صندل های لژ دار مشکی رنگی هم پام کردم و بلا تکلیف جلوی آئینه نشستم.... زیبایی خیره کننده ای نداشتم اما زیبا بودم.... صدای زنگ در از جا پروندم هرچی اعتماد به نفس به خودم تزریق کرده بودم دود شد هوا.... از اتاق بیرون رفتم یعنی جراتش رو

نداشتم....یک ربعی از اومدنشون گذشته بود که با صدای مامان به خودم اومدم:شراره جان عزیزم مهمون ها اومدنا نمی خوای بیا پایین؟

از جا بلند شدم و در حالیکه سعی می کردم محکم قدم بردارم با خودم فکر کردم:نباید بذارم فرزاد نقشه اش رو عملی کنه....باید خودم رو خوشحال نشون بدم که فکر نکنه داره با این کارش ازم انتقام میگیره....قدم اولم روی پله ها نشست....فکر می کردم و غافل بودم از نقشه هایی که آینده برامون کشیده...وقتی صدای پاشنه هام تو سالن پیچید نگاه همه به پله ها کشیده شد و سکوت وحشت آوری سالن رو در بر گرفت....شاهرخ و مامان روی یه مبل دو نفره کنار هم نشسته بودن و تقریباً پشتشون به من بود ولی فرزاد دقیقا رو به روی پله ها نشسته بود....یه کت و شلوار نقره ای رنگ و خوش دخت تنش بود....یه خانم میانسال هم که معلوم بود مادرشه با اون دامن بلند و مشکی و یه تونیک رسمی با طرحهای پلنگی کنار فرزاد نشسته بود پدرش و پدرم هم کنار هم هرکدوم روی یه مبل تکی نشسته بودن....صورت مادرش سفید بود و دوتا چشم سبز رنگ تو صورتش برق میزد....اما فرزاد شبیه پدرش بود با همون چشمای سیاه و جذاب و همون پوست گندمگون....به پله ی آخری که رسیدم مادرش با ذوق به سمتم اومد گفت:وای ماشااا...هزار ماشااا...سلیقه ی پسرم حرف نداره...بعد منو تو ا.۰

آغوشش کشید و گونه ام رو بوسید...از سر شونه ی مادرش پدرش رو دیدم که ایستاده بود و بهم لبخند میزد سرم رو براش تکیه دادم و از آغوش مادر فرزاد بیرون اومدم و رو به پدرش گفتم:این حد رو ندارم آقای زمانی لطفا" بفرمائید...پدرش جلو اومد و باهام دست داد و گفت:اختیار داری دخترم...سلام آرومی هم برای خالی نبودن عریضه نثار فرزاد کردم و رو به مادرش گفتم:خواهش می کنم بفرمائید خانم زمانی...مادرش در حالی که دستش رو نوازش گونه پشت کمرم می کشید گفت: خانم زمانی خیلی رسمیه به من بگو پروین....خندیدم و گفتم:چشم پروین جون.

صحبت ها آروم آروم به مبحث اصلی کشیده شد و بعد از چند دقیقه حرف زدن پدر فرزاد که حالا می دونستم اسمش وحیده رو به پدرم گفت:منوچه جان بذار اول این دو تا جوون برن سنگهاشون رو با هم دیگه وابکنن تا ما هم به کار خودمون برسیم....رنگ از روی من پرید و یه لبخند مضحک گوشه ی لب فرزاد نشست.

قبل از اینکه پدرم حرفی بزنه با گستاخی گفتم:ببخشید آقای زمانی می دونم الان میگی این دختره چقدر پر روئه ولی خوب آخه نیازی به این کار نیست من و دکتر کاملا با هم آشناییم و من واقعا نیازی به این صحبت ها نمی بینم...ببخشید که من اینقدر رک حرف میزنم اما این خصلت ذاتیه منه....بابا تشر زد:شراره!!!

ولی اون لحظه اصلاً "برام مهم نبود دیگران چه فکری در مورد من می‌کنن.... نمی‌دونم با این کار می‌خواستم خانواده‌ی زمانی رو منصرف کنم یا لج فرزاد رو دربیارم...

صدای قهقهه‌ی پدرش نگاهم رو به صورت آقا وحید کشوند... بعد از خنده هاش گفت: دکتر؟؟؟؟!!!!...

با تعجب گفتم: بله... خوب منظورم آقای دکتره.

پدرش باز هم خندید: جالبه که با وجود این همه آشنایی هنوزم فرزاد آقای دکتره.... تو چجوری گستاخی که حتی نمی‌تونی به قول خودت به دکتر بگی فرزاد؟

شرمزده سر به زیر انداختم و این بار صدای خنده‌ی همه بلند شد.

قرار عروسی در کمال تعجبم برای آخر هفته‌ی بعد انداخته شد... این دیگه خارج از تحمل بود اما اصرارهای پدر و مادرم هم برای به تعویق انداختن یک ماهه‌ی مراسم افاقه نکرد... تا اینکه مادرم گفت: لااقل به ما وقت بدید برای شراره جهیزیه تهیه کنیم....

فرزاد گفت: نیازی به جهیزیه نیست خونه‌ی من همه چیز داره.

مادرم گفت: ولی.... که پروین جون نداشت ادامه بده و گفت: دیگه ولی نداره مرجان جون این دو تا سال تحویل رو تو خونه‌ی خودتون جشن بگیرن.

دخالت کردم: حداقل اجازه بدید وسایل آشپزخونه و پذیرایی به سلیقه‌ی خودم باشه.

فرزاد رک و گستاخ توی جمع گفت: یعنی سلیقه‌ی منو قبول نداری شراره؟؟!!

رک بودن رو ازش تقلید کردم: نه... همه خندیدن اما فک فرزاد منقبض شد....

پروین جون گفت: یعنی خودتم که اینقدر ماهی قبول نداری؟

با خنده گفتم: من شانس بودم.... و باز همه خندیدن... شاهرخ که از خنده اشک تو چشماش جمع شده بود... پدرش با همون ته خنده گفت: خوب عروسم راست میگه آخه اون آشپزخونه اس این پسره داره؟؟!!

با موافقت همه قرار شد لوازم آشپزخونه و پذیرایی رو ما تهیه کنیم اما تاریخ عروسی به قوت خودش باقی بود.

یک هفته به سرعت گذشت.... روزا می‌گذشت و من می‌دیدم که تمام کائنات دست به دست هم دادن تا این عروسی زودتر سر بگیره.... همه چیز داشت سریع‌تر از اون چیزی که من فکرش رو می‌کردم اتفاق می‌افتاد و من هیچی نمی‌تونستم بگم قرار شد فردا فرزاد بیاد دنبالم تا باهم بریم آزمایش و خرید... صبح آماده بودم و فرزاد هم سر وقت اومد با همون پوزخند همیشگی بهم سلام کرد که جوابش رو ندادم... به آزمایشگاه رفتیم و بعد هم طلا فروشی و من جلوی چشمای متعجب فرزاد درشت‌ترین و گرون‌ترین حلقه‌ی برلیان مغازه رو

برداشتم در مورد خرید کیف و کفش و لباس مجلسی هم همین طور... با وجود اینکه به فرزاد بی توجهی نشون میدادم طوری وانمود می کردم که انگار از این ازدواج راضی ام... در مورد لباس عروس بیشترین وسواس رو به خرج دادم و دست آخر شیک ترین... ساده ترین و در عین حال گرونترین لباس رو انتخاب کردم... از غم و غصه ای که روی قلبم سنگینی می کرد داشتم خفه می شدم و دلم می خواست از ته قلبم فریاد بزنم من از این آدم... از این روانی انتقام جو متنفرم... چرا نمی فهمید؟؟؟؟!!!!....

آرایشگر به صورتم نگاه می کرد و از برق نگاهش معلوم بود داره تو ذهنش برام نقشه می کشه قبل از اینکه اوج بگیره جلوش رو گرفتم: نمی خوام موهامو رنگ کنید آرایشمم هرچی ساده تر باشه بهتره.... آرایشگر چهره اش رو تو هم کشید و گفت: وا چرا گلم؟؟!! با این پوست خوشرنگت موی بلوند و عسلی خیلی بهت میاد...

اخم کردم: شوهرم اینجوری بیشتر دوست داره.... در ضمن ابروهام تیغ زنن.... ایشی زیر لبی کشید و گفت: ای بابا بگو هیچ کاری نکن دیگه....

روی صندلی نشستم و گفتم: اگه قراره با رنگ و لعاب مصنوعی خوشگل بشم همون بهتر زشت بمونم.... بالاخره مشغول شد...

نگاهی به آئینه ی قدی سالن انداختم.... خودم بودم... همون شراره... با حلاوت بیشتر... با جذابیت بیشتر... لباسم پف دار و دکلمه بود با یه کمر تنگ... دامنش هم یه ساتن ساده و یکدست سفید بود.... کفشهای پاشنه ۱۲ سانتیم هم صرفاً" به خاطر این بود که تا گردن فرزاد برسم... با توری که تا دنباله ی نیم متریه لباسم کشیده میشد بازی می کردم که زنگ درو زدن.... به دستکش هام زل زدم... ابریشمی و بلند بودن و تا بازو هام رو میپوشوندن.... با کمک آرایشگر یه کت آستین کوتاهم روی لباس رو پوشیدم.... تورو رو صورتم انداختم و از در آرایشگاه خارج شدم.... فرزاد جذاب تر از همیشه با یه کت و شلوار سرمه ای... پیراهن سفید و کراوات باریک و ساده ی سرمه ای به بدنه ی ماشینش تکیه داده بود... جلو اومد وبا اکراه دسته گلی از رزهای هلندی رو تو دستم گذاشت و در ماشین رو برام باز کرد از فیلمبردار خبری نبود.... با بی تفاوتی سوار ماشین شدم.... اونم از در سمت خودش سوار شد و راه افتاد.... در کمال تعجب مقابل آتلیه نگه داشت.... با پوزخند گفتم: اینم قسمتی از انتقام مسخرته؟؟!

متقابلاً" پوزخند زد: نه این از فرمایشات مادر عزیزمه... در ضمن می خوام بفرستمش برای فربد....

سر تکون دادم و از ماشین پیاده شدم و بی توجه به فرزند وارد آتلیه شدم...بعد از اینکه عکاس اومد و یک ساعت با اون ژستای مسخره اش... (عروس خانم دستتون رو بندازید دور گردن داماد... آقا داماد گونه ی عروس رو ببوسید... عروس خانم شما جلوی پای داماد بشینید... آقا داماد شما بازوی عروس خانم رو بگیرید...) عذابم داد... تازه اون موقع بود که فهمیدم اینم می تونه قسمتی از انتقام فرزند باشه بعد از انداختن نزدیک ۱۰۰ تا عکس به همراه فیلمبردار به سمت خونه ی پدری فرزند رفتیم که قرار بود جشن اونجا باشه... با تشویق دیگران از فرش قرمزی که کناره هاش با شمع های بلند تزئین شد عبور کردیم و وارد سالن شدیم و تو جایگاهی که برامون درست کرده بودن نشستیم.....

عاقده برای سومین بار خطبه رو خوند... اشک از چشمم بی اراده فرو ریخت... وقتی مکث طولانی شد یکی از بین جمعیت گفت: عروس زیر لفظی می خواد... فرزند بدون حرف سوئیچ ماشینی روی دامنم گذاشت... چشمم سوئیچ رو می دید اما انگار نمی دید... سکوت سالن رو فرا گرفته بود جواب نمی دادم... به این فکر می کردم که بلند شم و مراسم رو بهم بزنم که صدای محکم فرزند رو از کنار گوشم شنیدم: چرا معطلی جواب بده دیگه.. بازوم فشرده شد دردم گرفت از بین لرزش فکم گفت: بله... صدای نفس های آسوده تو صدای دست جمعیت گم شد... سرم پایین بود و قطره های اشکم روی دامن ابریشمیم ریخته و روی پارچه اش پخش میشد... نگاهم لکه های بزرگ و خیس روی لباس رو می کاوید... فرزند فشار بیشتری به بازوم وارد کرد و گفت: بسه دیگه... نمی خوای که پدر و مادرت بفهمن؟

سریع دستمالی از روی میز برداشتم و با احتیاط اشکام رو پاک کردم... سعی کردم به خودم مسلط باشم و لبخندی مصنوعی زدم... اما به محض اینکه مادرم منو تو آغوشش گرفت اشکام شدت گرفت طوری که به هق هق افتادم... دست فرزند روی شونه ام قرار گرفت و منو از آغوش گرم مادرم جدا کرد... شاید برای همیشه... با خنده گفت: بسه دیگه شراره جان تو که همه ی زحمت های آرایشگر رو به باد دادی....

مامان آثار اشک رو از چهره اش زدود و به جاش لبخندی زد و گفت: شراره جان مامان چرا اینقدر دیر بله گفتی؟؟!!... بیچاره فرزند خان رنگ به رو نداشت... با این حرفش نگاهی به فرزند کرد و عمیق تر خندید... منم خندیدم و گفتم: آخه دلم نمی اومد از شما جدا بشم...

مادر دوباره بغلم کرد و گفت: قربون دلت بشم من....

فرزند گفت: مادر جون تورو خدا این شراره تا آخر شب گریه می کنه ها.

بعد از رفتن مادرم پدرم کنارم ایستاد و وقتی دید من به سختی اشکام رو کنترل می کنم و اگه یه دقیقه بیشتر بمونه زیر گریه می زنم بغلم کرد و با آرزوی خوشبختی خیلی سریع ازمون دور شد.

وقتی دیدم شاهرخ به سمتمون میاد زودتر به سمتش دویدم و در حالیکه خودم رو تو بغلش می انداختم با بغض گفتم: شاهرخ من می ترسم.

شاهرخ با خنده کمرم رو نوازش کرد و گفت: از زندگی؟؟؟!...یا از فرزاد؟؟!؟!

جدی گفتم: از همه چیز و بیشتر از همه از اون دکتره دیوونه ی احمق.

شاهرخ ضربه ای به کمرم زد و آهسته زیر گوشم گفت: بیچاره شدی پشت سرت...

با ترس برگشتم و پشتم رو نگاه کردم...کسی نبود...مشتی به بازوش کوبیدم و گفتم: شاهرخ خواهش می کنم جدی باش...من می ترسم.

شاهرخ با دستای بزرگ و مردونه اش صورتم رو قاب گرفت و گفت: هییییس...تو شراره ی آتیشی...تو فقط میسوزونی و از هیچی هم نمی ترسی...فهمیدی؟؟؟من و تو به هم قول دادیم قوی باشیم...خیلی قوی.

مصنوعی خندیدم تا فقط خیالش رو راحت کرده باشم که صدای فرزاد از پشت سرم اومد: شاهرخ جان بابا تو یه لطفی به من بکن و این خانم منو چند دقیقه به من قرض بده...شاهرخ اول خندید ولی ناگهانی جدی شد و در حالی که دستم رو تو دست فرزاد میذاشت گفت: مواظبش باش اون از جونمم برام عزیزتره...اگه کمتر از گل بهش بگی می کشمت...فرزاد چشمکی مشمز کننده به من زد و چشم غلیظی هم به شاهرخ گفت و منو با خودش به وسط سالن کشید...ارکستر یه آهنگ ملایم می نواخت...فرزاد با یه حرکت منو تو بغلش کشید...می خواستم فاصله ام رو باهاش حفظ کنم تا بدنم با بدنش تماس پیدا نکنه اما جلوی دست ها و نگاه پر قدرتش کم آوردم و اون منو بین بازوهای بزرگش زندونی کرد...سرم به سینه اش چسبیده بود و من به ضربات آروم و هماهنگ قلبش گوش می دادم...بوم...بوم...بوم...برخلاف انتظار و تنفرم تو خلسه ی شیرینی فرو رفته بودم...خلسه ای که گرمای بدن و عطر تنش بهم می داد...تا آخر شب فرزاد از کنارم تگون نخورد...باهام رقصید...حرف زد و غذا خورد...اما ولم نکرد...شاید فکر می کرد اگه منو رها کنه مجلس رو بهم می زنم...یا فرار می کنم...با وجود اینکه خیلی دلم می خواست اینکار رو بکنم ولی نکردم...چون جراتش رو نداشتم...می دونستم اگه جهنمم برم فرزاد پیدام میکنه و زنده ام نمیذاره.

ساعت تقریباً " ۲ نیمه شب بود که تصمیم گرفتیم به سمت خونه بریم...من تا حالا خونه ی فرزاد رو ندیده بودم...یعنی اصلاً " دلم نمی خواست شکنجه گاهم رو ببینم...بعد از نیم ساعت فرزاد ماشین رو مقابل یه خونه

ی ویلایی با در قهوه ای رنگ نگه داشت....نگاهم با تعجب و کنجکاوی به درهایی که باز میشد دوخته شد....فرزاد پرسید:چی شده؟...چرا خشکت زده؟

به خودم اومدم و نگاهم رو به صورت فرزاد وصل کردم و گفتم:فکر می کردم خونه ات آپارتمانی باشه.. درحالی که دنده رو جا میزد تا حرکت کنه گفت:از آپارتمان متنفرم....

زیر لب تکرار کردم:منم از آپارتمان متنفرم...از دیدن ساختمان سفید رنگ مقابلم با اون استخر رو به روش و اون چراغهای رنگی کف حیاط و ما بین درختها حیرت کردم اونجا خیلی قشنگ تر از اون چیزی بود که من تصور می کردم....

انعکاس عکس ساختمون تو آب زلال استخر یه منظره ی فوق العاده بود...در طرف من باز شد و نگاهم به دستی که جلوم دراز بود افتاد....فرزاد بود...دستم رو تو دستای بزرگش گذاشتم و به آهستگی پیاده شدم....حس کسی رو داشتم که به قربانگاه میره....

مامان اینا هم پشت ما وارد باغ شدن و از ماشین هاشون پیاده شدن....با دیدن مادرم با اون مانتوی بلند و مشکی رنگ زرق و برق دار که تا مچ پاش رو می پوشوند دست گلم رو روی صندلی ماشین انداختم و دامنم رو تو دستم مشت کردم و به سمتش دویدم وقتی دستاش دورم حلقه شد بغض کهنه ام سر باز کرد....بغضی که دو هفته بود تو سینه ام بال بال میزد...نیم ساعت تمام گریه کردم تو بغل مادرم...تو بغل پدرم و شاهرخ...فرزاد کلافه و عصبی دائما "چنگ می کشید تو موهای دست آخر طاقت نیاورد و منو از سینه ی پهن پدرم جدا کرد و گفت:بسه دیگه....کشتی خودتو...مامان اینا خداحافظی کردن و تنهامون گذاشتن پدر فرزاد جلو اومد با لبخند بغلم کرد و پیشونیم رو بوسید و گفت:گریه نکن عزیزم می دونم اخلاق این پسره چقدر گنده اما من خودم تمام قد پشتتم...گونه ام رو نوازش کرد و رو به فرزاد گفت:فرزاد حلالیت نمی کنم اگه این دختر طفل معصوم رو اذیت کنی...پروین جون جلو اومد و بغلم کرد....بازم نتونستم خودم رو نگه دارم چشمام می سوخت...حس عذاب وجدان داشتم....پروین جون خیلی بچه هاش رو دوست داشت از سر شب هم یکسره جای فرید رو خالی می کرد و می گفت کاش عمرم قد بده فریدم تو لباس دامادی ببینم...پروین جون مادرانه کمرم رو نوازش می کرد:آروم باش عزیزم....عروس نازم آخه چرا اینقدر بی قراری می کنی؟...الان از حال میری مامان جان...فرزاد دستاش رو روی شونه هام فشار داد و منو از مادرش جدا کرد و با چشم غره ای نا محسوس گفت:شراره بس کن دیگه الان دوباره حمله بهت دست میده ها.

مادرش گونه ام رو نوازش کرد و گفت: راست میگه مادر....

بی فکر گفتم: شما هیچی نمی دونید....

پروین جون اخم کرد: ما چی رو نمی دونیم؟!... بعد رو به فرزاد ادامه دا: فرزاد چیزی شده؟

فرزاد که جا خورده بود خودش رو جمع کرد و گفت: هیچی منظورش اینه که شما درکش نمی کنید... نگاه پر خشمی بهم انداخت که سریع گفتم: آره دقیقا"....

مادرش نگاهش رو بین ما چرخوند و انگار که قانع شده باشه گفت: عزیزم ما هم این شب ها رو گذروندیم.... حالا هم گریه رو تموم کن.... برید تو مادر هوا سرده... فرزاد جان ببرش داخل سرما می خوره... با رفتن اونا ما هم وارد سالن شدیم... یه خونه ی لوکس و شیک... قسمتی از سالن مبل های استیل شکلاتی رنگ دایره وار کنار هم چیده شده بودن درست رو به روی اونها سمت چپ یه دست مبل کرم چرم دور هم قرارداشت و جلوش هم یه تلوزیون بود که از بزرگی بیشتر به پرده ی سینما شبیه بود... انتهای سالن یه تک در چوبی بود بازش کرد و واردش شدم یه اتاق مستطیل شکل و طویل که یه میز غذا خوری ۲۴ نفره با صندلی های چرم قهوه ای توش چیده شده بود انتهای اتاق با پنجره های قدی از باغ پشتی جدا میشد و یه پرده ی حریر کرم از سقف کنار دیوار جمع شده بود... منظره ی خوفناک باغ پشتی از پنجره ها به تن آدم لرز می انداخت... دو تا در دیگه تو اتاق بود یکیش فقط یه رو شویی توش بود و اون یکی در به آشپزخونه که با سرویس سفید-مشکی من تزئین شده بود باز میشد... به آشپزخونه ی بزرگ و دلباز خونه وارد شدم این آشپزخونه به حال مشرف بود... به گلهای رز روی میز که عطرشون کل آشپزخونه رو در برگرفته بود زل زدم... گلهایی که فردا پژمرده میشدن... مثل من... گلهایی که فردا دیگه عطری نداشتن... درست مثل من... گلهایی که فردا دیگه ارزشی نداشتن... دقیقا" مثل من... آشپزخونه با دو پله ی کوتاه به سالن وصل می شد... دوباره وارد سالن شدم... زیرلب گفتم: هه... یه دور باطل... درست مثل زندگی من... به پله های مارپیچ گوشه ی سالن نگاه کردم و به آهستگی قدم روی اولین پله گذاشتم.....

مقابلم یه سالن کوچیک بود و ۴ تا در... در اولی رو باز کردم... یه اتاق متوسط با یه تخت دونفره ی ساده با دکور مشکی سفید... در دوم سرویس بهداشتی و حموم بود... در سوم هم یه اتاق دیگه بود با یه تخت یه نفره با دکور آبی... در چهارمی رو باز کردم جلوی چشمم یه دریا اتاق بود اتاقی که تقریبا نصف سالن پایین بود شاید ۱۰۰ متری بود شایدم بزرگتر... رو به روی در یه تخت مدور بود با یه عالمه نوار باریک ابریشمی که دور تادور تخت رو احاطه کرده بود... خود تخت سقف داشت با یه عالمه چراغهای ریز و رنگی... عسلی هاش هم به خود تخت چسبیده بود رو به روی تخت میز لوازم آرایش سفید رنگ بود با یه آئینه ی بزرگ... کنارش هم دوتا در

بود... به سمت در اولی رفتم... سرویس بهداشتی و حمام... در دوم رو باز کردم... اتاق لباس؟!... خدای من... اونجا یه اتاق بود که دورتادورش پر از قفسه و کمد و کشو بود به ردیف کفشهام تو قفسه ها خیره شدم... از اون اتاق ۶ متری خارج شدم و به آئینه ی قدی کنار اتاق نگاه کردم و به قیافه ی مضحکم زهر خند زدم... به لباس عروسم... به آرایش تخریب شده و ماسیدم... به کفشهای پاشنه دارم... به خود داغونم... به شخصیت له شدم... به آینده ی در انتظارم... یه در شیشه ای باریک تو گوشه ای ترین قسمت اتاق نظرم رو جلب کرد... با باز کردنش وارد بهار خواب بزرگی شدم که یه طرفش با میز گرد و صندلی های فلزیه دورش پر شده بود و طرف دیگه اش یه تشک دو نفره ی بادی روی زمین بود و از سقف یه پشه بند توری روش خیمه زده بود به سمت نرده های تراس رفتم و کمی خم شدم... فرزاد با یه گرمکن مشکی و تی شرت لیمویی با یه حوله دور گردنش به سمت در سالن می اومد... نگاهم به تابی که زیر درخت بید مجنون بود کشیده شد که صدای فرزاد حواسم رو پرت کرد: چی کار می کنی شراره مگه می خوای خودکشی کنی؟

کمی بیشتر خم شدم و با گستاخی گفتم: این کار از زندگی با توی عوضی خیلی بهتره....

فرزاد زیر تراس ایستاد و فریاد زد: بهت می گم برو عقب... فریادش اونقدر بلند و محکم بود که تو تمام باغ پیچید... سرخورده وارد اتاق شدم و با اشکهایی که دوباره باریدن گرفته بودن روی تک مبل دراز اتاق که فقط یه طرفش دسته داشت وا رفتم.

با باز شدن در ناخودآگاه بلند شدم و از پس پرده ی اشک فرزاد رو دیدم که وارد اتاق شد و لحظه ای نگاه خیره اش به من که هنوز لباس عروس تنم بود دوخته شد... صدای غرش آسمون سکوت خوفناک خونه رو شکست... از ترس بالا پریدم و جیغ زدم... فرزاد با همون پوزخند گوشه ی لبش و خشم نگاهش گفت: نترس امشب تا صبح آسمون مثل من فریاد میزنه و مثل تو گریه میکنه... از تشبیهش دلم ریخت... کنترلی از روی میز برداشت و دکمه ای رو فشار داد نخ های ابریشمیه دور تخت اروم جمع شد و پشت تخت ثابت شد... فرزاد با همون دستی که کنترل توش بود اشاره کرد رو تخت بشینم... آهسته روی تخت نشستم انگار ملزم به اطاعت بودم... فرزاد حوله اش رو با خشونت از دور گردنش کشید و روی مبل انداخت... موهای بهم ریخته اش قیافه اش رو وحشی تر می کرد... همزمان صدای بارش بارون از پشت شیشه ها به گوشم رسید یاد حرف فرزاد افتادم... اشکام شدت بیشتری گرفت... فرزاد به سمتم اومد جلوم ایستاد و با دستاش شونه هامو هول داد... چون سست بودم روی تخت افتادم اما پاهام هنوز آویزون بود فرزاد دکمه ی دیگه ای رو فشار داد تخت تکون ملایمی خورد و شروع کرد به گشتن دور خودش از تکون تخت ترسیدم و جیغ خفیفی کشیدم... فرزاد قهقهه زد

اما من از جلوش رد شدم... سرم گیج می رفت روی تخت نشستم و کفشم رو در آوردم و پرت کردم اما روی کانپه افتاد لنگه ی بعدی رو پرت کردم که چون تخت چرخیده بود به دل آئینه خورد و صدای مهیبه داد و خورده های آئینه روی زمین ریخت... فریاد زدم: نگهش دار لعنتی... فرزاد با خنده دکمه ی دیگه ای فشار داد سرعت تخت بیشتر شد... سرم به دوران افتاده بود به سختی ایستادم درست مقابل فرزاد... تخت هنوز هم دور خودش می چرخید و می چرخید... تا خواستم قدمی بردارم و از فرزاد فاصله بگیرم تعادل رو از دست دادم و... همون موقع فرزاد ساعدش رو دراز کرد و من روی دستش افتادم... تخت متوقف شد فرزاد بازوم رو گرفت و روی تخت انداختم... خودش هم روی تخت کنارم نشست و روی صورتم خم شد: شراره این تازه اولشه... اشک بی مهابا روی صورتم می ریخت... سرم رو به تشک فشار دادم سنجاق های شنیون تو سرم فرو می رفت... فرزاد بهم نزدیک تر شد حالا صورتش دقیقا مقابل صورتم بود...

ملتسمانه گفتم: فرزاد خواهش می کنم تو... تو می خواهی به... به من... تجاوز... دیگه نتوانستم ادامه بدم و به هق هق افتادم... فرزاد با حرص از روی تخت بلند شد... آسمون بی وقفه می بارید...

فریاد زد: شراره تو زنی... می فهمی؟

منم داد زدم: ولی کار تو اسمش همینه... نه تنها از نظر روانشناسی... حتی از لحاظ شرعی هم اینجوری زوری بدست آوردن اسمش همینه... می فهمی؟؟!

به حالت دو از اتاق خارج شدم و از پله ها پایین دویدم در حال که دامن لباسم رو تو دستم مچاله می کردم وارد حیاط شدم و تا در باغ دویدم... درو باز کردم و وارد کوچه ی خلوت شدم... توی پیاده رو می دویدم... بی هدف... بدون مقصد... اشک می ریختم و زیر شلاق بارون فقط می دویدم... دیوونه شده بودم و فقط دلم می خواست از اون جهنم فرار کنم... اما نفسم بند اومد و پاهام سست شد... باز هم اون حمله ی لعنتی... آرومتر دویدم... بارون به صورتم و سر شونه های لختم بر خورد می کرد و من دلم می خواست این بارون تنمو سوراخ کنه و تو ذره ذره ی بدنم فرو بره... به سختی نفس می کشیدم... نفس بریده و کبود شده روی زمین افتادم... زانو هام از برخورد با سنگ فرش سرد پیاده رو سوخت... لباسم خیس و دامنم از گل سیاه شده بود...

فرزاد با همون تی شرت و گرمکن با یه اسپری تو دستش کنارم زانو زد... آب چیکه چیکه از نوک موهاش سر می خورد روی صورتش... چشماش قرمز و خسته بود... دهنه ی اسپری رو به لبهام نزدیک کرد... لبامو با مقاومت به هم قفل کردم... حرکت من باعث شد داد بزنه: شراره دهنه رو باز کن الان قلبت وایمیسته... وقتی عکس العملی از طرف من ندید فریاد کشید: می خواهی بمیری؟؟؟!!

با بغض و نفس تنگی سرم رو به نشونه ی آره تگون دادم...

فکش منقبض شد و گفت: نمی تونی من باهات کار دارم... با انگشتهای شصت و اشاره فشار محکمی به پشت گردنم وارد کرد... دهن باز کردم تا از درد ناله کنم که دهنه ی اسپری بین لبام جا گرفت و با پیسی طولانی نفسم جا اومد... بی حال روی دستاش افتادم... دست زیر زانو هام انداخت و بلندم کرد... سرم به آسمون بود و آب بارون اشک هام رو میشست... صدای ضعیفش به گوشم رسید: دیوونه ی روانی...

وارد اتاق شد و درو با پاش بست... وارد حموم شد... دندونام از سرما و ضعف روی هم بند نمی شد... یه حوله روی رادیاتور حموم گذاشت و بعد شیر آب رو باز کرد... آب گرم با بخار و فشار وارد وان حموم شد... زیپ لباسم رو پایین کشید... تیره ی کمرم لرزید اما فرزند خونسرد و بی تفاوت لباسم رو درآورد و گوشه ی حموم انداخت بعدش هم منو بلند کرد و بدون اینکه نگاهم کنه منو داخل وان گذاشت و گفت: حالت بهتر شد بیا بیرون... صدای در حموم بغضم رو ترکوند.

به لباس عروسم که دیگه سفید نبود و تقریباً قهوه ای شده بود نگاه کردم... سرم و به دیوار پشت سرم تکیه دادم و به خودم نهیب زدم: بس کن شراره تو که اینقدر ضعیف نبودی؟ تا کی می خوای با این کارات خودتو نابود کنی؟...

از حموم بیرون اومد ساعت ۴:۳۰ صبح بود کسی تو اتاق نبود یه تی شرت سبز با شلوار سفید پوشیدم رو تختی ساتن یاسی رنگ رو کنار زدم و روی تخت دراز کشیدم اونقدر داغون و خسته بودم که تا سرم به بالشت رسید خوابم برد... اما چه خوابی؟!!!

توی خواب همش کابوس میدیدم... می دیدم که دارم از همه فرار می کنم با وحشت از خواب بیدار شدم با دیدن اتاق غریبه ای که توش بودم بی اراده جیغ کشیدم... اتاق تاریک تاریک بود... بعد از چند لحظه در اتاق به ضرب باز شد و فرزند وارد اتاق شد با سرعت به سمتم دوید و گفت: چی شده شراره؟... از ترس به کل لال شده بودم... با دیدن فرزند تازه فهمیدم کجام... فرزند به سرعت بیرون رفت و با یه لیوان آب برگشت... لیوان رو به سمتم گرفت... وقتی لیوان بین پنجه هام قرار گرفت تازه متوجه لرزش دستم شدم... چند قطره آب روی شلوارم ریخت دست فرزند روی دستم نشست و کمکم کرد آب رو بخورم... لیوان رو روی پاتختی گذاشت و گفت: تو چته شراره؟

لرزون گفت: هیچی کابوس دیدم...

سرش رو تگون داد و گفت: باشه اشکال نداره...

پرسیدم: ساعت چنده؟

زمزمه کرد: شیشه....

چشمم رو روی هم فشار دادم و گفتم: پس چرا اینجا اینقدر تاریکه؟

به پرده ها اشاره کرد و گفت: پرده ها رو کشیدم.

شقیقه ام رو که نبض میزد با انگشتم ماساژ دادم و گفتم: میشه بازشون کنی؟

کنترل کنار تخت رو برداشت و با فشردن یه دکمه پرده های ضخیم و مخملیه مشکی کنار رفت و نور از پشت

یه پرده ی حریر دیگه که یاسی رنگ بود به داخل دوید....خدای من اینجا همه چیز کنترلی بود....تو نور روشن

روز اتاق جلوه ی دیگه ای داشت انگار که یه تیکه از یه قصر رویایی بود....

فرزاد نگاهی بهم کرد و با مهربونیه بی سابقه ای گفت: حالا خوب شد؟

سرم رو تکون دادم که یعنی آره.....

فرزاد آهسته گفت: بخواب...

به چشماش نگاه کردم و گفتم: تو نمی خوابی؟

متعجب نگاهم کرد و بعد مرموز خندید و گفت: اینجا؟

بدون ترس گفتم: آره پس کجا؟

یکه خورده پرسید: نمی ترسی؟

پوزخند زدم: ترس؟!.....خیالات برت نداره فقط همین یه شبه اونم با حفظ فاصله....از فردا شب جات تو یکی از

اتاقهای مهمانه و اگه اون پایینی باشه خیلی بهتره....

خودشو رو تخت انداخت و گفت: باشه حالا می بینیم کی برنده میشه؟! بعد دستش رو زیر گردنم انداخت و با

قدرت به سمت خودش کشید...دستم رو روی سینه اش گذاشتم....سرم رو شونه اش بود و اون منو به طرز

عجیبی به خودش فشار میداد....چشمم رو بستم...بر خلاف تمام ذهنیاتم با آرامش خوابیدم...نمی دونم شاید با

این ازدواج کنار اومده بودم....شاید فقط خودمو گول میزدم....در هر حال اون شوهرم بود و این تغییر نمی

کرد....

فرزاد خوب بود....شاید خشک و سرد بود...اما مرد خوبی بود....شاید اگر پای این انتقام مسخره وسط نمی اومد و

یه روز مثل آدم ازم درخواست ازدواج می کرد قبولش می کردم...ولی حالا...اسم این انتقام و فکر اینکه فرزاد

هرگز دوستم نداشته و دوستم هم نخواهد داشت اذیتم می کرد.

فصل ششم

آروم چشمام رو باز کردم....سرم سنگین بود....سقف می چرخید....آه نه....تخت می چرخید....ولی اونقدر آروم که نمی فهمیدم شاید تو هر پنج دقیقه فقط یک دور می چرخید....کنترل رو از پاتختی برداشتم و یکم باهاش ور رفتم تا بالاخره موفق شدم تخت رو نگه دارم....خونه غرق سکوت بود و فرزاد هم کنارم نبود....یه لحظه با خودم فکر کردم شاید تموم اتفاقات دیشب رو تو خواب دیدم اما بادیدن بالشت کنارم که جای سر فرزاد توش فرو رفته بود فهمیدم اشتباه نکردم....از جا بلند شدم و روتختی رو مرتب کردم....رفتم پایین فرزاد اصلا "خونه نبود....یه لیوان آبمیوه خوردم....ساعت تقریباً ۱۲ بود....تصمیم گرفتم یکم قدم بزنم تا از این حال و هوا در بیام....دوباره به اتاق رفتم و لباس پوشیدم....یه آرایش ملایم هم کردم....تو چند قدمی در سالن بودم که در باز شد و فرزاد وارد شد و با دیدنم گفت:کجا تشریف می برید؟

گفتم:دارم میرم بیرون....

باز پوزخند زد....وقتی اینجوری پوزخند میزد دلم می خواست با پشت دست بکوبم تو دهنش:اونو که دارم می بینم کجا؟

یه قدم دیگه به سمت در برداشتم و گفتم:میرم قدم بزنم....

راهمو سد کرد:منم میام.

نفسم رو با صدا فوت کردم و قاطع گفتم:تنها.

اخم کرد و خشمگین گفت:منم میام....فهمیدی؟....اونقدر تحکم تو صداس بود که حتی اگه نمی خواستم هم کاملاً فهمیدم....اما منم اخم کردم و در حالی که از کنارش رد میشدم گفتم:هر جور میلته....

دلم نمی خواستم نقطه ضعف دستش بدم....حوصله ی بحث و جدل هم نداشتم....از دو تا پله ی مدور حیاط پایین رفتم....اونم پشت سرم بود....من به سمت در باغ رفتم و اون به سمت ماشینش....

داد زد: بیا سوار شو....

حالا نوبت من بود که پوزخند بزنم....این واقعا "معنی قدم زدن رو نمی فهمید؟!...با تمسخر گفتم:نشیدی؟گفتم می خوام قدم بزنم....آقای دکتر فکر نمی کنید ماشین پا نداره و نمی تونه قدم بزنه؟....آقای دکتر رو کش دار و با تمسخر ادا کردم انگار می خواستم بهش بفهمونم تو که سواد داری چرا!....

به راهم ادامه دادم و از پشت سرم صدای کوبیده شدن در ماشین رو شنیدم....

تمام مدت بی هدف....مثل دوتا غریبه....از این کوچه به اون کوچه....از این خیابون به اون خیابون می رفتیم....
به ساعت نگاه کردم ۲ بود خیلی گرسنه بودم...تو خیابون یه ساندویچ فروشی کوچک بود....بدون توجه به فرزند
وارد ساندویچی شدم و پشت یکی از میزها نشستم....از اون موقع که از خونه بیرون اومده بودیم حتی یک کلمه
هم با هم حرف نزده بودیم....فرزاد هم رو به روم نشست....دقیقا "رو به روی من چهار تا پسر خوشتیپ اما نه
چندان خوش قیافه نشسته بودن و داشتن منو با نگاهاشون قورت می دادن....حتی یکشون هم بهم چشمک زد
توجهی نکردم و سرم رو با جعبه ی دستمال کاغذی خاک گرفته ی روی میز مشغول کردم....بعد از رفتن پیش
خدمت که یه پسر نوجوون بود فرزند با تحکم گفت:جاتو با من عوض کن.

خودمو زدم به اون راه:چرا؟!....در حالی که کاملاً می فهمیدم منظورش چیه....
آهسته غریه:همین که گفتم.
با لجبازی گفتم:من جام راحته....

فرزند برای فرو خوردن خشمش چشماش رو چند لحظه بست و گفت:من ناراحتم....مگه نمی شنوی؟!
چشمام رو باریک کردم:من از صبح تا حالا کر شدم می خوام چی کار کنی؟
سعی کرد فریادش رو خفه کنه:شراره بلند می شی یا بلند شم؟
با خونسردی گفتم:ا!....میخوای بری؟!....تو که هنوز چیزی نخوردی....

با عصبانیت از جاش بلند شد و به سمتم اومد....سرش رو تو گودی گردنم فرو کرد و زیر گوشم گفت:شراره می
کشمت....بلند شو یا لا....

لبخند زدم...البته بیشتر شبیه زهر خند بود تا لبخند:نمی خوام...نمی تونی..

بازوم رو گرفت و از صندلی بلندم کرد....به سمت پیشخوان کشیدم و بعد از گرفتن غذاها مجبورم کرد از مغازه
خارج بشم....تو خیابون یه درستی گرفت و وادارم کرد سوار شم خودش هم سوار شد و آدرس خونه رو داد.
زیر لب غر زدم:تو رو خدا ببین چندتا انتر بچه چجوری روز گندم رو گندتر کردن...

فرزند حرفم رو شنیده بود چون گفت:خفه شو شراره....

وارد سالن شدم و فرزند هم پشت سرم به سمت اتاق دویدم و خودم رو داخلش انداختم و درو قفل کردم....پشت
در نشستم صدای قدمهاش که به اتاق نزدیک میشد پرده ی گوشم رو آزار می داد....دستگیره رو فشار داد و

وقتی دید باز نمیشه گفت: شراره درو باز کن.... جواب ندادم... حرفش رو دوباره تکرار کرد و باز هم جواب نگرفت.... گفت: لا اقل بیا غذا تو بخور...

داد زدم: نمی خورم تنهام بذار....

اونم فریاد زد: شراره درو باز می کنی یا بشکنمش؟؟!

با التماس گفتم: خواهش می کنم فرزند من حالم خوب نیست اگه یه بار دیگه حمله بهم دست بده میمیرم.... با زدن این حرف صدای قدمهایی رو شنیدم که دور و دورتر میشد.... وارد بهار خواب شدم.... دلم هوای آزاد می خواست... دلم یه بغل تنهایی می خواست.... و یه سبد محبت... اما تو این خونه نه محبت داشتی و نه تنهایی... من تو این خونه فقط عذاب داشتم و عذاب.... روی تشک دراز کشیدم و فکر کردم.... به خونمون... به بچگی هام... به شاهرخ... به ساسان... به پدر و مادرم... به فرید... به اتفاقات افتاده... به انتقام... به فرزند... به موقعیتی که توش بودم... به همه چیز و همه کس... به همه چیز و هیچ چیز... خسته و کلافه از اینهمه فکر ملافه رو تا سرم بالا کشیدم و سرم رو به بالشت کوبیدم و نفهمیدم کی خوابم برد.

با صدای فرزند از خواب پریدم: توی این سرما برای چی اینجا خوابیدی؟

بی رمق و کسل گفتم: سرد نیست.... تو چه جوری اومدی تو؟؟!!

ابروهش رو بالا فرستاد و حق به جانب گفت: یعنی تو فکر می کنی من کلید یدکی اتاقهای خونه ام رو ندارم؟

لبامو بهم فشار دادم.... از کنارم بلند شد و گفت: مامانت اینا زنگ زدن گفتن که تا یک ساعت دیگه میان اینجا.

متعجب گفتم: برای چی؟

سرش رو تکیه داد و با تمسخر گفت: می خوان بیان به عزیز دور و نشون سر بزنی.... از جا بلند شدم و رفتم پایین تا وسایل پذیرایی رو آماده کنم.... ساعت ۷ بود که مامان اینا اومدن.... بعد از احوالپرسی و نیم ساعت حرفای متفرقه و تحمل حرفای مزخرف فرزند که با پروئی تمام منو جلوی پدر و مادرم عشقم و عزیزم و گلم خطاب می کرد ناگهان شاهرخ پرسید: خوب شراره ی عزیزم زندگی با این آقای دکتر زمانی یا به قول خودت مناره ی غضب چگونه؟

سوال شاهرخ باعث شد عصبانیت صبح تو من بیدار بشه.... با خشم و خیلی جدی گفتم: افتضاحه.... همه با تعجب بهم نگاه می کردن و فرزند با رنگی پریده... می دونستم که الان فوق العاده عصبانیه.... ولی اهمیتی ندادم و در حالی که از جام بلند می شدم گفتم: چیه چرا اینجوری به من نگاه می کنید؟.... بعد از مکثی کوتاه با بغضی که تو

صدام مشهود بود گفتم: آره این آقا فرزاد الان داره با دمش گردو میشکنه اما من چی؟ کی به من توجه میکنه؟! کی به نظر من اهمیت میده؟!

مامان با چشمای گشاد شده گفت: شراره جان....

به سمت اتاق دویدم و به ادامه ی حرفاش گوش ندادم.... درو بهم کویدم... صدای ضعیف فرزاد از پشت در هم به گوش می رسید: شراره عزیزم چی شده؟!

لبه ی تخت نشستم و به صدای قدم هایی که هر لحظه بلندتر می شد توجهی نکردم.... در اتاق باز شد و فرزاد با خشمی که تو وجودش شعله می کشید وارد اتاق شد انقدر عصبانی بود که نمی تونستم نگاهش کنم.... به سمتم حمله کرد و پنجه اش رو دور گلویم حلقه کرد و فشار داد روی تخت افتادم و فرزاد هم روم خیمه زد و در حالی که گلویم رو فشار می داد گفت: تو چته احمق؟! چی می خوای؟!

نمی تونستم حرف بزنم چشمای گشاد شدم به فرزاد التماس می کرد که دستش رو برداره... دست و پا میزد و سعی می کردم دستش رو کنار بزنم.... فرزاد خیلی ناگهانی دستش رو برداشت و من به سرفه افتادم... از روی میز لوازم آرایش قوطیه اسپری رو برداشت به طرفم پرت کرد.... با ضعف قوطی رو برداشتم و هواش رو چندین بار تو دهنم اسپری کردم.... دستش رو تو موهای فرو کرد و گفت: میری پایین و خودت همه چیز رو ماست مالی می کنی.

آهسته گفتم: یه شرط داره.

با حرص بهم خیره شد و گفت: چی؟! ... حالا تو برای من شرط میداری؟! بعد از چند لحظه مکث گفت: حالا چی هست؟

تو چشمای مشکیش زل زدم و گفتم: باید از امشب بری تو اتاق پایین بخوابی و قول بدی کاری به کارم نداشته باشی.

چند لحظه خیره نگاهم کردو بعد گفت: تا کی؟

سرم رو تکون دادم: نمی دونم تا وقتی که حس کنم آمادگیشو دارم.

چشماش رو بست و گفت: خيله خوب باشه....

از روی تخت بلند شدم و گفتم: پس چیزی نگو خودم درستش می کنم.... تو فقط بخند.... و در حالی که تو دهنم به فرزاد دهن کجی می کردم زیر لب زمزمه کردم: آهان حالا شد.... بعد خودم شروع کردم به قهقهه زدن و تو همون حال هم از پله ها سرازیر شدم.... مامان عصبی روی پارکت ها قدم رو می رفت... شاهرخ ولی لبخند رو

لبش بود....با دیدن خنده ی ما لبخندش به خنده تبدیل شد و گفت:نگفتم این دیوونه ها سر کارمون گذاشتن....جلو رفتم و گونه ی مادرم رو بوسیدم.....مادرم با ناراحتی روش رو برگردوند و گفت:آخه این چه کاریه مادر زهره ام آب شد....

به سمت یکی از مبل ها رفتم...مامان هم کنار بابا نشست...فرزاد بهم اشاره کرد و گفت:بیا اینجا پیش خودم...برای اینکه خیال همه رو راحت کنم....به سمت فرزاد رفتم و خودم رو یه جورایی تو آغوشش انداختم... بعد از نیم ساعت مامان اینا بی توجه به اصرار های ما راه خونه رو در پیش گرفتن و از پیشمون رفتن....

ساندویچ ظهر رو یخ خوردم و فرزاد هم برای خودش از رستوران غذا گرفت....داخل اتاق شدم و روی تخت دراز کشیدم با وجود اینکه فرزاد قول داده بود ولی می ترسیدم غافلگیرم کنه....تا صبح خوابهای آشفته دیدم....

صبح با احساس سرما از خواب بیدار شدم طبق معمول پتو رو کنار زده بودم....با وحشت به ساعت نگاه کردم...ساعت ۸ بود من ساعت ۹ تو نظام یه جلسه ی خیلی مهم داشتم....سرم درد میکرد تو این دو روز خیلی تنش داشتم و این اصلا" برام خوب نبود....حمله های مداوم باعث شده بود تو سینه ام احساس سنگینی کنم....می دونستم فرزاد هم تو جلسه شرکت داره....

خونه سرد بود...رو لباس خواب بلندم یه ربدوشامبر حوله ای پوشیدم و پایین رفتم فرزاد تو سالن نبود نمی دونستم رفته یا نه....پشت میز نشستم و مشغول خوردن صبحانه ی مفصلی شدم که برای خودم تدارک دیده بودم....

فرزاد وارد آشپزخونه شد و با دیدن میز گفت:وای....به این میگن زندگی....رو به روم نشست...لیوان شیرم رو سر کشیدم از روی صندلی بلند شدم که فرزاد با کنایه گفت:کجا؟! بودی حالا.

با تمسخر گفتم:با دیدن مناره ی غضب هیچی از گلوم پایین نمی ره.

وارد اتاق شدم و پشت پنجره ایستادم....فقط دو هفته به عید مونده بود اما در کمال تعجب برف همه جا رو سفید پوش کرده بود....یه بلوز بافت پوشیدم و پالتوی چرم قهوه ای رنگی که شاهرخ از امریکا برام آورده بود و دور یقه اش خز پهن و شیری رنگ داشت رو با شلوار کرم پوشیدم و مقنعه سر کردم و همه ی موهام رو پوشوندم....بوت بلند و چرمم رو که اون هم قهوه ای رنگ بود رو پام کردم و کیف کرمم رو برداشتم و از پله ها پایین رفتم ساعت یک ربع به نه بود....رو ی آخرین پله بودم که فرزاد هم در اتاقش رو باز کرد و وارد سالن شد.....نگاهی بهم انداخت و گفت:می ری جلسه؟

سرمو به معنی آره تکون دادم....کیف سامسونتش رو دست به دست کرد و گفت:می رسونمت.

اخم کردم: نه با آژانس میرم.

نگاه خشمگینی بهم انداخت و گفت: کیوان میدونه ما با هم ازدواج کردیم.... الان همه می دونن ما زن و شوهریم خوب نیست جداگونه بریم.

شونه ام رو بالا انداختم و گفتم: "اولا" به من هیچ ربطی نداره.... برام مهم نیست.... دوما" خوب بگو جایی کار داشتی.... فرزاد عصبی مچ دستم رو گرفت و از در سالن بیرون برد و گفت: تو زبون آدمیزاد سرت نمیشه حتما" باید با خشونت باهات رفتار کنم.... منو به داخل ماشین هول داد و درو روم بست و خودش هم ماشین رو دور زد و سوار شد در حالی که استارت میزد گفت: شراره وای به حالت اگه بخوای حماقت کنی و حرفی بزنی که نباید. با تمسخر گفتم: مثلاً "می خوای چی کار کنی؟.... می خوای کتکم بزنی.

با تحکم گفت: آره اگه لازم باشه اونکارو هم می کنم.... می دونستم حرفش تهدید نیست.... اخطاره و اگه لازم باشه بهش عمل میکنه.....

ساکت شدم ولی فرزاد ادامه داد: مواظب رفتارت باش مخصوصاً" جلوی جمع.... بخوای بد رفتار کنی شراره به جان فرید بد می بینی.

با شنیدن اسم فرید انگار یه سطل آب سرد روم ریختن دهنم بسته شد و دستام یخ کرد.... حس می کردم می لرزم.... این اسم تمام زندگیم رو به گند کشیده بود.... اسمی که مدت ها بود کابوس روزها و شب هام شده بود.... فرزاد متوجه لرزش بدنم شد.... دستم رو که روی پام بود تو دستش گرفت و گفت: شراره چته؟! سردته؟! دستات چرا اینقدر سرده مگه دستکش نداری?!!

دستم رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم: چرا نمی دونم چرا یهو سردم شد.... دست بردم و از تو کیفم دستکش های چرمم رو بیرون آوردم و دستام رو باهاش پوشوندم.... جلوی برج ایستاد قبلش دو تا جعبه شیرینی گرفته بود.... از ماشین پیاده شدیم.... فرزاد بازوش رو جلو آورد و منم نا چارا" دستم رو دور بازوش حلقه کردم و با هم وارد ساختمون شدیم.

وارد اتاق شدیم.... منشی جلسه به احتراممون بلند شد ولی با دیدن من و فرزاد دست تو دست هم وارفت و گفت: سلام دکتر زمانی.... رو به من ادامه داد: سلام خانم صامت.....

فرزاد با لبخند جلو رفت و منم به دنبال خودش کشید و به منشی گفت: خانم صامت نه خانم زمانی.... خانم کامیاب لطفا" این شیرینی ها رو بیارید تو جلسه.... همه اومدن؟! دیر کردیم?!

منشی نگاهش رو بین ما چرخوند و بعد به ساعتش نگاه کردو گفت:دیر نشده ولی همه اومدن البته بجز دکتر قوام....

فرزاد تشکر کرد و وارد اتاق جلسه شد....اولین کسی که با وارد شدنمون ما رو دید همون دکتر کیوان کیانی بود که رو به روی در نشسته بود....با نگاه خیره ی اون بقیه سرها هم به سمت ما برگشت و بعد همه به احتراممون بلند شدن و شروع کردن به تبریک گفتن....قیافه ی خانم دکترای جمع دیدن داشت با اون نگاه خیره و دهن باز مونده مخصوصا " خانم فرهانی که گویا ارادت خاصی هم به این آقای دکتر داشت....بعد از تبریکات فراوون کنار هم نشستیم....بعد از چند دقیقه دکتر قوام رئیس جلسه و پشت سرش هم آبدارچی با ظرفهای شیرینی وارد اتاق شدن....دکتر قوام نگاهی به ما و بعد به ظرفهای شیرینی که حالا روی میز بودند انداخت و گفت:پس درست شنیدم دکتر...خیاط هم در کوزه افتاد؟

همه با صدا خندیدند....بعد دکتر رو به من گفت:تبریک می گم خانم صامت...واقعا" فکرش رو نمی کردم...مبارک.

با لبخندی خبیث گفتم:چی کار کنیم دکتر آقای زمانی اصرار کرد و منم به ناچار قبول کردم. دوباره صدای خنده ها تو اتاق پیچید...فرزاد هم زورکی خندید و پنهانی چشم غره ای به من رفت که بهش اهمیت ندادم و رومو برگردوندم.

موضوع جلسه مربوط به کنفرانسی بود که قرار بود تو فرانسه برگزار بشه....همه ی کار ها انجام شده بود فقط مونده بود انتخاب دو نفر نماینده که قرار بود تو این کنفرانس شرکت کنن....ولی بعضی ها به خاطر اینکه زبان فرانسه نمی دونستند و بعضی هم به خاطر اینکه سفر از روز دوم عید شروع میشد کنار کشیده بودن....سالن تو همهمه و بحث غرق بود که من با صدای بلند و محکمی گفتم:دکتر قوام من حاضرم یکی از اون نماینده ها باشم.

دکتر نگاهی به من کرد و گفت:عالیه...شما و دکتر زمانی بهترین گزینه هستید....بعد رو به جمع ادامه داد:همه می دونیم که خانم صامت لیسانس زبان فرانسه دارن....دکتر زمانی هم که همسرشون هستند و می تونن بهترین همراه براشون باشن.

رو به دکتر گفتم:دکتر اگر می خواید فرد بهتری رو بفرستید من حرفی ندارم...در ضمن برای من واجب نیست که همراهم حتما" همسرم باشه.

با این حرف از گوشه ی چشم نگاهی به فرزاد که اخم کرده بود انداختم.

دکتر لبش به خنده باز شد و گفت: منظور تون رو می فهمم شما می خواید پارتی بازی نشه...درسته؟
با خنده گفتم: دقیقا"...البته تو دلم گفتم: نه می خوام از شر این روانی خلاص شم.

دکتر سری تکون داد و گفت: نه خانم صامت من از اولش هم همین نیت رو داشتم ولی تصور کردم چون این اولین عید بعد از ازدواج تونه شاید برنامه ی دیگه ای داشته باشید...گفتم اجازه بدم تا هرطور خودتون دوست دارید تصمیم بگیرید...اما حالا که خودتون دوست دارید من حرفی ندارم.

فرزاد با عصبانیت زیر گوشم غرید: این چه کاری بود که کردی؟
با تحکم گفتم: حرف نزن فرزاد من واقعا" به این سفر احتیاج دارم...فرزاد ساکت شد و دیگه حرفی تا آخر جلسه نزد.

واقعیت هم همین طور بود هرچند که خیلی دوست داشتم تنها برم اما خوب اینم بد نبود...شاید این سفر خیلی چیزها رو حل می کرد...شاید خیلی از فاصله ها رو از بین می برد...شاید خیلی از شکستگی ها رو جوش میداد...شاید این تلخی ها رو کمرنگ می کرد...اما....

وارد حیاط شدیم پژو ۴۰۵ دودی رنگی تو حیاط پارک شده بود که من با دیدنش تعجب کردم و فرزاد گفت: حسین آقا و منیژه خانم اومدن...

ابروهام بالا رفت: اینا دیگه کین؟

فرزاد گفت: سرایداری خونه.

اخم کردم: پس تا حالا کجا بودن؟

فرزاد در حالیکه ترمز دستی رو می کشید گفت: رفته بودن سفر...از ماشین که پیاده شدیم فرزاد داد زد: حسین آقا؟؟

بعد از چند دقیقه مرد نسبتا" مسنی با موهای جوگندمی جلو اومد و با فرزاد دست داد و تبریک گفت و رو به من ادامه داد: سلام خانم مبارکه...به سلامتی انشا...

مرد مهربون و مودبی بود...والبته خوش چهره و مرتب...با لبخند گفتم: سلام ممنون.

حسین آقا دوباره حواسش رو به فرزاد داد و گفت: با من کاری داشتید آقا؟

فرزاد پرسید: ماشین خانم رو آوردن؟

حسین اقا سر تکون داد: نه آقا...به شرکت زنگ زدم گفتن آخر این هفته میارن.

فرزاد دستی به پشت حسین آقا کشید و گفت: پس ماشین رو ببر تو پارکینگ....بی زحمت استخر رو هم آماده کن....راستی خریدا رو انجام دادی؟

حسین آقا گفت: بله آقا انجام دادم....ولی آقا الان چه وقته استخره هوا سرده.

فرزاد گفت: نه حالش به همینه.

حسین آقا چشمی گفت و سوار ماشین شد...به سمت خونه رفتیم...

به سمت فرزاد نیم چرخ زدم و پرسیدم: فرزاد اینجا استخر داره?!!

فرزاد آره ی آرومی گفت و بعد به ساختمون سمت چپ ته باغ اشاره کرد و ادامه داد: باشگاه و استخر....اون ساختمون کناریش هم خونه ی حسین آقا.

لبامو جلو دادم و سری به معنای فهمیدن تکون دادم وارد سالن که شدیم فرزاد داد زد: منیزه خانم؟

با انگشت اشاره ام گوشم رو گرفتم و با حرص گفتم: فرزاد یواش تر کر شدم.

پیر زن سفید رویی از آشپزخونه خارج شد و به سمت ما اومد و رو به فرزاد گفت: اومدین مادر؟....خوش اومدین....خوش اومدین....فرزاد آهسته بله ای زمزمه کرد و بعدش هم خم شد و پیشونی منیزه خانم رو بوسید...ابروهام بالا رفت...محبت اصلا" بهش نمی اومد...منیزه خانم نگاهی به من کرد و رو به فرزاد گفت: ماشاا...مبارکه آقا به پای هم پیر شین مادر...دوباره به من نگاه کرد تردید داشت که جلو بیاد یا نه....

جلو رفتم و درحالی که صورت نرمش رو می بوسیدم گفتم: همون شراره بگین بهتره....خوشحالم که اینجا بید از فردا که فرزاد بره سر کار من اینجا تنها میشم.

خندید و گفت: مبارکه خانم جان.

در حالی که به سمت پله ها می رفتم گفت: شراره منیزه خانم....فقط شراره.

به اتاق رفتم تا لباسم رو عوض کنم که در باز شد و فرزاد وارد اتاق شد برگشتم و با نگاهی متعجب گفتم: چیزی شده؟

فرزاد خندید و گفت: منیزه خانم جاسوس مامانمه باید جلوش حفظ ظاهر کنیم.

چهره ام در هم شد: وای فرزاد اتاقت رو به یکی از اتاقهای بالا منتقل کن و قبل از اومدن لااقل آروم در بزن.

فرزاد وارد اتاق تعویض لباس شد و من بلند گفتم: فرزاد یه کاری کن اینا بیشتر تو ساختمون خودشون باشن مخصوصا" وقتی تو میای.

فرزاد با تی شرت آستین کوتاه سفید رنگی که عضلات فولادیش رو به خوبی نشون میداد از اتاق بیرون اومد و گفت: حسین آقا اصلا" پا تو این ساختمون نمی ذاره... زحمت منیژه خانم رو هم خودت بکش من دارم میرم آب تنی... بعد ساک ورزشی تو دستش رو بالا آورد و با چشماش به ساک اشاره کرد... گفتم: باشه منیژه خانم با من... در حالی که به سمت در می رفت گفت: ساک تو هم تو اتاقه اگه خواستی می تونی بری استخر فقط مواظب باش سرما نخوری...

پوفی کشیدم و کلافه گفتم: باشه... و تو دلم ادامه دادم: فقط منتظر اجازه ی جنابعالی بودم. بعد از اینکه لباسام رو با یه گرمکن سفید و یه بلوز یقه اسکی لیمویی عوض کردم رفتم پایین... وارد آشپزخونه شدم و رو به منیژه خانم گفتم: به به... چه بویی... چی پختی منیژه خانم؟ منیژه خانم با لبخندی گرم و مادرانه جوابم رو داد: کوفته تبریزی... فرزاد خیلی دوست داره. سرخوش خندیدم و گفتم: منم خیلی دوست دارم.

منیژه خانم همون طور که تند تند ظرفها رو جابه جا می کرد و آشپزخونه رو مرتب می کرد گفت: خدا رو شکر... همش می ترسیدم شما یه وقت دوست نداشته باشید.

اخم کردم و گفتم: با من رسمی حرف نزنین منیژه خانم معذب میشم. منیژه خانم چشمی گفت و منو به بیرون از آشپزخونه هول داد و گفت: تا تو استراحت کنی غذا هم حاضر میشه. یک ساعتی بود که جلوی شومینه نشسته بودم و یکی از آخرین تحقیقات روانشناسی رو با لب تابم کاوش می کردم که منیژه خانم تو درگاه در ظاهر شد و گفت: شراره جان برو به این فرزاد بگو بسه دیگه بیاد بیرون. گفتم: خودتون برید... حرفم خیلی بی ادبی بود ولی خوب اصلا" حوصله نداشتم... در ضمن نمی خواستم با رفتن تو استخر با صحنه ای بدی مواجهه بشم.

منیژه خانم اخم کرد و با جذبه گفت: بلند شو دختر تنبلی رو بذار کنار... چشمم گشاد شد... بدون حرف از جا بلند و به سمت در رفتم که وسط راه یادم افتاد فرزاد با خودش سشوار نبرده... خواستم اهمیت ندم اما نمی دونم چرا دلم سوخت... برگشتم و از اتاقش سشوار رو برداشتم... همزمان با بیرون اومدن من از اتاق منیژه خانم هم از آشپزخونه بیرون اومد و با دیدن سشوار تو دستم لبخند معنا داری زد و گفت: ماشاا... معلومه خیلی به فکرتی مادر خدا حفظت کنه... پوزخندی نامحسوس روی لبام نشست و زیر لبی گفتم: آره خیلی....

وارد استخر شدم و با دیدن استخر بزرگی که به شکل دایره بود و آب زلال و شفافش که ادم رو به هوس می انداخت ابرو هام بالا پرید و ته دلم ذوق کردم....من عاشق شنا بودم....فرزاد با یه حوله ی تن پوش از رختکن گوشه ی استخر بیرون اومد و با دیدن من متعجب گفت:چی شده؟
گفتم:ناهار آماده اس منیژه خانم گفت صدات کنم....به سشوار اشاره کرد و سوالی نگام کرد....گفتم:آوردم سرتو خشک کنی نچای....

پوزخند زد:اینم منیژه خانم گفته؟

دهنم باز موند....چقدر این بشر تیز بود دقیقا" فهمید منظورم از آوردن اسم منیژه خانم صرفا" جهت این بوده که بهش بفهمونم برام مهم نیست...فک پایینیم رو به چپ و راست تکون دادم و با چرخوندن چشمام تو حدقه گفتم:شاید.

سرشو تکون داد:بذارش اونجا...و به میز کنار آئینه اشاره کرد...سشوار رو روی میز گذاشتم و خواستم برم که با صدای فرزاد تو جام متوقف شدم:می خوای تو هم آب تنی کنی؟
با خنده گفتم:نه من گشمنه تو هم زود بیا.

هنوز قدم برنداشته بودم که دوباره گفت:لباسام تو رختکنه میشه تا من موهامو خشک می کنم برام بیاریشن.
اخم کردم:من کلفتت نیستم.

گردنش رو کج کرد و مظلومانه گفت:خواهش....

لحنش مظلوم بود اما تو عمق چشماش یه شیطنت خاص برق می زد....به سمت رختکن رفتم و گفتم:آخرین باره ها.

لباساش رو آوردم و رو صندلی های مخصوص استخر گذاشتم....فرزاد به سمتم اومد تو نگاهش یه موج خباثت بود...سینه به سینه ی من ایستاد و سرش رو خم کرد تو صورتم....سرم رو عقب کشیدم و یه قدم عقب تر رفتم....فرزاد یه قدم دیگه جلو اومد و من باز یه قدم عقب رفتم....این کار تا دو سه قدم ادامه پیدا کرد....همین طور عقب می رفتم که ناگهان پام به لبه ی استخر خورد و قبل از اینکه بتونم دستم رو به جایی بند کنم رو هوا معلق شدم و افتادم تو آب....فرزاد قهقهه زد و مشغول پوشیدن شلوارش شد....اما من طوری وانمود کردم که انگار دارم غرق میشم....اول باور نکردو با خنده گفت:شراره شوخی نکن این کلک ها دیگه قدیمی شده....ولی وقتی دید من دارم جیغ و داد می کنم و دائم زیر آب فرو می رم و دوباره بالا میام....نامطمئن گفتم:شراره بسه

دیگه...بازی تمومه...اما من نفسم رو حبس کردم و برای یه دقیقه زیر آب رفتم و بعد مثل جنازه سبک روی آب شناور شدم...

فرزاد فریاد زد:شراره؟؟!!!بعد حولش رو درآورد و پرت کرد یه گوشه و با یه حرکت شیرجه زد تو آب.....می دونستم گور خودم رو کندم اما دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم و درست وقتی فرازد دستاش رو دورم حلقه کرد پقی زدم زیر خنده...فرزاد با دیدن خنده ی من هولم داد....همزمان با این که با حرکت دو چرخه خودم رو روی آب نگه داشته بودم سعی می کردم خنده ام رو کنترل کنم اما موفق نمی شدم.

فرزاد به طرفم حمله کرد که زیر آبی رفتم و از زیر دستش فرار کردم...پشتم رو به دیوار تکیه دادم و با قرار دادن آرنج هام لب استخر خودم رو نگه داشتم....فرزاد به سمتم اومد و داد زد:می کشمت شراره...شلوارم خیس شد..... نگاهی به خودم انداختم و گفتم: این به اون در که همه ی لباس هام رو خیس کردی....دیوونه حالا کمکم کن از آب برم بیرون با این لباسای پشمی و خیس حسابی سنگین شدم....جلو اومد و در حالی که به چشمام زل زده بود دستاش رو گذاشت رو پهلوهام و با یه حرکت بلندم کرد و نشوندم لب استخر خواست از آب بیاد بیرون که با کف پا به سینه اش فشار اوردم که دوباره افتاد تو آب...بعد شروع کردم با پا بهش آب پاشیدن...جلو اومد که پامو بگیره که به حالت نشسته چرخي زدم و پاهام رو بیرون آوردم و سریع بلند شدم...دستم رو دراز کردم و گفتم:بیا بگیر...دستمو پس زد و با یه حرکت از آب اومد بیرون....رو به فرزاد گفتم:برام لباس میاری الان یخ میزنم...فرزاد با تکیه دادن سرش قبول کرد و وارد رختکن شد و لحظه ای بعد با یه شلوارک و تی شرت بیرون اومد رفت تا برام لباس بیاره....

حوله و لباس ها رو به دستم داد...رفتم تو رختکن تا لباسهام رو عوض کنم..موقع پوشیدن لباس ها دیدم لباس زیر ندارم..با بی فکری داد زدم: اه...فرزاد پس لباس زیر چی؟

قهقهه ی فرزاد بهم فهموند چه حرفی زدم..خجالت کشیدم اما خنده ام هم گرفته بود...همون طوری لباس ها رو پوشیدم و از رختکن بیرون اومدم...فرزاد با دیدن من دوباره خندید...با حرص گفتم:زهر مار مسخره.... فرزاد بین خنده هاش گفت:اخه سوتیت خیلی جالب بود...با اخم و عصبانیت از کنارش رد شدم و از استخر بیرون زدم....

منیژه خانم با دیدنمون گفت: من تو رو فرستادم فرزاد رو بیاری خودتم رفتی اب تنی؟؟!!!...اخه نمی گید تو این سرما مریض میشیدی؟

گفتم: منیژه خانم همش تقصیر این فرزاده....منو انداخت تو اب و اذیتم کرد...

با لبخند معنی دار منیژه خانم فهمیدم باز سوتی دادم....سرمو انداختم پایین و تا بنا گوش سرخ شدم..اما فرزاد به قهقهه خندید....رفتم بالا و مثل ادم لباس پوشیدم.....وقتی برگشتم تو اشپزخونه منیژه خانم نبود اما میز حاضر و آماده بود....با خجالتی که اصلا" بهم نمی اومد پشت میز نشستم و مشغول شدم...

یک هفته از ازدواج ما میگذشت....برف سنگین بود و هوا هم به شدت سرد شده بود....تمام روز تو خونه بودم و به کارهای تحقیقاتیم می رسیدم..جام هم همیشه کنار شومینه بود..عاشق گرمای دلچسبش بودم..عاشق نورهای قرمزی که روی صورتم می افتاد....عاشق صدای سوختن چوب ها تو سکوت بودم....شاید عاشق این تنهایی بودم...مطب هم که نمی رفتم...به خود فرزاد هم گفته بودم که دلم نمی خواد ریخت نحسش رو بجز خونه جاهای دیگه هم بینم...همین قدر که جلوی خانواده ها و دوستانمون حفظ ظاهر می کردیم کافی بود...دیگه رفتن به مطب و دیدن دائمی فرزاد خارج از تحملم بود....

دو هفته به سال نو مونده بود و من حسابی خسته و کلافه بودم....خسته از این همه تنهایی و انزوا...کلافه از این بی کاری و زندگی کلیشه ای....فرزاد گفته بود حق ندارم بدون اون بیرون برم....این عصبی ترم می کرد.... با فرزاد لج افتاده بودم و حسابی از دستش کفری بودم...فصل خرید و جنب و جوش بود اما من همش تو خونه بودم...فرزادهم که...فرزاد رسماً "هیچ کاری نمی کرد...نه اذیت می کرد...نه به پرو پام می پیچید...نه کتک می زد...فقط بی تفاوت بود...همین بی تفاوتیش منو محکوم می کرد به زندانی بودن...به زندانی موندن و تو زندان پوسیدن...زندانی که مثل این خونه شیک و زیبا بود...بزرگ و دلباز...اما اسم زندان که روش بود؟نبود؟!

همین باعث میشد این خونه ی بزرگ برام تنگ تر از هر قفس تنگی باشه...از سر بیکاری اونقدر تو افکارم کاوش می کردم و نشخوارشون می کردم که شبا با سردرد می خوابیدم و روزا با کابوس بیدار می شدم...دلم می خواست از این بلاتکلیفی نجات پیدا کنم....خلاص بشم از این همه بی کسی و تنهایی...اصلاً" دلم می خواست بمیرم....وقتی فرزاد بی تفاوت از کنارم رد میشد...وقتی وانمود می کرد منو نمی بیند...وقتی وجودم رو انکار می کرد....وقتی با تمام بی توجهی هاش منو تو مشتش داشت....وقتی امار اب خوردن من کف دستش بود....تمام اینها باعث میشد به معنای واقعی دلم بخواد که بمیرم...این ندیده شدن شکنجه بود...همین بی احترامی ها و بی تفاوتی ها انتقام بود برای منی که همیشه تو مرکز محبت و توجه بودم...برای دختر نری مثل من که هیچ کمبودی نداشت....برای منی که بت بودم برای شاهرخ....ماه بودم برای پدرم....گل بودم برای مادرم....تاج سر بودم برای همه...حالا تو کاخ شوهرم...من کنیز نبودم...برده هم نبودم...خاره تو چشم بودم....منبع سلب آرامش

بودم... برای شوهرم به منزله ی مسبب رفتن برادرش بودم... دلیل تمام عذاب هاش... دلیل تمام شکستن های خودش و برادر عزیز کرده اش...

حرص می خوردم و خودم و می خوردم و لج می کردم و از درون داغون میشدم و ظاهرم رو مثل کوه محکم و قوی می کردم... عصبانیتم وقتی به اوج رسید که صبح زنگ زدم و خواستم بذاره برم خرید که فرزاد با بی رحمی تمام گفت: بعد از ظهر میام خودم میبرمت... شراره تنها نمیریا....

از صبح تا ظهر فقط حرص خوردم و زجر کشیدم و باز هم حرص خوردم و....

منیژه خانم رو فرستاده بودم خنوشون... حتی نداشتم ناهار درست کنه و گفتم خودم می خوام یه چیزی برای شوهرم بپزم... توی اتاقم راه می رفتم... می نشستم... غصه می خوردم... فحش به عالم و ادم می دادم... سرنوشتم رو نفرین می کردم... اما مگه دلم اروم می گرفت... مگه این حرص می خوابید... مگه حرفاش فراموش میشد... مگه پتکی که با بی رحمی به سرم کوبیده بود جاش خوب میشد... سرم ذق ذق می کرد از این همه فشار و تنش... قلبم میسوخت از این همه کینه... درد داشتم... اره... من به اندازه ی همه ی روزهای خوشی که تو خونه ی پدرم داشتم درد داشتم... به اندازه ی تمام ازادی های خونه ی پدری... به اندازه ی تمام اون خوردن ها و خوابیدن ها و رفتن ها و گشتن ها و خندیدن ها... من به اندازه ی تمام خوشی های کودکی و نوجوونیم غم داشتم... به اندازه ی همه ی شیرینی های روزهای جوونی تلخی داشتم تو این خونه... خونه ای که اسمش خونه ی شوهر بود و بطنش عذاب بود و رنج روحی... ظاهرش شیک و سفید بود و باطنش پر از چرک و سیاه... هوای اتاق خفه بود... منم اونقدر بلند و تند نفس می کشیدم که می ترسیدم باز حمله بهم دست بده... یه شال پشمی دورم انداختم و به حیاط پناه بردم... یک ربع دیگه فرزاد می اومد اما هیچ غذایی تو خونه نبود... مونده بودم خودش از این تنهایی و بی همزبونی خسته نمیشه؟!... از این همه تظاهر و ریا کلافه نمیشه؟!... شونه هام رو به معنی ندونستن بالا انداختم... به استخر بزرگی که پیش روم بود خیره شدم... نگاهم به سمت یخ های سفت و سختش کشیده شد و دلم یکم شیطنت خواست... شالم رو از دورم باز کردو پرتش کردم یه گوشه... تنش ها به مغزم فشار می آورد و حرف های صبح فرزاد و حرکاتش خط می کشید روی باور عقلم... انگار مغزم داغ کرده بود... یکم سرما می خواستم برای روح تب کردم... ذهنم رو خالی کردم از تمام افکار مثبت و منفی... از تمام تخیلاتم... اعتقاداتم... باورها م... نیروی عقلم... قدم گذاشتم روی یخ های استخر که به ظاهر سفت محکم بودن اما از درون شل و وارفته و شیشه ای.. دنبال سرگرمی و هیجان قدم دوم رو برداشتم... ادرنالین ترشح شده تو غده ی فوق کلیویم دستور به ادامه می داد و من اطاعت می کردم... در باز شد

و بی ام وی مشکی رنگ فرزاد وارد باغ شد...صدای گاز دادن شدیدش...ترمز وحشتناکش...اب سرد میریخت روی تن سوزانم...با فریادش قدم هام میخ یخ ها شد:چیکار میکنی شراره؟

یه قدم دیگه و خنده:بازی می کنم...ابروهای بالا پریده و چشمای وحشت زده اش زیبا ترین کمدی سال بود تو اون لحظه برای لب های من که محتاج خنده بودن..

فرزاد نگران بود:دیوونه شدی...می دونی اگه اون یخ بشکنه چی میشه؟

زیر لب زمزمه کردم: منم میشکنم...نه من خیلی وقته که شکستم...تو منو شکستی فرزاد.

اما در جواب فرزاد فقط گفتم:میدونم منم عاشق همینم...هییییییجاااا.

فرزاد نزدیکتر شد که دادزد:جلو نیا فرزاد...می دونی که اگه بیای سنگین تر میشه و زود تر میشکنه...بذار شانسم رو امتحان کنم...می خوام ببینم به اونور استخر میرسم یا نه؟

فرزاد با ترس چنگ زد به موهای مشکی و خوش حالتش:شراره بیا بیرون الان وقت بازی نیست...بیا بیرون یخ تمام تنت رو میشکنه...رگات یخ میزنه بیا بیرون....

صدای جرق جرق یخ ها که با صدای بم و مردونه ی فرزاد که رنگی از نگرانی داشت مخلوط میشد و قشنگترین اهنگ رو برام تو اون لحظه میساخت...ترسیده بودم...اما من شراره بودم...لجهاز و سرسخت...مغرور و بی فکر...من شراره بودم...شراره ای از جنس آتش..اما دلم می خواست خاموشم کنه این اب سرد....

وسط استخر بودم...داد زدم:خفه شو فرزاد....ازت متنفرم....برو...می خوام بمیرم...

حالا اشک بود که سرازیر میشد از چشمای داغم....

فرزاد ملتسانه گفت:شراره؟؟!!...جون فرزاد بیا بیرون...جون....

صدای شکستن یخ ها فریاد فرزاد رو تو گلو شکست.

فرزاد حس کرده بود که هر چی بیشتر اصرار کنه من لجهاز تر میشم بنابر این فریاد زد:حسین اقا؟؟؟؟.....

یه قدم دیگه برداشتم....یخ ها شکست و بعد....تا مغز استخونم یخ بست....تا کف استخر رفتم و برگشتم....حس کردم نفسم رفت....تمام عضلاتم منقبض شده بود....حس می کردم دندونام از سردی اب ترک برداشته....

تا مرگ فاصله ای نداشتم...بالا اومدم...نفسم برگشت...صدای فریاد فرزاد تو گوشم پیچید:فقط پتو منیژه خانم...حسین اقا پرید تو اب...فرزاد با پاروی تو دستش یخ ها رو میشکست....حس کردم یه تیکه یخ گردنم رو برید اما خونم انگار یخ بسته بود و حس نداشتم...داشتم از حال می رفتم حسین اقا زیر بازوم رو گرفت و منو کشوند لب استخر فرزاد خم شد و از اب بیرون کشیدم...دندونام رو هم بند نمیشد و به سختی نفس

میکشیدم...فرزاد دو تا پتو دورم پیچید و با همون پتو ها بلندم کرد و به سمت اتاق رفت...روی تختخواب خوابوندم...تمام بدنم می لرزید و از چشمام اشک میومد...گردنم می سوخت...فرزاد رو به منیژه خانم که با ترس به من زل زده بود گفت:یه ربدوشامبر حوله ای داره تو کشوی لباس خوابهات...بیارینش لطفا".

منیژه خانم لباس رو به دست فرزاد سپرد و ما رو تنها گذاشت...تو تخت مچاله شده بودم...نه توان حرف زدن داشتم...نه توان حرکت کردن...فرزاد لباسهام رو درآورد و ربدوشامبر رو تنم کرد...دوباره منو روی تخت خوابوند و تشک برقیه تخت رو روشن کرد...تمام مدت من فقط به یه نقطه تو یه فضای نا معلوم خیره شده بودم و مثل بره ای مطیع هر کاری که فرزاد می کرد میپذیرفتم....

فرزاد سرزنش بار گفت:چرا اینکارو کردی؟اگه سنکوب می کردی چی؟

تقه ای به در خورد با بفرمائید فرزاد منیژه خانم با یه لیوان شیر داغ و یه مسکن برگشت...فرزاد ازش پرسید:حال حسین اقا چگونه؟

منیژه خانم با دلسوزی گفت: اون خوبه فرزاد جان تو به شراره برس...ببین از سرما رنگش دور از جون مثل مرده ی قبرستون شده....

فرزاد سری تکون داد و گفت:مگه نگفته بودم اب استخر رو خالی کنید...وقتی منیژه خانم جواب نداد و سرش رو پایین انداخت فرزاد ملایم گفت:تنهامون بذارید....

هنوز هم اشک های گرمم روی گونه های سردم می ریخت...روی تخت نیم خیز شد و چند دقیقه بعد خیلی ناگهانی منو تو اغوشش کشید و با نگرانی پرسید: خوبی؟

فقط سر تکون دادم...فرزاد منو محکم تر به خودش فشرد و بعد سرش رو روی صورتم خم کرد و گفت:بخواب دیوونه...برات خوبه...امروز منو تا سر حد مرگ ترسوندی....با گرمای اغوشش کم کم چشمام گرم شد و بخواب رفتم.

وقتی بیدار شدم فرزاد هنوز کنارم بود اما چشماش باز بود و نخوابیده بود...ازش تعجب می کردم اون فرزاد خشک و سرد که گاهی حتی زنده بودنم رو نادیده می گرفت...اینطوری اختیار احساسات مردونه اش رو از دست میداد و در برابر رفتارهای بچه گانه ی من عکس العمل نشون میداد و به قدری مهربون میشد که دلم می خواست زمان تو همون لحظه متوقف بشه...مثل حالا...نمی دونم چرا دلم می خواست ساعتی که روی عسلی بود رو بشکنم تا اینقدر تیک و تاک نکنه و گذر زمان رو به یادم نیاره.....

تقه ای به در خورد...فرزاد صداش رو صاف کرد و گفت:بفرمائید.

منیژه خانم با یه سینی غذا وارد شد و با دیدن ما تو اون وضعیت لب به دندون گرفت...ولی سریع به حالت عادی برگشت و سینی رو روی میز گذاشت و با گفتن:فرزاد جان براش سوپ پختم بده تا داغه بخوره براش خوبه...سریع از اتاق خارج شد...

فرزاد اروم شونه ام رو نوازش کرد و گفت:شراره بلند شو...چشمام رو که با ورود منیژه خانم بسته بودم رو باز کردم و وانمود کردم تازه از خواب بیدار شدم....در حالی که تمام مدت بیدار بودم و حرکاتشون رو زیر چشمی میپاییدم.

کمکم کرد تا رو تخت بشینم....خواستم به پشتیه تخت تکیه بدم که با برخورد پشتم با تخت اخ بلندی گفتم که باعث شد نگرانیه غریبی تو چشمای فرزاد بشینه....پرسید:چی شد؟
با بغض گفتم:پشتم خیلی درد می کنه...دارم میمیرم...

فرزاد منو صاف نشوند با یه چرخش کاری کرد که پشت بهش بشینم....ریدوشامبر رو با دستاش از سرشونه هام پایین کشید و با تاسف گفت:شراره؟! با خودت چی کار کردی دختر...تمام بازوها و پشتت به خاطر برخورد با یخ ها کبود شده....بالش نرمی پشتم گذاشت و کمکم کرد تا تکیه بدم بعد با موبایلش به پایین زنگ زد و از منیژه خانم درخواست کمپرس اب گرم کرد.

تا اومدن منیژه خانم سوپ رو به خوردم داد و با رسیدن کمپرس اونو تو لباسم گذاشت و کمک کرد تا دوباره داز بکشم....رو بهش پرسیدم:ساعت چنده؟

فرزاد به ساعتش نگاه کرد و گفت:۶:۳۰عصر....چطور؟

با غصه گفتم:هیچی قرار بود بریم خرید.

فرزاد لبخند زد: مهم نیست حالت که بهتر شد میریم.

با شرمندگی سرم رو پایین انداختم و گفتم:بیخیشد.

فرزاد با مهربونی گفت:چرا اون کارو کردی شراره؟؟!!

گفتم:عصبانی بودم.

فرزاد تعجب کرد:از من؟؟!!

سرتکون دادم که یعنی اره.

اخم کرد:چرا؟؟!!

با خشم و طعنه گفتم: چون دو هفته اس منو تو خونه حبس کردی... جای اینا یکم کتکم بزن.... تو اصلا " شکنجه گر خوبی نیستی.

فرزاد بلند و محکم گفت: بس کن شراره.... بعدا" راجع بهش حرف میزنیم.

پوزخند زدم و تو دلم گفتم: حقیقت تلخه آقای دکتر... مگه نه؟!

بعدها به کارایی که کردم خندیدم.... حرکت اون روزم خیلی خیلی بچه گانه و مضحک بود.... ولی ادم گاهی تو عصبانیت نمیفهمه داره چی کار میکنه.... عوضش نتایجش کمی تا حدودی جالب.... شایدم فقط خوب بود.

گرمای کمپرس ارامش عجیبی بهم می داد و باعث میشد چشمام سنگین بشه و دوباره به خواب برم.

فصل هفتم

لحظه ی سال تحویل به اصرار من حسین اقا و منیژه خانم هم سر سفره ی ما بودن.... البته سفره که نه.... همگی روی مبل ها نشسته بودیم و هفت سین روی میز وسط مبل ها پهن شده بود.... من هیچ دخالتی تو چیدن میز یا خرید وسایل نداشتم.... خرید ها رو حسین اقا انجام داده بود و منیژه خانم هم ظرف های سفالیه فیروزه ای رنگش رو که سر جهازیش بود رو آورده بود و توش سیب و سرکه و سمنو و.... چیده بود....

همه ساکت و منتظر بودند... با صدای توپ و نو شدن سال منیژه خانم رو کرد به حسین اقا و گفت: پاشو بریم حسین اقا من نمی دونم اینا چشونه؟ مثلاً" اولین سال تحویل زندگیشونه.... پاشو دل فرزادم اب شد.... منظورش واضح بود و نیاز به فکر کردن نداشت.... خنده ام گرفته بود سرمو انداختم پایین تا کسی لبخندم رو نبینه ولی فرزاد با پررویی تمام قهقهه زد.

بعد از روبوسی و تبریکات مربوط به سال نو حسین اقا و منیژه خانم به ساختمان خودشون رفتن.... با خارج شدنشون از در سالن بلند خندیدم و فرزاد هم خنده اش رو از سر گرفت.... چند ثانیه بعد فرزاد صورتش رو جلو آورد... گونه ام داغ شد... دستم رو روی گونه ام گذاشتم و بهش نگاه کردم.... لبخند شیطونی زد و گفت: عیدت مبارک....

صورتش رو که هنوز جلوی صورتم بود رو با دست پس زدم و گفتم: کافیه فرزاد به مامانت اینا زنگ بزن بگو میریم عید رو بهشون تبریک بگیم.... به سمت اتاق رفتم و لباس پوشیدم.... دو روز بعد از اون اتفاق به اصرار فرزاد برای خرید بیرون رفتیم.... یه مانتوی شیری رنگ نسبتاً" کوتاه با یه شال قهوه ای روشن.... شلوار دم پا

گشاد قهوه ای و کیف و کفش قهوه ای سوخته خرید اون روزمون بود...از اتاق بیرون اومدم فرزاد هم یه کت شلوار ساده ولی خوش دوخت نوک مدادی پوشیده بودبا یه پیرهن خاکستری..... کفش های ورنیش هم که طبق معمول برق میزد....بعد از گرفتن سوئیچ از حسین اقا سوار شدیم و حرکت کردیم....تو راه هردومون ساکت بودیم...همیشه همین طور بود روزها رو با سکوت به شب می رسوندیم....به این وضع عادت کرده بودم.....هیچ چیز هیجان انگیزی تو زندگیمون نبود....نمی دونم اگه با عشق ازدواج می کردیم هم همین طور بود یا نه?...شایدم چون به در کنار هم زندگی کردن محکوم بودیم زندگیمون اینطوری یکنواخت و بی رنگ بود.

وقتی رسیدیم و وارد باغ خونه اشون شدیم موقع پیاده شدن فرزاد بازوم رو گرفت و وقتی بهش نگاه کردم اروم گفت:شراره حواست به رفتارت باشه...فقط نگاهش کردم و بدون اینکه حرفش رو رد یا تایید کنم از ماشین بیرون رفتم....در سالن که باز شد به اجبار بازوی فرزاد رو گرفتم.

مادر و پدرش بیرون اومدن و با دیدن ما دست تو دست هم گل از گلشون شکفت....جلو رفتم و در حالی که گونه ی پروین جون رو می بوسیدم گفتم:عیدتون مبارک پروین جون....صد سال به این سالها.

پروین جون با لبخند صورتم رو بوسید و گفت:عید تو هم مبارک عروس خوشگلم.

به سمت پدر جون رفتم و اجازه دادم تا فرزاد هم با مادرش احوالپرسی کنه....پدر جون با محبت بغلم کرد و پیشونیم رو بوسید....منم گونه اش رو بوسیدم و عید رو بهش تبریک گفتم.

روی مبلهای سلطنتی کنار هم نشستیم....پیش خدمتی اومد و ازمون پذیرایی کرد....در همون حین هم پروین جون ازم پرسید: خوب عروس نازم حالت چطوره؟

لبخندی به صورت مهربوش زدم:خوبم پروین جون.

با خنده گفت:این فرزاد من که اذیت نمی کنه؟

با لبخندی مودی گفتم:می خواد اذیتم کنه زورش بهم نمی رسه....صدای خنده تو سالن پیچید....

پدر جون رو به فرزاد گفت:اره فرزاد؟! تو زورت به این ۴۰ کیلویی نمی رسه؟؟!!

فرزاد از جاش بلند شد و کنارم نشست و در حالی که دستش رو دور شونه ام حلقه می کرد گفت:چرا بابا جون زورم بهش میرسه دلم نمیاد.

با حرص آهسته از بین دندان هام غریدم:اره جون خودت....فرزاد با صدای بلند خندید....

پروین جون کنجکاوانه گفت:کک چی زیر گوشش گفتی که از خنده غش کرد؟

فرزاد در کمال پررویی گفت:هیچی میگه شب به خدمت میرسم...سالن از خنده منفجر شد....

با مشت به بازوش کوبیدم و گفتم: چرا دروغ میگی؟! من اینو گفتم؟؟!!

پدر جون فوری بل گرفت: پس چی گفتی؟

پوزخندی زدم که البته همه فکر کردن لبخنده: من فقط بهش گفتم دوستت دارم.

این بار کسی نخندید... حتی از گوشه ی چشم به وضوح دیدم که لبخند رو لب های فرزند ماسید....

به سمت فرزند که با تعجب به من نگاه می کرد برگشتم و گفتم: خوب بدونن مگه چی میشه... این حرف دیگه

نهایت وقاحت بود اونم جلوی پدر و مادر فرزند... اما برق چشمای فرزند چیز دیگه ای می گفت....

پدر جون خندید و گفت: هیچی نمیشه عزیزم... فقط ما بی نهایت خوشحال میشیم.

بلند شدم و کنار پدر جون نشستم و در حالی که خودم رو تو بغلش جا میدادم اروم گفتم: بین خودمون بمونه پدر

جون شب و روز ندارم از دستش... بعد در حالی که الکی بغض کرده بودم خیلی جدی ادامه دادم: تازه دستم روم

بلند میکنه... پدر جون خم شد و با چشمای گشاد شده به صورتم زل زد... فرزند حرفم رو شنیده بود چون

گفت: چی گفتی شراره؟؟!

با لبخندی تصنعی ماست مالی کردم: هیچی به خدا.

فرزند در حالی که اروم اروم به سمتم می اومد گفت: زنده ات نمیدارم شراره... و به سمتم دوید که منم سریع از

رو مبل بلند شدم و پا به فرار گذاشتم... مادر پدر فرزند با دیدن رفتار ما از خنده سیاه شده بودن... من و فرزند دور

مبل ها میچرخیدیم... فرزند تهدیدم می کرد و من می خندیدم... خواستم از بین دو تا مبل ها فرار کنم که زانوم

محکم به لبه ی میز خورد و با آخ بلندی روی زمین نشستم... فرزند سریع جلوی پام نشست و مضطرب

پرسید: چی شد؟

در حالی که به خاطر درد از چشمام اشک می اومد و صورتم مچاله شده بود گفتم: آیی... فرزند زانوم داغون شد.

فرزند به صورتم نگاه کرد گفت: بزنی بالا شلوارتو... شلوارم رو آهسته بالا کشیدم... حالا پدر جون و پروین جون

هم بالای سر ما ایستاده بودن... با دیدن زانوم که به شدت ورم کرده بود و قرمز بود خودم وحشت

کردم... دردش نفس گیر بود... فرزند با دو تا انگشتش به زانوم فشار آورد که جیغ کشیدم و به بازوش چنگ

زدم... فرزند با نگرانی گفت: شراره عزیزم با خودت چی کار کردی؟!

مادرش بالا فاصله گفت: تقصیر توئه دیگه.

فرزند با کلافگی گفت: مامان جان میشه به جای این حرف ها یه کیسه یخ براش بیارید... پروین جون برای

آوردن کیسه از سالن بیرون رفت.

فرزاد اروم گفت: بلند شو بشین رو مبل....خواستم بلند شم که درد پام مانع شد....فرزاد دست زیر بدنم انداخت و بلندم کرد....وقتی منو روی مبل خوابوند چشمم به پدر جون افتاد که با مهربونی این صحنه رو تماشا می کرد.... خیلی خجالت کشیدم....فرزاد پاهام رو صاف کرد و کیسه ی یخ رو از مادرش گرفت و رو زانوم گذاشت....سرمای عجیبی تو تمام تنم پیچید و برای یه لحظه لرز کردم....فرزاد دوباره به مادرش گفت:میشه بگین براش پتو بیارن؟

مادرش دوباره ترکمون کرد....فرزاد رو به من گفت:سرماخوردگی تو آب افتادنت هنوز تو بدنته می ترسم دوباره مریض شی.

پدر جون حیرت زده گفت:شراره افتاده تو آب؟!!!

فرزاد سرتکون داد:آره....دو هفته پیش افتاد تو آب یخ زده ی استخر.

پدر جون اخم کرده و عصبی گفت:فرزاد معلومه شما دارین تو اون خونه چیکار میکنین؟!!

برای اینکه قائله رو ختم کنم با خنده گفتم:زندگی.

پدر جون چشم غره ای بهم رفت و گفت: معلومه.

همچنان احساس لرز داشتم....فرزاد رو به من گفت:ماتتوت رو دربیار.

آهسته ماتتوم رو دراوردم...فرزاد بادیدن تی شرت آستین کوتاهی که زیر ماتتوم پوشیده بودم گفت:فقط همینو پوشیدی؟!...بابا تابستون که نیست برفا هنوز اب نشده.

با حرص گفتم:فرزاد هوا خوبه...بس کن دیگه.

ماتتوم رو از دستم کشید و انداختش رو مبل کناری و گفت:لجبازی شراره.... لجباز.

پتو رو هم از مادرش گرفت و انداخت روم....با قرص مسکنی هم که بهم داد خواب ارومی به سراغم اومد.

با نوازش دستی چشمام رو باز کردم....فرزاد همون طور که موهام رو نوازش می کرد گفت:بلند شو ناهار بخور....

از روی مبل بلند شدم...از پدر و مادرش خیلی خجالت میکشیدم...مثلا" برای تبریک عید اومده بودیم...

می دونستم همه ی کارهای فرزاد آداس و ته قلبش فقط نفرت و کینه موج میزنه...می دونستم تمام این کارها به خاطره حفظ ظاهره...اما نوازشاش یه حسی رو بهم القا می کرد حسی که رنگی از عاطفه داشت رنگی از گرما...

رنگی که خط می کشید روی تمام باورهام.....

هنوز ازم کینه داشت....هنوز از دستم عصبی بود و عصبانیتش وقتی تشدید میشد که هرچند وقت یه بار کسی که تو فرانسه مسئول پیدا کردن فرید بود بهش تلفن می کرد و می گفت که هنوز ردی از فرید پیدا نکرده... غدامون تقریبا" رو به اتمام بود که فرزاد به مادرش گفت:مامان ما پس فردا برای کارهای تحقیقاتی میریم فرانسه....

پروین جون با تعجب قاشقش رو تو بشقاب گذاشت و گفت:پس چرا حالا می گی؟
فرزاد سرتکون داد و گفت:مگه چی شده؟

مادرش متفکر گفت:خوب اگه زودتر میگفتی من به فرید میگفت اونجا بمونه تا شما هم برید پیشش.

چشمای فرزاد آنی گشاد شد و سریع پرسید:مگه شما با فرید تماس داشتین؟

مادرش تعجب کرد:خوب آره...مگه تو باهاش تماس نداری؟

فرزاد آهسته گفت:نه جواب تلفن های منو نمیده.

مادرش گفت:جواب تلفن هیچ کس رو نمیده....اونم خودش یه هفته پیش زنگ زد و گفت داره میره امریکا

تعطیلات...ببینم فرزاد جان مامان اتفاقی بین شما افتاده؟!!

فرزاد گفت:نه چطور؟

مادرش در حالی که ظرف ها رو دسته می کرد گفت:آخه دوماه بعد از برگشتنش که اونطور یک دفعه ای

رفت....تو این یک ماه هم که باهم تماس نداشتین گفتم شاید مشکلی بینتون پیش اومده.

فرزاد نگاهی گذرا به من انداخت و دوباره چشماش رو به مادرش دوخت و گفت:نه مامان جان.

معنی نگاهش رو خوب فهمیدم...نگاهش یعنی تو باعث شدی....تو کردی...تو مقصری...تو برادرم رو از خانواده

اش دور کردی....تو باعث این شک تو نگاه مادرمی....این مشکلی رو که مادرم میگه تو به وجود آوردی..

بعد از ناهار کمی نشستیم....ساعت نزدیک ۴ بود که فرزاد محکم و کمی هم عصبی گفت:شراره پاشو حاضر شو

که بریم.

مادرش گفت:کجا مادر؟؟!...بودید حالا.

فرزاد اخم کمرنگی کرد: نه ممنون باید یه سری هم بریم خونه ی شراره اینا....فردا شب منتظرتونیم.....

قرار بود فردا شب یه مهمونی خداحافظی بگیریم.

پروین جون مغموم گفت:باشه....برید به سلامت.

نمی دونم از اخم فرزاد ناراحت شد....یا کلا" از رفتنمون دلگیر بود...

ازخونه بیرون زدیم.....نیم ساعت بعد جلوی خونه ی ما بودیم.....

نیم ساعتی بود که تو سالن خونه ی ما دور هم نشسته بودیم که مامان اشاره کرد همراهش برم....بلند شدم و همراه مامان به آشپزخونه رفتم...وقتی پشت میز نشستیم مامان بی مقدمه گفت:شراره جان مامان؟!...تو با فرزند باهم مشکل دارید!!؟؟

چشمام گرد شد:نه چطور مگه؟!

به صورتم زل زد و گفت:آخه اون دفعه که ما اومدیم خونه تون تو اون جوری کردی و من حس کردم حرفات رنگ حقیقت داشت...امروزم که فرزند همش اخماش تو همه و انگار به زور اومده...لب به هیچی هم که نزده. سعی کردم لبخند بزنم تا تلخی حقیقتی رو که مامان به روم زده بود کمرنگ کنم:نه مامان جان اون دفعه که شوخی بود...آخه کی رو دیدی فردای عروسیش دعوا کنه....ما هنوز یک ماه نیست که با هم عروسی کردیم...حالا برای دعوا کردن و تو سر کله ی هم زدن خیلی وقت داریم...امروزم خونه ی مامانش اینا بودیم....فرزند فهمید برادرش با مامانش اینا تماس داشته اما به فرزند زنگ نزده جواب تلفناشم نمیده....اینه که یکم ناراحته....فرزند خیلی برادرش رو دوست داره....تو ماشینم همش می گفت آخه مگه من چی کار کردم که فرید اینطوری میکنه؟!...!!...مامان جان به خدا من حالم خوبه...زندگیم هم عالییه....فرزند هم بهترین شوهر دنیاس...هیچی هم برام کم نمیداره...دلم می خواست امروز خونه ی مامانش اینا بودین رفتارش رو با من میدیدین....اونوقت دیگه این حرفا رو نمیزدید.

مامانم با نگرانی آشکاری گفت:خدا کنه.

از روی صندلی بلند شدم به سمت پذیرایی رفتم...کنار فرزند نشستم و گفتم:فرزند جان چی می خوری برات پوست بکنم؟!

فرزند لبخندی بهم زد و گفت:هر چی خودت می خوری.

یه پرتقال برداشتم و مشغول پوست کندن شدم....همون طور که سرم پایین بود آروم طوری که فقط فرزند بشنوه گفتم:فرزند حواست به رفتارت باشه...این فقط تو نیستی که پدر و مادر داری...منم جلوی خانواده ام ابرو دارم.....

وقتی پرتقال رو پوست کندم چیدم تو بشقاب و گذاشتم جلوی فرزند و گفتم:نوش جونت.

فرزند یه پر پرتقال برداشت و گرفت جلوی دهنم و گفت:تنهایی مزه نمیده.

دستم رو اوردم بالا تا پرتقال رو بگیرم که گفت:نه خودم.

دهنم و باز کردم و فرزند پرتفال رو گذاشت تو دهنم...نگاهش یه طوری بود...عمیق...براق و برنده...شاید یکم هم شیطنت ته نگاهش بود....

شاهرخ خندید و گفت:آه...سه بابا پاشید خودتون رو جمع کنید حالم بهم خورد.

منم خندیدم:چیه شاهرخ جان حسودیت میسه؟

شاهرخ رو ترش کرد:نه...اخه این مسخره بازی ها حسودی داره؟؟

فرزاد با خنده گفت:زن نگرفتی که بفهمی....شراره جواهره...جواهر.

شاهرخ سری به تاسف تکان دادوگفت:یک سال دیگه بیا ببینم باز می تونی این حرفو بزنی یا نه؟؟!

خیاری برداشتم و به طرفش پرت کردم و با خشم گفتم: بی شعور بی تربیت...نشونت میدم...خواستم بلند شم به

شاهرخ حمله کنم که فرزاد دستش رو گذاشت روی پام و منو محکم نشوند سر جام و گفت:پات هنوز خوب

نشده نکنه دلت می خواد بالای صبح سرت بیاد.

با خنده گفتم: نه تو رو خدا برای هفت پشتم بس شد.

مامان سرخوش پرسید:مگه چی شده؟؟!

منم با اب و تاب جریان رو تعریف کردم....همه از خنده ریشه رفته بودند...حتی خودم اینقدر خندیده بودم که دلم

درد می کرد....

بعد از خوردن یه شام خانوادگی کنار فرزاد...از مامان اینا خداحافظی کردیم و برگشتیم خونه....بعد از برگشتن هم

هرکدوممون بدون حرف به سمت اتاق هامون رفتیم تا استراحت کنیم.

صبح با سرو صدای بیرون از خواب بیدار شدم و دوش گرفتم....رفتم پایین که دیدم منیژه خانم و یه خدمتکار

دیگه که اسمش ثریا بودمشغول آماده کردن غذا و مرتب کردن خونه برای مهمونی امشب...سراغ فرزاد رو

گرفتم که منیژه خانم گفت تو سالن ورزشیه....خواستم کمکشون کنم که نداشتن و منو دوباره به اتاقم فرستادن.

ساعت ۷ عصر بود...یه پیرهن ماکسی بلند مشکی پوشیدم که جلوش سنگ دوزی بود و خود لباس دکلته بود اما

سر شونه هاش و آستین هاش با گیپور تزئین شده بود...موهام رو به حالت گل پشت سرم جمع کردم و ارایش

ملایمی هم رو صورتم انجام دادم....کفشای پاشنه ۱۰ سانتی و مشکیه براقم رو پوشیدم و رفتم پایین....فرزاد

هم یه پیرهن تنگ و اندامی سفید پوشیده بود با شلوار مخمل مشکی.....

تا ساعت ۸:۳۰ همه ی مهمونها اومدن البته بجز سینا من که دلیل نیومدنش رو خوب می دونستم...فرزاد هم مسلما" با اون هوشش می دونست که چرا سینا نیومده اما بقیه فکر می کردن سینا رفته سفر کاری.....مهمونی ساعت ۱۲ تموم شد و همه بعد از ارزوی سفری خوش برامون خداحافظی کردن و رفتن.

ساعت تقریبا" ۹ بود....تو هواپیما نشسته بودیم و به سمت پاریس پرواز میکردیم....من که خیلی خسته بودم یک ربع بعد از اوج گرفتن هواپیما سرم رو روی شونه ی فرزاد گذاشتم و به خواب عمیقی فرو رفتم....با تکه های هواپیما که در اثر برخورد چرخ ها با باند فرودگاه ایجاد شده بود از خواب پریدم.....

وقتی از سالن پرواز خارج شدیم دیدیم که دکتر قوام و همسرش تو سالن انتظار منتظر ما هستند...چشمام از تعجب زیاد شده بود اندازه ی توپ...اخه قرار نبود اونا باهامون بیان.....

جلو رفتیم و با دکتر قوام و همسرش ستاره احوالپرسی کردیم....معلوم شد اونا هم به عنوان مهمان به کنفرانس دعوت شدن....ستاره یه زن مهربون و خنده رو بود و صد البته شیک پوش....رو به ما گفت:دو تا اتاق تو یه هتل شیک برای خودمون رزرو کردم....عالیه....نه؟

من که عصبی بودم چون فهمیدم باید ۱۰شب رو با فرزاد بگذرونم به سختی خندیدم و گفتم:بله....عالیه.

زیر لب زمزمه کردم:از این بهتر نمیشه.

وارد هتل شدیم....یه هتل شیک و لوکس تو یکی از بهترین خیابون های پاریس که هر اتاقش مثل یه اپارتمان حال و پذیرایی و اتاق خواب داشت...

وارد اتاق خواب شدمشال و مانتوم رو در اوردم و با حرص انداختمشون رو صندلی و رو تخت دراز کشیدم.

فرزاد هم وارد اتاق شد و با دیدن من گفت:خوش میگذره؟!

گفتم:نه اصلا" به تخت اتاق خودم عادت کردم...این نه گرده....نه میچرخه.

فرزاد با ابروهای بالا رفته پرسید:اتاق خودت؟؟!!

سرتکون دادم:اره.

با خنده گفت:فکر کنم اونجا اتاق هردومون بود که تو منو بیرون کردی.

روی تخت جا به جا شدم و گفتم:خوب حالا دیگه اتاق منه.

فرزاد لبخند زد....لبخند که نه....فکر کنم به پوزخند بیشتر شبیه بود:نگران نباش عادت می کنی منم دو شب

طول کشید تا به تخت یک نفره ی اتاق مهمون عادت کنم.

پتو رو روی سرم کشیدم و گفتم:فرزاد من خیلی خستم می خوام بخوابم.

نشستن فرزند روی تخت رو حس کردم...اروم گفت: منم خیلی خستم...می خوم بخوابم...فردا کنفرانس مطبوعاتی باید خودمون رو آماده کنیم.

سریع پتو رو از روی صورتم پس زدم و گفتم: اینجا می خوابی؟

فرزند سر تگون داد:اره اشکالی داره؟

برای نشون دادن بی تفاوتیم گفتم: نه چه اشکالی؟؟

فرزند روی تخت دراز کشید...ازش می ترسیدم...می دونستم اگر بخواد می تونه به راحتی آب خوردن منو بدست بیاره...اما نمی دونستم چرا دوست داشتم پیشم بخوابه...نوازشم کنه...سرمو تگون دادم و افکارم رو پس زدم: آه...این فکرای لعنتی دیگه چیه؟؟...من چرا اینجوری شدم؟؟...اون منو فقط برای انتقام می خواد...برای اینکه عذابم بده...شکنجه ام کنه...اون شکنجه گر منه منم ازش متنفرم...اره متنفرم...اون منو برای تلافی می خواد...اما از طرفی رفتار فرزند هم تعجب برانگیز بود...اینکه کاری به کارم نداشت...اینکه نسبت بهم بی تفاوت بود...اینکه گاهی مهربونی می کرد...انگار همین که با من ازدواج کرده بود خیالش راحت بود که انتقامش رو گرفته و آینده ام رو با این ازدواج به گند کشیده...چون اینطوری منو محکوم کرده بود تا اخر عمر کنار مردی زندگی کنم که دوش ندارم...و حتی از در کنارش خوابیدن هم واهمه دارم...اون اینطوری انتقام گرفته بود و حالا افسار زندگی من دست اون بود...اون می تونست و حق داشت منو با خودش به هر جا که می خواد ببره و هرکاری که می خواد باهام بکنه...اما واقعا "عجیب بود که کاری به کارم نداشت...این منو بیشتر رنج میداد...حتما" اونم فهمیده بود که همیشه وجودم رو نادیده می گرفت...منم همین طور بودم با این تفاوت که من از درون نابود میشدم اما اون خوشحال و اروم بود...این حکایت زندگی سرد و بی روح ما بود...فرزند کنار من بود...با من بود...

باهام حرف میزد...باهام میخندید...کنارم قدم میزد...اما قلب و روحش مال من نبود...و این از هر شکنجه ای تلخ تر و دردناک تر بود...از هر انتقامی خشن تر و بی رحم تر...این ظاهر سازی ها...تظاهر ها...خنده های ساختگی...حرفهای بی پایه...همشون مثل سوزن بودن که تو تن من فرو می رفتن و بیرون نمی اومدن و همیشه عذابم میدادن...درسته که من هم به فرزند علاقه ای نداشتم...اما نمی دونم چرا عصبانی بودم...چرا دلخور بودم...چرا حرص می خوردم و خیلی چراهای دیگه...

شاید چون می تونستم با عشق و محبت زندگی کنم ولی حالا...حالا من اسیر یه زندگی سرد و یخی بودم...مثل شخصیت فرزند.

۱۰ روز به سرعت برق و باد گذشت و ما یا در حال تفریح با خانواده ی قوام بودیم یا تو جلسات و کنفرانس ها شرکت می کردیم...بحث می کردیم...به صحبت های دیگران گوش می کردیم...اظهار نظر می کردیم... یاد می دادیم و یاد می گرفتیم..

کنار برج ایفل قدم می زدیم و از درد های نوبنیاد جامعه حرف میزدیم.....

کنار رود سن مینشستیم و راجع به بیماری پارانویا بحث می کردیم....

معلوم نبود تو شانزه لیزه قهوه می خوریم یا به خاطر بیماری افسردگی تو سرو کله ی هم می زنیم....

تو بهترین و شیک ترین رستوران ها غذا می خوردیم و از قتل و سر منشا جنون می گفتیم....

تمام سفر ما بدون هیچ هیجان خاصی به بحث و جدل گذشت...بحث و بیماریهای روانی..جدل و اختلالات مربوط به افسردگی و.....

گاهی هم فقط سکوت می کردیم...با هم بودیم اما در عین حال با هم نبودیم....

کنار هم بودیم اما پیش هم نبودیم....

تو اون لحظه های سرد و بی هویت نمی دونم چرا دلم ساسان رو می خواست...محبت کلامش رو...اغوش گرمش رو...بوی عطرش رو...نه مردی که روزها کنارش راه می رفتم و شب ها با بوی عطر سردش می خوابیدم.

من سردم بود...دلم یکم گرما می خواست...فقط گرما...اما فرزند تمام این ۱۰روز مثل یه قالب یخ...زننده و مشمئز کننده بود....

توی تمام اون ۱۰ روز من مثل یه قناری تو یه قفس خوشگل و طلایی بال بال می زدم....ولی کسی به دادم نمی رسید...اما بالاخره اون ۱۰روز هم تموم شد....

وقتی تو فرودگاه امام از هواپیما پیاده شدیم من نفس اسوده ای کشیدم...خس می کردم دلم همون خونه ی بزرگ با اون سکوت خوف اورش رو می خواد تا اون شهر غریبه با خیابون های شلوغ و پر سر و صدا....

وقتی وارد خونه شدیم با دلتنگی به اطرافم نگاه کردم و با منیژه خانم روبوسی.....بعدش هم برای استراحت به اتاقم رفتم.

دو ماه دیگه هم گذشت حالا من سه ماه بود که عروس خانواده ی زمانی بودم...ولی ای کاش که نبودم.
روز سه شنبه بود منیژه خانم میز ناهار رو چیده و رفته بود خونه ی خودش...داشتیم غذا می خوردیم که موبایلم
زنگ خورد...بلند شدم و گوشیم رو از روی این برداشتم...با دیدن اسم شهناز خونم منجمد شد...حس کردم رو
پیشونیم عرق سرد نشسته...می ترسیدم...حتما" مادرش بود و می خواست چیزی بهم بگه...با اینکه می
ترسیدم ولی جواب دادم:بله?...صدام میلرزید...

با شنیدن صدای شهناز تو شوک عمیقی فرو رفتم...سرم به دوران افتاد و چشمام سیاهی رفت...اول فکر کردم
توهم زدم اما...صدای شاد شهناز خلاف اینو ثابت کرد:وای شراره جان ببخشید که بی خبر رفتم...یه سفر خارج
از کشور برام پیش اومد...من اون موقع شماره ات رو نداشتم...به دکتر گفته بودم که میرم سفر...دیروز شماره ات
رو با بدبختی از منشی جدید دکتر گرفتم...راستی شنیدم با دکتر زمانی ازدواج کردی خیلی خوشحال شدم...شما
واقعا" به هم میان...راستی منم دارم ازدواج می کنم...با یه امریکایی به اسم ادوارد...نمی دونی چقدر خوشگله...
شهناز پر انرژی و یک بند حرف میزد و حرف میزد...اما تو گوش من پر از صدای زنگ بود...یه سوت
ممتد...دهنم تلخ بود و زبونم مثل چوب کبریت خشک خشک...صدای شهناز و هر کلمه ای که به زبون می آورد
مثل یه پتک تو سرم فرود می اومد...تازه معنی انتقام رو می فهمیدم...تازه تازه معنی شکنجه برام رنگ می
گرفت...اروم اروم ذهنم پر میشد از بی وزنی و خلا...اون منو گول زده بود...شهناز زنده بود!!...صحیح و سالم
بود!!...داشت ازدواج می کرد!!!!...بی حال بودم...مغزم پر از سرو صدا بود و دلم پر از اشوب...اون تیتیر
روزنامه؟؟!!...پس اون احضاریه؟؟!!

خدایا این دیگه چه بازی اییه...به فرزند نگاه کردم اما انگار نمیدیدمش افکار ضد و نقیض پرده ی سیاه می
کشید روی چشمام...دلم می خواست بمیرم...پس برای همین بود که کاری به کارم نداشت...پس منتظر بود...
منتظر نشسته بود تا شهناز برگرده و با رو شدن حقیقت من خورد بشم...یه حس بد زبونم رو می گزید و قلبم رو
فشار میداد...گوشی از کف دست سستم در رفت و روی سرامیک های اشپزخونه با صدای مهیبی صد تیکه
شد...فرزاد با بهت سرش رو از بشقابش بلند کرد و اول به گوشی داغونم و بعد به صورتم نگاه کرد...نمی دونم
تو صورتم چی دید که چشماش گرد شد و زمزمه کرد:چی شده شراره؟؟!!

صورت بی رنگم اهسته اهسته رنگی از خشم به خودش می گرفت...یه رنگ کبود از عصبانیت زیاد...دلم می
خواست داد بزنم ولی صدامو فراموش کرده بودم با دو قدم خودم رو به میز رسوندم و در کسری از ثانیه...قبل از
اینکه فرزاد بفهمه دقیقا" داره چه اتفاقی میوفته دو طرف میزو تو دستام فشردم و بدون اینکه بدونم این همه

نیرو رو از کجا اوردم میز رو از سمت چپ بلند کردم و به طرف راست انداختم... فقط چند ثانیه طول کشید تا تمام ظرف ها با صدای وحشتناکی بشکنه و برنج ها و خورشت ها تو هوا پرواز کنه... فرزاد با دهن باز به میزی که جلوش واژگون شده بود نگاه می کرد قدم اول رو که به سمتش برداشتم به کل لال شد... روی خورده شیشه ها راه می رفتم و فرزاد فقط به پاهای سفیدم که با خون قرمز میشد زل زده بود... گنگ و گیج بود و دلیل رفتارم رو نمی فهمید...

شیشه ها پاهام رو خراش می داد... خونم کف اشپزخونه رو رنگین می کرد و من نه از درد چیزی می فهمیدم... نه از سوزش... اونقدر حالم بد بود که حس می کردم تمام سلول های عصبیم با شوک اون خبر مردن.. فقط یه فکر تو سرم غوطه می خورد: رو دست خوردی شراره... اون نابودت کرد... انتقام از این بهتر؟!... شکنجه از این دردناک تر؟!...

به سمت فرزاد حمله کردم و جوری زدم زیر گوشش که حس به بدنم برگشت و کف دستهام ذق ذق کرد... یه چیز تیز از کف پام عبور کرد و تا مغزم رو سوزوند... ولی مگه مهم بود؟!... داد زدم: کثافت... احمق... حالا می فهمم چرا تو این مدت کاری به کارم نداشتی... پس منتظر بودی لعنتی... لجن عوضی... پست فطرت... من می گم... من فربد رو شده از زیر سنگ پیداش می کنم و بهش می گم باهام چی کار کردی... احمق فکر کردی اون خوشحال میشه؟!... اون عاشقم بود لعنتی... داد می زدم... ضجه می زدم و با مشت به سینه و بازوهای فرزاد می کوبیدم... فرزاد با یه حرکت سریع مچ دستهام رو بین پنجه هاش قفل کرد... تقلا می کردم و همچنان داد می زدم... منیژه خانم با هول وارد سالن شد اما قبل از اینکه فرصت کنه سوالی پیرسه فرزاد داد زد: برو بیرون.

در که بسته شد فرزاد گفت: شراره داری خودتو می کشی لعنتی... بذار توضیح بدم... ولی مگه صدام پایین می رفت... مگه روح زخم خورده ام اروم میشد؟!... مگه می تونستم اروم بمونم؟!... فرزاد با یه حرکت منو تو اغوشش گرفت و طوری فشار داد که صدای استخوانم دراومد... سرم تو سینه اش بود و یه صدایی شبیه: اووووممم... اووووممم... از گلو خارج میشد... فرزاد یه دستش رو زیر زانوهام انداخت و منو مثل بچه ها بغل کرد... وقتی روی تخت اتاق انداختم فریاد زدم: چی رو می خوای توضیح بدی... با چه توجیهی می خوای قانعم ام کنی... تو منو گول زدی... می دونی اگه فرید بفهمه... صدای نعره ی فرزاد ادامه ی جمله ام رو تو هوا معلق کرد: بسه شراره... خفه شو.

وقتی ساکت شدم موبایلش رو برداشت و به حسین اقا زنگ زد: الو حسین اقا ماشین رو بیار... به منیژه خانم هم بگو بیاد اینجا رو مرتب کنه... تو همون حال که با تلفن حرف میزد یه مانتو شال آورد و به زور تنم کرد... کف

پاهام درد می کرد و سوزش داشت....خون سرد کف پاهام دلمه بسته بود و دیدنش حالم رو بد می کرد....فرزاد موبایلش رو به جیبش منتقل کرد و دوباره بغلم کرد و به سمت در باغ رفت....

منیژه خانم با دست به گونه اش کوبید و گفت:خدا مرگم بده فرزاد جان چی شده؟!!

فرزاد در حالی که منو روی صندلیه عقب می خوابوند گفت:هیچی...پاشو بریده...تا ما میریم دکتر شما هم اسپیزخونه رو مرتب کنید...بعد با تحکم اضافه کرد: در این مورد هم حرفی به کسی نزنید.

ظرف ۵ دقیقه جلوی بیمارستان نگه داشت....

اروم اروم گریه می کردم....پام می سوخت اما سوزشش به پای سوزش قلبم نمیرسید....تو بیمارستان دکتر ها و پرستار ها با تاتر نگاهم می کردند....از شوهر نگران و مهربونم تعریف می کردن و من دلم می خواست زبون همشون رو از ته ببرم....پام رو از چند جا بخیه زدن و پانسمان کردن...بعد از تزریق کردن یه سرم و چند تا تقویتی و مسکن دوباره تو اغوش فرزاد به خونه برگشتم اما این بار خسته و بی حال....با یه صدای خراشیده و صورت بی رنگ شده....با یه غم عمیق رو دلم....با یه بار سنگین رو شونه هام....با یه درد تو جسمم....یه زخم رو روحم....

با یه دنیا دلتنگی و تنهایی....با یه عالم کینه و خشم فرو خورده....با یه بغل بغض قورت داده شده....با یه شخصیت خورده شده....با یه منی که از منیت افتاده بود....با بی هویتی مطلق....

بعد از اینکه فرزاد منو رو تخت خوابوند....فقط خواب بود که با مهربونی اغوش باز کرد روی تمام دلتنگی هام.

وقتی بیدار شدم کسی تو اتاق نبود....اول گیج بودم اما با یادآوری اتفاقی که افتاده بود خشم به وجودم سرازیر شد و به ضرب از روی تخت بلند شدم...اما به محض برخورد کف پام با زمین دادم هوا رفت از درد و سوزشی که تو پاهام پیچید....

با داد من در به سرعت باز شد و فرزاد با هول وارد اتاق شد و گفت:چی شد؟!!

با دیدنش خون به صورتم دوید و تمام وقایع ظهر جلوی چشمم جون گرفت....با خشم فریاد زدم:برو بیرون نمی خوام ببینمت کثافت....

فرزاد از صدای بلندم جا خورد و اروم گفت:شراره عزیزم....

تو حرفش پریدم و داد زدم:من عزیز تو نیستم...من فقط زندانی توام....قربانی تو....برو بیرون....

فرزاد سری از روی تاسف تگون داد و از اتاق بیرون رفت روی تخت افتادم و با صدای بلند گریه کردم اونقدر که به سرفه افتادم...منیژه خانم رو صدا کردم...چند لحظه بعد منیژه خانم داخل اتاق شد و با دیدن من چشماش

گشاد شد و گفت: خاک بر سرم.... چی شده شراره جان؟!...اخه چرا اینطوری می کنین شماها....اون از فرزاد که از وقتی اومدید

داره تو باغ قدم میزنه تو این هوای بارونی...اینم از تو...اخه مگه چی شده...

با حرص گفتم:هیچی....چیزی نشده منیژه خانم....لطفاً چیزی نپرسید...خصوصیه...خیلی خصوصی...از این جریان هیچ کس نباید چیزی بفهمه....هیچ کس منیژه خانم مخصوصاً خانوادۀ من و فرزاد...متوجه هستید؟؟ منیژه خانم سر تکون داد:باشه شراره جان...باشه...تو اروم باش.

سرمو بین دستام گرفتم و گفتم:لطفاً یه قرص مسکن برای من بیارید.

با گفتن باشه مادر از اتاق بیرون رفت.

یک ماه گذشت....با وجود اینکه وضعیت پاهام رو به بهبود بود ولی اوضاع روحیه من لحظه به لحظه وخیم تر میشد....

تمام اون یک ماه رو مثل مرده ای متحرک روی تخت کز کرده بودم و به یه نقطه ای نا معلوم تو یه فضای خالی زل زده بودم....

یا روی تخت دراز کشیده بودم و فکر می کردم...یا تو بهار خواب پشت میز می نشستم و به باغی که هوای خرداد ماه اونو به زیباترین منظره تبدیل کرده بود نگاه می کردم....نگاه می کرد و برمی گشتم به گذشته....

با خودم مرور می کردم اتفاقاتی رو که افتاده بود...اتفاقاتی که تمام ارزوهایم رو خراب کرده بود...چیزهایی که ازادی هام رو گرفته بود...نابود کرده بود هرچی داشتم و نداشتم...خراب کرده بود هرچی که براش نقشه کشیده بودم رو....

تو این یک ماه حتی یکبار هم از اتاق بیرون نرفتم...غذام رو تو اتاقم می خوردم...فرزاد هم فقط برای تعویض لباس یا برداشتن چیزی می اومد تو اتاق...تمام سوالاتش رو با اره یا نه جواب می دادم...اونقدر ضربه خورده بودم که حتی دلم نمی خواست به حرف هاش گوش کنم....

حتی دلم نمی خواست بدونم چرا اینکارو کرده....

اون روز هم مثل تمام روزهای دیگه رو تخت نشسته بودم و زانوهایم رو در اغوش داشتم که فرزاد وارد اتاق شد....

بدون اینکه سرم رو بچرخونم از گوشه ای چشم نگاهش کردم....

روبه روم ایستاد و سد شد بین چشمام و دیوار روبه رو...گفت:شراره پاشو بیا پایین غذا بخور....

بدون اینکه به صورتش نگاه کنم گفتم: نمی خوام...

دو قدم جلو اومدم...عصبانی بود: بهت می گم بیا پایین...

حالا نگاهم قفل دکمه ی کوچیک رو شکمش بود...دکمه ی اجری رنگ و براق...داد زدم: منم بهت گفتم نمی خوام.

با عصبانیت به سمتم حمله کرد اول فکر کردم می خواد کتکم بزنه اما در کمال تعجب منو از روی تخت بلند کردو انداخت رو کولش و به سمت سالن پایین رفت...داد می زدم و تقلا می کردم...با مشت به پشتش می کوبیدم و لگد می زدم به رون پاهاش...اما اون تو سکوت من رو به سمت اشپزخونه برد و نشوندم رو صندلی و رو به منیژه خانم که غذا می کشید کردو گفت: بفرمائید اینم خانم خوشگل بنده....

پوزخند زدم...اگه به چشمای بی فروغ و لبای خشکیده و صورت لاغر و بی رنگ می گفتن خوشگل...پس من خوشگلترین خوشگلا بودم.....

فرزاد برام غذا کشید و با تحکم و زور مجبورم کرد غدام رو تا تهش بخورم...از جا بلند شدم و به سمت در اشپزخونه رفتم...پام تقریبا "خوب شده بود اما چون بخیه هاش رو نکشیده بودم...بخیه ها مثل میخ تو پاهام فرو میرفت و باعث میشد بلندم...روی هوا معلق شدم و دستهایی رو زیر زانوها و پشتم حس کردم...به فرزندگاه نکردم...دادن زدم...تقلا هم نکردم...فقط بی صدا و غصه دار اشک ریختم...اشک ریختم و باز هم اشک ریختم....

فرزاد منو رو تخت گذاشت و با دیدن اشکام گرفته پرسید: چی شده شراره درد داری؟

با یه دنیا غصه نگاهش کردم...پشت موجی از اشک...از بین تمام دلتنگی هام نگاهش کردم...نگاهش کردم و گفتم: اره درد دارم...بعد دستم رو روی قلبم گذاشتم و با بغضی آشکار ادامه دادم: اینجا...خیلی درد می کنه فرزاد...من دارم میمیرم...دیگه نمی تونم فرزاد...قلبم می سوزه...یعنی کافی نیست؟؟!!...این تاوان رو تا کی باید پس بدم؟؟!!...تا کی؟؟!!...من دارم از بین میرم فرزاد...نمی خوام تمومش کنی؟؟!!...بذار تمومش کنیم فرزاد...بذار از هم جدا شیم...طلاقم بده.

فرزاد با تحکم ولی اروم گفت: بسه شراره...بس کن...منو بخش...فکر نمی کردم اینطوری بشه...خواهش می کنم شراره این کارو با خودت نکن...داری از بین میری...فکر نمی کردم اینطوری بشه منو ببخش...من اینو نمی خواستم...من عصبی بودم...اره من می خواستم انتقام بگیرم...ولی فکر نمی کردم اینطوری بشه...

متاسفم انتقام منو کور کرده بود... تو که بهتر از هر کسی می دونی که من چقدر فرید رو دوست دارم... کوتاه بیار شراره... دیگه هم اسم طلاق رو نیار... چون من طلاق نمیدم.

با گریه گفتم: اخیه چرا؟ تو که الان ارومی انتقامتم که گرفتی... ما که همدیگه رو دوست نداریم... چرا باید محکوم بشیم به این زندگیه یخی؟؟؟؟... ما هر کدوممون می تونیم عاشق بشیم... با عشق زندگی کنیم... چرا اینکارو می کنی فرزاد... حالا من هیچی چرا به فکر خودت نیستی؟؟؟؟

فرزاد کلافه چنگ زد به موهای خوش حالتش: نمی تونم شراره... ازم نپرس چرا... نمی تونم....

پوزخند زدم: پس ادامه داره... اره؟؟؟؟... بلند داد زدم: پس هنوزم این بازی مسخره ادامه داره... نه؟؟؟؟... حاله ازت بهم می خوره فرزاد گمشو بیرون.

فرزاد با حال نزار و گرفته از در بیرون رفت....

طلاق؟؟؟؟... من می خواستم از فرزاد جدا شم اونم بعد از ۴ ماه؟؟؟؟

به پدر و مادرم چی می گفتم؟؟؟؟... اصلا "اونا به کنار چرا خودم از شنیدن این کلمه مشمئز میشم... چرا حس خوبی به جدایی از فرزاد ندارم... چرا فکر کردن به اینکه اگه از فرزاد جدا بشم چی میشه عذابم میده؟؟؟؟

چرا نمی تونم دل بکنم از این ادمی که باهاش زندگی میکنم؟؟؟؟... ادمی که منو برای انتقام می خواد... ادمی که منو برای... واقعا" فرزاد منو برای چی می خواد؟؟؟؟

چرا از اینکه فرزاد اونقدر قاطع گفت طلاقم نمیده خوشحال شدم عوض اینکه غصه ام بگیره؟؟؟؟

تو افکارم غرق بودم... غرق بودم تو تفکرات بی سر و ته... غرق بودم بین این همه... شاید و باید... باید و نباید... بین این همه اگر و اما و ولی... بین این همه سرگردونی و سردرگمی... تقه ای به در خورد و با بفرمائید منیژه خانم وارد اتاق شد و گفت: شراره جان مادرت اومده می خواد تورو ببینه... میای پایین؟؟

ای وای همینو کم داشتم... گفتم: بگین بیاد بالا سخته از پله ها برم پایین.

منیژه خانم سر تکون دادو رفت پایین... یادم افتاد که تو این یه ماه چجوری مامان بیچاره رو به بهانه ی جلسه و کنفرانس و تحقیق پیچونده بودم... سری به تاسف برای خودم تکون دادم....

در باز شد و مامان نگران وارد شد و با دیدن پاهای بسته ام به صورتش کوبید و گفت: خاک برسم شراره مامان چه بلایی سر خودت آوردی؟؟؟؟

لب گزیدم: خدا نکنه مامان... چیزی نشده با شیشه بریده.

مامانم کنارم روی تخت نشست و همون طور که سرم رو تو اغوش می گرفت و من به این فکر می کردم که چقدر به این اغوش نیاز داشتم گفت: کی اینطوری شد؟

اهسته و شرمنده گفت: تقریبا " یک ماهه.

مامان با حرص گفت: برای همینه که یکماهه منو سر میدونی؟؟؟اره؟؟؟چرا اینطوری شد؟؟

سر تکون دادم: اره اخه نمی خواستم ناراحت بشید...داشتیم غذا می خوردیم میز سنگین سبک شد و تمام ظرف ها شکست...خواستم نبود پام رفت رو خرده شیشه ها....

مامان مثل کاراگاه ها چشماشو ریز کرد و گفت: مطمئنی شراره؟؟!

یه لحظه هول کردم...چقدر تیز بود...شاید حس مادرانش یه چیزایی بهش میگفت....سریع خودم و جمع کردم و گفتم: معلومه....مگه باید چی شده باشه؟؟؟!

مامان چونه اش رو داد جلو: نمی دونم وا....

کلافه گفتم: مامان تورور خدا....بعد از یکماه اومدید حالا هم دارید بازجویی می کنید؟؟چه خبرا؟؟؟!

مامان لبخند تلخی زد که زهر به گلوم ریخت و دهنم رو تلخ کرد...گفت: هیچی..آخر این هفته خانواده ی عمه مهین برای همیشه میان ایران....عمو مصطفی هم به مناسبت برگشتشون جشن گرفته...از من خواست تو و فرزاد دعوت کنم....چون خودش سرش شلوغه ولی زن عموت گفت بهت زنگ میزنه.

با خوشحالی گفتم: عالیه....خیلی خوبه...حالا قراره کجا زندگی کنن؟؟

مامان گفت: خونه ی خانم جون و اقا جون....

با شنیدن اسم اون دو تا گل یاد اون تصادف لعنتی افتادم و قطره اشکی بی اختیار روی گونه ام چکید....تصادفی که مهربون ترین اعضای خانواده رو با خودش برد به یه دنیای دیگه...

مامان با دیدن اشکم دستپاچه شد و گفت: چی شد شراره جان؟؟ یاد خانم جون و اقا جون افتادی اره؟؟...خدا بیامرزتشون.

اشکم رو با سر انگشتم گرفتم و سعی کردم بغض سنگین تو گلوم رو قورت بدم....سعی کردم یادم بره که روزگار چطور عزیزترین کسای زندگیم رو ازم گرفت...اونم با هم...خوش به حالشون با اون عشقی که داشتن و تا لحظه ی مرگ هم همدیگه رو تنها نداشتن...کاش بودن....کاش خانم جون بود تا بازم باهاش درد و دل کنم....کاش اقا جون بود تا پیشونیم رو با مهر ببوسه من سر بذارم روی شونه های پهن و استوارش...کاش....

رو به مامان گفتم: خوبم مامان جان....خوبم.

مامان با ناراحتی پرسید: تو که میای؟؟؟؟ آره؟؟ می ترسم با این پانتونی تو مهمونی شرکت کنی.
لبخند زدم: نه بابا امروز فردا میرم میکشم این بخیه ها رو خلاص میشم.
مامان گفت: باشه من باید برم شاهرخ گفته می خواد بعد از نهار بره خرید منم می خوام باهاش برم.
گفتم: نهار پیش من باشید...
لبخندی زد و گفت: نه مادر کلی کار دارم... از روی تخت بلند شد و عزم رفتن کرد... فکری به ذهنم رسید
گفتم: مامان شما هم خرید دارید؟
مامان گفت: نه... من که خرید ندارم این شاهرخ اصرار کرد... میگه من تنها نمی رم خرید.
خندیدم: من باهاش میرم.
مامان اخم کرد: با این پاها؟؟!!
بلند شدم و رو پاهام ایستادم: مامان جان من حالم خوبه... ببین.
سر تگون داد: پس خودت با شاهرخ هماهنگ کن.
گفتم باشه و خواستم برای بدرقه اش همراهش بشم که نداشت و بعد از خداحافظی رفت.
فرزاد وارد اتاق شد و بی مقدمه گفت: شراره پاشو حاضر شو.
سر تگون دادم: برای چی؟
در حالیکه کراواتش رو در می آورد گفت: باید بریم بخیه هات رو بکشیم.
بلند شدم و آماده شدم... بخیه ها خشک شده بود و پام رو موقع راه رفتن قلقلک می داد... یه حس شیطون و
مودی از درونم یه چیزایی می خواست... هرچی با اون حس جنگیدم نتونستم سرکوبش کنم...
به فرزاد که سویی شرت ابی رنگش رو می پوشید نگاه کردم و مظلوم گفتم: فرزاد؟؟... فرزاد با تعجب و سوالی
نگاهم کرد... البته حق داشت لحنم علاوه بر مظلوم بودن یکم کش دار بود و عشوه هم یه جورایی توش
خودنمایی می کرد...
سابقه نداشت اینطوری صداش بزنم... اما من دست از لجبازی برداشته بودم... بخشیده بودمش... شاید چون دیگه
کاری از دستم برنمی اومد و با لجبازی فقط خودمو خسته تر می کردم... شاید یه حس تو وجودم جوشیده
بود... شاید حس محبت... نه یه... حسم رو نمی فهمیدم... خسته بودم از این حسی که منو وادار می کرد از فرزاد
بگذرم اما من نمی دونستم اون حس چیه... اسمش چیه؟؟؟؟!!... رسمش چیه؟؟؟؟!!... شاید نیاز داشتم به محبت

یه مرد...نیاز داشتم به یه تکیه گاه...به یه پناهگاه...به یه سینه ی ستبر...نیاز داشتم ببخشمش تا روح زخم خورده ی خودم رو اروم کنم....

فرزاد همون طور متعجب بهم زل زده بود...شوک عمیقی بود براش این همه مهربونی ای که یک جا فوران کرده بود...خندیدم گفتم:چرا اینطوری نگاهم می کنی؟
فرزاد گردنش رو به سمت راست کج کرد و گفت:هیچی.
دستام رو باز کردم و لوس و کودکانه گفتم:میشه بغلم کنی؟

چشمای فرزاد قد توپ شده بود...این یکی دیگه اصلا" تو باورش نمی گنجید...عکس العملی نشون نداد و همچنان بهم خیره موند...ادامه دادم:اخه نمی تونم از پله ها بیام پایین....البته همش بهانه بود...این حرف ها همش کار همون حس موذی بود...حسی که داد میزد من دلم اغوش گرمش رو می خواد...سینه ی پهنش رو....

فرزاد بالاخره به خودش اومد و با خنده گفت:پس کارت بهم گیره که مهربون شدی؟؟!!
با گله گفتم:فرزاد!!! اذیتم نکن....بعد با لحن لوسی که حال خودم رو بهم میزد گفتم:وگرنه قهر میکنم.
فرزاد جلو اومد اول یکم به صورتم خیره شد و بعد در حالی که خم میشد تا بغلم کنه گفت:نه تو رو خدا شراره....جان مادرت این کارو نکن....تو این یکماه خونه از نفس افتاده بود....با وجود اینکه بهاره اما انگار پاییزه.
تعجب کردم....خیلی هم تعجب کردم...این حرف ها از فرزاد بعید بود...اما لحن شوخ و طعنه دارش اجازه نمیداد باور کنم این حرف ها واقعی باشه....

سعی کردم اذیتش کنم:!!....پس قبل از من چجوری تو این خونه زندگی می کردی؟
در حالیکه از پله ها پایین می رفتیم زیر گوشم اهسته گفت:اون موقع که تو هنوز نیومده بودی....الان به سر صداهات عادت کردم...به خودت نگیری ها ولی شیطنت هات رو دوست دارم.

قهقهه زدم....مصنوعی بود...تو دلم جنگ شده بود...تو سرم پر از افکار مختلف بود...اون به من عادت کرده بود...فرزاد فقط به من عادت کرده بود....قلبم به درد اومد...یه چیزی ته ذهنم بهم نهیب زد...خوب تو هم بهش عادت کردی مگه غیر از اینه؟؟؟!...یه صدای دیگه تو ذهنم بلند شد:پس چرا از شنیدن حرفش ناراحت شدی؟؟
چشمام رو نامحسوس به هم فشار دادم:نه نه این امکان نداره...اون فقط شکنجه گر منه....من نمی تونم عاشقه این مرد شده باشم....منم فقط عادت کردم....غیر از این نیست....صدای موذی باز هم بلند شد....صدایی که بی

ربط به اون حس مرموز نبود: شراره داری خودتو گول.... داد کشیدم سر افکار در حال کشمکش: بسه دیگه خفه شید....

نفهمیدم کی به ماشین رسیدیم.... فقط دیدم حسین اقا با لبخندی معنا دار در ماشین رو برای فرزند باز کرد و فرزند منو روی صندلی جلو نشوند.

لب ورچیده بودم.... می ترسیدم حرف بزنم.... می ترسیدم حرف بزنم.... می ترسیدم چیزی بگم و چیزی بگه تا جنگ افکارم دوباره شروع بشه.... این جنگ یه جنگ داخلی بود.... دشمن و دوست هر دو خودی بودن... باختن هر طرف به معنی باختن اون یکی بود.... نابودی یکی دلیل نابودی دیگری بود.... همین میدون جنگ درونی نابود می کرد هرچی که داشتم و نداشتم رو....

یاد شاهرخ و برنامه ی خرید افتادم.... به یه تحول نیاز داشتم... به خارج شدن از این پيله ای که دور خودم کشیده بودم احتیاج داشتم.... نیاز داشتم که حس کنم زنده ام و زندگی می کنم.... موبایلم رو برداشتم و شماره ی شاهرخ رو گرفتم.... دور شده بودم ازش... دور شده بودم از برادری که بیشتر از جونم دوش داشتم.... فرزند منو دور کرده بود از تمام علایقم....

بعد از ۳ تا بوغ صدای شاهرخ تو گوشی پیچید... صدایی که روح میداد به تن مرده ام: بله خانوم گل؟ با ناز خندیدم و گفتم: سلام عشقم چطوری؟... زیر چشمی به فرزادی نگاه کردم که اول رنگش سفید شد و بعد به قرمزی زد.... فکش منقبض شد و دستاش فشار داد فرمون بین انگشتاش رو.... شاهرخ با خنده گفت: چیه مهربون شدی؟

خندیدم: من همیشه مهربون بودم... ولی فقط برای تو که یکی یکدونه ای... خوب چه خبرا گل... حرفم نصفه موند فرزند ترمز کرد و دستم سبک شد.... به دستم نگاه کردم که خالی بود و بعد به فرزند که گوشی روی گوشش بود و صورتش به کبودی میزد.... فریاد کشید سر شاهرخ بخت برگشته: کثافت تو با زن من چیکار داری؟؟

ابروهام بالا رفت و چشمام گشاد شد.... به ثانیه نکشید که حس خنده لب هام رو قلقلک میداد... رومو به طرف پنجره چرخوندم و اهسته خندیدم.... اما گوشام شنید صدای شرمنده ی فرزند رو: تویی شاهرخ؟؟!! وای ببخشید فکر کردم شراره داره با یه غریبه اینجوری حرف میزنه.... ببخشید اخه این شراره ی اتیش یه جوری با تو حرف میزد که... ببخشید خلاصه... نه باشه... از من خدا حافظ.

گوشی رو از گوشش جدا کرد و به سمت من گرفت....در حالی که تو دلم حس خوشحالی در غلیان بود با ناراحتی بهش گفتم:خیالت راحت شد؟؟

فرزاد در حالی که دنده رو جا میزد تا حرکت کنه با پروویی گفت:اره...راحت شد.

زیر لب فحشی نثارش کردم و گوشی رو روی گوشم گذاشتم...شاهرخ بلند بلند می خندید...

با خنده گفتم:زهر مار به چی میخندی؟؟...به این شوهر بنده که اینقدر غیرتیه که نمیداره من دو کلمه حرف عاشقانه به برادرم بزنم؟

از گوشه ی چشم به فرزاد نگاه کردم....لبخند روی لباش بود....

شاهرخ بالاخره خنده اش رو کنترل کرد و گفت:نه بابا به این می خندم که تو دیگه چجور مارمولکی هستی?...پس می خواستی فرزاد و بچزونی که اینطوری مهربون شده بودی؟؟!...ولی ای ول خوشم اومد...معلومه غیرتیه ها.

با خنده گفتم:اوف چه جورم.

گفت:حالا چی می خوای؟

با خشمی ساختگی گفتم:مودب باش اولاً"...دوما" مگه جنابعالی نمی خوای بری خرید؟؟...منم می خوام پیام ببینم چه گلی می خوای به سرت بزنی.

شاهرخ گفت:اره مامان گفت می خوای باهام بیای...واقعا" دستت درد نکنه شراره...این سینا که دو ماهه خودشو تو کارو سفر غرق کرده...ساسانم که شنیدی...سارا برگشته...دلم ریخت...

با ناراحتی گفتم:سارا برگشته؟؟کی؟؟! چرا کسی چیزی به من نگفت؟؟!!!

شاهرخ منو پیچوند:یک هفته اس جریانش مفصله می گم بهت حالا...فریدم که می دونی درگیر کارای خودشه...مامانم که همش میگه من کار دارم...مونده بودم با کی برم....حالا از شوهر غیرتیت اجازه گرفتی؟ با حرص خندیدم:خفه شو شاهرخ.

صدای قهقهه اش گوشی رو پر کرد: باشه بابا نزن منو...فردا ساعت ده میام دنبالت....حاضر باش....ناهارم با همیم.

لبخند رددم:باشه ولی تو برو دم همون مجتمعی که تازه باز شده منم خودم میام.

شاهرخ نفس عمیقی کشید:باشه هر طور راحتی....پس تا فردا.

گفتم:باشه خداحافظ.

گوشی رو داخل کیفم انداختم فرزاد پرسید: چه خبره؟ می خواید برید خرید؟
گفتم:اره تو نمی خوای خرید کنی؟ اخر هفته یه مهمونی دعوتیم.
با تعجب گفت: کجا؟

گفتم: عمه مهین و خانواده اش دارن برای همیشه برمی گردن..... عمو مصطفی.... عمو بزرگم هم به افتخارشون
مهمونی داده ما رو هم دعوت کرده.
فرزاد اهسته گفت: اهان.

به سمتش برگشتم و به در ماشین تکیه دادم: تو نمیای خرید؟
گفت: نه.... تا اخر هفته کلی کار دارم... در ضمن اخر هفته جلسه ی نهایی نظامه.... برای تصمیم گیری در مورد
کنفرانس زنان مطلقه... اون هفته که تو نیومده بودی اعلام کردن... خودتو آماده کن.
باشه ای زیر لب زمزمه کردم.

فرزاد با حساسیت گفت: تو هم می خوای لباس بخری؟
چونم رو جلو دادم و گفتم: اره... نخرم؟؟؟

سر تکون داد: نه بخر.... فقط پوشیده باشه لطفا".

دمغ گفتم: چرا؟؟؟!! من عادت ندارم لباسای پوشیده بپوشم.

گفت: بله از اون لباس قرمزت که روز مهمونی شاهرخ پوشیده بودی معلوم بود.... فقط اگه دلت نمی خواد لباس
رو تو تنت پاره کنم یه لباس پوشیده بخر.

چشم غره ای بهش رفتم: خوب بابا خدای غیرت.

فرزاد جلوی بیمارستان نگه داشت... پیاده شدم ولی تا خواستم یه قدم به سمت ورودیه بیمارستان بردارم فرزاد از
زمین بلندم کرد.... هین ارومی کشیدم و گفتم: فرزاد پرو شدیا... بذارم زمین زشته مردم نگاهمون می کنن.
شونه ای بالا انداخت: مهم نیست.... با حرص گفتم: جهنم که مهم نیست.

ولی تو ذهنم گفتم: اینم خوشش اومده ها....

بعد از کشیدن بخیه ها فرزاد برای اولین بار منو به یه رستوران دنج و شیک برد... شام خوردیم و برگشتیم خونه.
صبح با صدای فرزاد که می گفت: شراره بلند شو دیگه مگه نمی خوای بری خرید؟؟؟!!... چشم باز کردم.... جلوی
آئینه داشت کراواتش رو مرتب می کرد.... من نمی دونم فرزاد که همیشه تو اتاق من بود.... پس اتاق جداس
دیگه برای چی بود؟

بعد از دوش گرفتن رفتم پایین فرزند داشت صبحانه می خورد.....گفت:بیا بشین صبحانه بخور.....
ولی من فقط یه لیوان شیر و یه برش کیک خوردم و از اشپزخونه خارج شدم به حسین اقا زنگ زدم و گفتم
ماشینم رو که ۳ ماه بود تو پارکینگ بلااستفاده مونده بود و خاک می خورد رو بیاره....بعدم برگشتم بالا و آماده
شدم....

با دیدن سوناتای مشکی رنگی که جلوی ساختمون بود جیغ خفیفی کشیدم...خیلی ذوق کردم اخه تا اون موقع
ندیده بودمش.....

فرزاد از در سالن بیرون اومد....دادزدم:از کجا می دونستی من عاشق سوناتای مشکی ام؟؟!!
لبخند زد:شاهرخ بهم گفت.

خندیدم و دادزدم تا صدام به گوشش برسه:مرسی خیلی خوشگله....بعد از مکثی کوتاه ادامه دادم:من
رفتم....راستی ناهارم رو با شاهرخ می خورم.
سر تکون داد:باشه....مواظب خودت باش....شراره تند نریا..
در حالی که سوار میشدم گفتم:مواظبم خداحافظ.

جلوی در که رسیدم شاهرخ رو دیدم که منتظرم ایستاده.....ماشینو یه جای مناسب پارک کردم و به سمت
شاهرخ رفتم....وقتی رو به روش ایستادم به ماشین اشاره کرد و گفت:این فرزند گل کاشته ها...گفتم حتما" یه
پراید انداخته زیر پات ولی دمش گرم....بازوش رو گرفتم و همون طور که به داخل مجتمع هولش میدادم
گفت:زود باش دیگه ظهر شد چقدر حرف میزنی....در ضمن من برای فرزند بیشتر از اینا ارزش دارم.....
تو دلم گفتم:اره جون خودت...خیلی براش مهمی....

شاهرخ ابرو بالا انداخت و حرف دل من رو زد:اووو چه غلطاً....نیشگونی از بازوش گرفتم و فحشی نثارش
کردم.

بعد از پیاده روی زیاد و چرخ خوردن تو مغازه های فراوون و شیک پاساژ بالاخره شاهرخ به یه کت شلوار
مشکی که دور یقه اش ساتن دوزی شده بود با یه پیرهن یاسی و کراوات ساده ی بنفش رضایت داد و خلاصم
کرد....عین زنا سخت گیر و بد پسند بود اما خداییش سلیقه اش حرف نداشت....ولی من تو اولین مغازه یه لباس
دکلمه ی برنزی که روی سینه اش با سنگهای طلایی تزئین شده بود و دامن فون و پر چینی داشت برداشتم و
برای حساسیت فرزند نسبت به پوشیده بودن لباس هم یه کت کوتاه ساده با استینای سه ربع گرفتم.....

خریدمون تموم شده بود و می خواستیم تو رستوران همون پاساژ غذا بخوریم که من چشمم به یه کت شلوار خیلی شیک به رنگ شیری خورد با پیرهن برنزی و کراواتی تو مایه رنگهای برنزی و طلایی....خیلی شیک بود...تصمیم گرفتم برای فرزاد بگیرمش مطمئن بودم به پوست گندمگونش خیلی میاد....

قیمتش نسبتاً زیاد بود اما خوب چشمم رو گرفته بود....بالاخره هم خریدمش.

تو رستوران بزرگ پاساژ پشت یکی از میز ها نشستیم و سفارش پیتزا دادیم...یاد موضوع ساسان افتادم و سریع از شاهرخ پرسیدم:راستی نگفتی جریان ساراچییه؟! کی برگشته؟؟!!

شاهرخ با دستش روی میز خط های فرضی کشید...نمی دونم ولی حس کردم می خواد منو بیچونه:اره...برگشته...دو هفته اس..ساکت شد....

چشمام رو ریز کردم:خوب؟؟؟

دست تو موهاش کشید:هیچی دیگه رفته به ساسان گفته تمام این مدت باباش نمی خواسته اونا با هم ازدواج کنن...می خواسته به پسر عموش شوهرش بده....سارا رو هم با اون پسر می فرسته المان اما سارا بعد از دو ماه خودکشی میکنه و پدرش هم از ترسش برش میگردونه....باباشم اومده از ساسان عذر خواهی کرده....

پوزخند زدم:حتماً" ساسان هم فوری قبول کرده؟؟!!

شاهرخ اول لب پایش رو مکید و بعد گفت:اره خوب...مثل اینکه چند ماه دیگه هم عروسیشونه....

بهت زده گفتم:چی؟..اما نمی دونم کی دو تا قطره اشک سمج از گوشه ی چشمم سر خورد روی گونه های سردم...دلم گرفت...

چشمای شاهرخ گرد شد:ناراحت شدی شراره؟...

با خشم غرید:خجالت بکش تو شوهر داری...نگو که هنوز عاشق ساسانی؟؟؟؟!!

چشمام رو باز و بسته کردم...همون موقع هم سفارشامون رو روی میز چیدن:نه من فقط نگرانشم...نمی خوام دوباره ضربه بخوره.

شاهرخ سری به تاسف تگون داد:شراره آدم فقط دوست نداره عشقش ضربه بخوره...آدم فقط برای عشقش اینجوری نگران میشه و با شنیدن خبر ازدواجش گریه می کنه.

از جام بلند شدم:بسه شاهرخ...کافیه...جلوی چشمای متعجب شاهرخ کیفم رو از صندلی کنارم چنگ زدم و از رستوران بیرون زدم.....

سوار ماشین شدم...دیوونه شده بودم...حرفای شاهرخ بیدارم کرده بود...خوردم کرده بود...حس عذاب وجدان تو وجودم ریخته بود...سرعتم زیاد بود...گاز می دادم و فکر می کردم...به این که شاهرخ راست میگه یا نه؟؟!!...به اینکه هنوز دوستش دارم یا نه؟؟!!...به اینکه از خبر ازدواجش ناراحتم یا نه؟؟!!

فکر کردم...به همه چیز و هیچ چیز...روندم بین خیابون ها...گاز دادم و گاز دادم...لایی کشیدم بین ماشین ها و اشک ریختم...پشت ترافیک گریه کردم و بوغ زدم و حس ترحم اطرافیانم رو برانگیختم و بازم فکر کردم...به سرنوشت تلخم...به این همه عذاب...به خوشی های ۲۵ سال زندگیم که تو چند ماه نابود شد بود...

غصه خوردم و داغون شدم...خود خوری کردم و نابود شدم...ساعت ۱۱ بود که به خودم اومدم...هوا تاریک تاریک بود و خیابون ها خلوت شده بود...زیر لب زمزمه کردم:وای فرزاد منو میکشه...با سرعت به سمت خونه روندم...وقتی وارد باغ شدم فرزاد جلوی ساختمون قدم رو می رفت و موبایلش رو گوشش بود اما تا منو دید موبایلش رو پایین آورد و سر داد تو جیب شلوار گرمکنش...به سمت ماشین دوید ترمز کردم و پیاده شدم..فرزاد با عصبانیت داد زد:کجا بودی تا حالا؟؟!!

انگشت شصت و اشاره ام رو روی چشمم فشار دادم...

سرم رو به انفجار بود:فرزاد بذار برای فردا من الان خیلی خستم.

کنار گوشم فریاد زد:کدوم گوری بودی لعنتی؟؟!!

لب گزیدم:پیش شاهرخ بودم.

پوزخند زد:اونو که می دونم بعدش کجا بودی؟؟!!

در سالن رو باز کردم و وارد خونه شدم:هیچی داشتم برای خودم تو خیابونا می چرخیدم.

دوباره داد زد:چی؟؟!!چه غلطی می کردی؟؟!!شراره راستش رو بگو.....

واقعا" تحمل فریاداش رو نداشتم...تو سرم پر از صدا بود...اعصابم دیگه نمی کشید...به سمتش برگشتم و منم دادزدم...دادزدم تا خالی بشم:اصلا" به تو چه؟؟!!هان؟؟!

فریادی کشید که شیشه ها لرزید:من شوهرتم...اگه به من ربطی نداره پس به کی مربوطه؟؟!!

بعد با پوزخندی تلخ ادامه داد:به خاطر اون ساسان عوضی اینقدر گریه کردی؟؟!!

روی پله ی اول بودم...با خشم به سمتش برگشتم و گفتم:به اون چه ربطی داره؟؟!!

لحنش موزی و آروم شد:خیالت راحت شاهرخ از دهنش در رفت همه چی رو گفت.

با خشم و تعجب گفتم:از دهنش در رفت یا تو مجبورش کردی همه چی رو بگه؟؟!!

شونه بالا انداخت...خونسردی ظاهریش لجم رو در می آورد:هر جور دوست داری فکر کن.

با خشم از پله ها بالا رفتم و فرزند هم پشت سرم...به سمت اتاق می رفتم که بازوم از پشت کشیده شد....

منو به سمت خودش کشید و گفت:هنوز عاشقشی اره؟؟؟؟!!

نمی دونم چرا تو اون لحظه لجبازی احمقانم گل کرد...عصبانی بودم و کنترلی رو حرف هام نداشتم:اره...عاشقشم...می خوام چی کار کنی؟؟؟؟!!

کاش نمی گفتم...عکس العملش غیر قابل پیش بینی بود...جوری منو به دیوار پشت سرم کوبید که صدای استخونام در اومد...به سمتم حمله کرد گفتم الانه که بزنه لهم کنه اما...دستام رو از مچ گرفتم به دیوار منگنه کردم...صورتش رو جلو آورد و...چشمام رو از فشاری که به لب هام وارد میشد بستم و رو هم فشارشون دادم...داد میزد اما صدام پشت لبهام می موند و از لبام بیرون نمی اومد...فرزند سرش رو عقب کشید...دور چشماش حلقه ی سرخ رنگ خون نقش بسته بود...نفس نفس میزد و نفسهای داغ و ملتهبش صورتم رو می سوزوند...اونقدر عصبانی بود که تا مرز سخته فاصله ای نداشت....

اونقدر مچ دستام رو فشار داده بود که حس می کردم الانه که بشکنم...تقلا کردم از دستش خلاص بشم اما قدر مورچه هم زورم بهش نمی رسید تو صورتش که نزدیک صورتم بود داد زدم:دیوونه ولم کن...این کارا چیه؟ دستمو شکوندی.

دستام که آزاد شد سیلی محکمی هم تو صورت فرزند فرود اومد...انگشتام گز گز می کرد...خسته بودم...از این همه فشار و تنش..از این همه فکر و جنگ اعصاب...

با خشم نگاهم کرد و گفت:خیلی وقیح شدی شراره...کاری می کنم که از زنده بودن پشیمون بشی...

بازوم رو بین پنجه هاش فشرد و به سمت اتاق کشوندم.

پرتم کرد تو اتاق و با یه حرکت شالم رو از سرم کشید و پرت کرد یه گوشه...

منو هول داد رو تخت و دکه های پیرهنش رو باز که نه...تقریبا " کندشون...پیرهنش رو درآورد و پرت کرد رو مبل...به سمتم حمله کرد...از ترس اتفاقی که قرار بود بیوفته زبونم بند اومده بود...وقتی بهم نزدیک تر شد اشکام جاری شو و زبون باز شدم التماس کرد:فرزند خواهش می کنم...دیوونه اینکارو نکن...با دستام تقلا می کردم اما موفق نمی شدم...گریه می کردم و جیغ می زدم ولی کسی به دادم نمی رسید...با تمام توان فریاد زدم:بسه لعنتی...بس کن فرزند...

اما فرزند دستش رو روی دهنم گذاشت و طوری فشار داد که طعم خون تو دهنم پیچید...جیغ می زدم اما صدام از حصار حنجره ام بیرون نمی رفت...دستش رو از روی دهنم برداشت و سرش رو بلند کرد...با گریه گفتم:تمومش کن لعنتی...با گفتن این حرف خونابه از گوشه ی لبم خارج شد و به سمت گوشم رفت...چشمای فرزند گرد شد...سریع از روم بلند شد و گفت:چی شده؟

با پشت دست خون روی صورتم رو پاک کردم و در حالی که بلند میشدم داد زدم: می خواستی چی بشه؟هان...فرزند تو کی هستی؟؟!!...چرا نمی تونم بشناسمت؟؟؟؟!!...چرا عذابم میدی؟؟؟؟!!چرا تا می خوام فراموش کنم چه اتفاقی افتاده تو به بدترین شکل ممکن یادم میاری؟؟؟؟!!...

با حق حق سرتکون دادم:تا می بخشمت...تا میام فراموش کنم چه بلاهایی سرم آوردی...یه کاری می کنی که قلبمو به آتیش می کشه...فرزند جلو اومد و من دو قدم عقب رفتم...اشک تو چشماش حلقه بسته بود:شراره من.....

دندونهام رو روی هم فشار دادم:تو نمی خواستی؟؟آره؟!...همینو می خواستی بگی دیگه...مگه تو مریضی که کنترلی روی رفتارهاش نداری...فرزند گند زدی به زندگی هردومون...لجن کشیدی به تمام آیندمون...نمی شناسمت...تو اون دکتر وظیفه شناس و خونسرد تو مطبت نیستی...کسی که الان جلوی روی منه...کسی نیست که من چندماه منشی مطبش بودم...

فرزند داری چیکار می کنی؟؟!! با خودت...با من...

اشکش بالاخره روی گونه اش چکید:دارم داغون میشم شراره تو نمی فهمی..

دارم له میشم زیر باره این همه فشاری که نمی تونم به زبون بیارمش...خواهش می کنم...گریه نکن...این کارو با خودت نکن.....

به سمتم اومد و منو به داخل دستشویی کشوند...تو دهنمو آب پر کردم و وقتی تو روشویی خالیش کردم از دیدن اون همه خون چندشم شد...فرزند بازوم رو گرفت و گفت:حاضر شو بریم بیمارستان....

بازوم رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم:لازم نیست....

دستش به سمت لبم رفت...دستش رو پس زدم و گفتم:ولم کن.....

با ملایمت بازوم رو نوازش کرد و گفت:بذار ببینم چه غلطی کردم...شاید بخیه لازم داشته باشه...

اجازه دادم لبمو ببینه...بعد از دیدن دهنم گفتم:یه خراش سطحیه...صبر کن الان میام...رفت و چند دقیقه بعد با یه لیوان پر آب برگشت و گفت:این آب نمکه خوشو بند میاره...قرقره اش کن...کاری که گفته بود انجام

دادم...حالم داشت بهم می خورد از اون همه شوری ای که به تلخی میزد...فرزاد لیوان رو از گرفت و گذاشتش کنار روشویی بعدم دستش رو گذاشت پشت کمرم و منو به بیرون از دستشویی هول داد...منو به طرف خودش برگردوند...با شصت دستش اشکای گونه ام رو گرفت و گفت:یه روزی همه چیز رو توضیح میدم...همه ی چیزایی که هر جفتمون رو عذاب میده...یه روز که حسمون مثل حالا نباشه...منو ببخش شراره...

نفس بلندی کشیدم و بدون هیچ حرفی ازش جدا شدم...وارد بهار خواب شدم و روی تشک بادی نشستم و زانو هام رو بغل گرفتم...نمی خواستم به اتفاقات افتاده فکر کنم...می خواستم یادم بره چقدر داغونم...یادم بره که عمرم چجوری داره تلف میشه...زندگی چطوری داره تباه میشه...کنارم نشست و با دستش به پهلوهام فشار آورد...به شونه اش تکیه زد و با بغض گفتم:همه چی درست میشه؟؟!!مگه نه؟؟!!

فرزاد آهسته و نرم روی موهام رو بوسید و گفت:آره...قول میدم.
بعد خیلی ناگهانی منو از خودش جدا کرد و با شک گفت:دروغ گفتی که هنوز ساسان رو دوست داری؟؟؟مگه نه؟؟!

سر تکون دادم:من فقط عصبانی بودم...از دست شاهرخ...خودم...تو...ساسان خیلی وقته که برام تموم شده.
لبخندی به پهنای صورتش زد...چشمش ستاره داشت...ستاره های درخشان...من دوستش داشتم؟!...آره...من این مرد رو با تمام بدی هاش دوست داشتم...با تمام ضربه هایی که بهم زده بود...من این مردی که رو به روم بود رو دوست داشتم...شاید بیشتر از جونم.

گونه ام رو بوسید...آهسته...نرم...شیرین...ب ه صورتم نگاه کرد و لبخند زد:بلند شو بریم تو هوا سوز داره.
روی تخت دراز کشیدم و رو به فرزاد که هنوز بلا تکلیف وسط اتاق ایستاده بود گفتم:چرا وایسادی؟؟!!خوب چراغو خاموش کن برو دیگه...فرزاد چراغ رو خاموش کرد اما نرفت...کنارم دراز کشید...سرمو از بالش بلند کردم و گفتم:داری چیکار می کنی؟

دستمو گرفت و روش بوسه زد...حس کردم گونه هام رنگی شد...این بوسه فرق داشت...این چشما حرف داشت...دستمو از دستش بیرون کشیدم و پشتم رو بهش کردم...ولی فرزاد از رو نرفت و از پشت بغلم کرد...پوفی کشیدم و تقلا کردم که گفت:هییش...آروم باش شراره....

آروم شدم با همون یه جمله...همون یه جمله ای که فرق داشت با تمام جمله هایی که شنیده بودم...لحنش...بیانش...صوت آروم صداش...تمنای تو صداش...فرزاد چی داشت که با تمام بدی هایی که در

حقم کرده بود نمی تونستم دل بکنم ازش؟!...آهسته تو گوشم زمزمه کرد: ببخش منو شراره...ببخش تا همه چیز درست بشه....

به این آسونی ها که می گفت نبود...من دوش داشتم اما ازش دلگیر بودم...خیلی زیاد...نمی تونستم به این راحتی دلم رو باهاش صاف کنم...می بخشیدمش اما می تونستم فراموش کنم تمام کارایی رو که در حقم کرده بود رو؟!!!

اما من غافل بودم از نیروی عشقی که می تونست منو بیره به جایی که نمی خوام. رفتاری فرزاد واقعا "عجیب بود...منو می بوسید...بغل می کرد...معذرت خواهی می کرد و به خاطر ناراحت کردنم اشک می ریخت...کاری که تو این ۳-۴ ماه نکرده بود...نمی خواستم برم...یه نیرویی مانع میشد...عقلم می گفت برو...فرار کن...تو به اندازه ی کافی تاوان پس دادی...ببر این بندی که وصل میکنه تو رو به فرزاد...اما دلم ساز مخالف میزد...دلم می گفت نمی تونی ازش دل بکنی...نمی تونی بگذری ازش...نمی تونی ببری..... صدای فرزاد کنار گوشم بلند شد: چرا نمی خوابی؟!!!

پوفی کشیدم: خوابم نمیبره.

فرزاد گفت: چرا...هنوز از دستم ناراحتی؟؟

بغض کردم: برو فرزاد تنهام بذار....

پشت سرم رو بوسید و گفت: می خوام پیشت باشم.

لبمو گاز گرفتم: فرزاد اگه اتفاقات گذشته تکرار بشه دیگه منو نمی بینی.

گفت: باشه باشه...قول...ببخشید.

بالاخره هفته به آخر رسید و روز مهمونی هم اومد...صبح تازه تصمیم گرفتم برم آرایشگاه...گوشی رو برداشتم تا به فرزاد اطلاع بدم...بعد از ۶ تا بوغ بالاخره گوشی رو برداشت و صدای آرومش تو گوشم پیچید: شراره مگه نمی دونی جلسه دارم؟؟

سریع گفتم: چرا...چرا...ببخشید...فقط زنگ زدم بگم می خوام برم آرایشگاه.

آروم گفت: باشه برو...مواظب خودت باش...کاری نداری؟؟

گفتم: نه فقط دیر نکنی.

گفت: باشه خداحافظ...منم خداحافظی گفتم و گوشی رو قطع کردم.

تازه از آرایشگاه برگشته بودم...آرایشگر تمام موهام رو صاف کرده بود و مثل آبشار پشت سرم جمع کرده بود...آرایش ملایمی هم کرده بود که به رنگ برنزی لباسم می اومد...لباس پوشیده و آماده جلوی آئینه داشتم خودم رو برانداز می کردم که فرزاد کراوات به دست وارد اتاق شد...با دیدن کت شلوار شیری رنگی که من براش خریده بودم گفتم:چطوره خوست اومد؟

جوابم رو نداد...مات من بود...لبخندی نا خواسته روی لبام نشست...لبخندی که به اندازه ی خوشحالی درونم وسعت داشت....

با همون لبخند دستم رو جلوی صورتش تگون دادم...وقتی به خودش اومد و استفهامی سر تگون داد..گفتم:چرا اینجوری نگاهم می کنی؟

اخم کرد:شراره مگه من نگفتم لباس پوشیده بگیر؟؟!!این چیه؟؟!

با ناز گفتم:جوش نزن فرزاد جان...می دونی که به حرفت گوش نمیدم.

جلو اومد و با خشم غرید:غلط می کنی...مگه دست خودتته...برو عوض کن.

وقتی دیدم بد رقم جوش آورده سریع گفتم:فرزاد...دیوونه شوخی کردم...یه کت روش داره...با دست به مبلی اشاره کردم که کت روش بود...

فرزاد ناراحت گفت:شراره تو خوست میاد منو اذیت کنی؟؟آره؟!

با پررویی خندیدم و گفتم:معلومه که خوشم میاد اگه خوشم نمی اومد که اذیت نمی کردم.

دو قدم دیگه جلو اومد و کاملاً"سینه به سینه ام ایستاد...با اون کفش های پاشنه ۱۰سانتی تازه به گردنش میرسیدم...کراواتش رو به دستم داد و گفت:حالا اینو ببند تا بعداً" به خدمتت برسم.

خندیدم:خوب حالا...از کت شلوار خوست اومد؟؟

لبخند زد و دستاش رو پشت کمرم قفل کرد...یه لحظه تنم لرزید از این همه نزدیکی و گرما...از دستایی که کمرم رو فشار میداد...از نفسهایی که تو صورتم پخش میشد...

آروم و موذی گفت:آره...مگه میشه سلیقه ی تو باشه و من خوشم نیاد.

ذوق کردم و با لبخند مشغول بستن کراوات شدم.

یک ساعت بعد جلوی خونه ی عمو مصطفی بودیم...سریع از ماشین پیاده شدم خیلی دلم می خواست زودتر

عمه روبینم...ولی فرزاد گفت:کجا شراره؟؟صبر کن با هم میریم....

منتظر شدم تا اومد کنارم...بازوش رو گرفتم و گفتم:فرزاد زود باش من دارم از هیجان خفه میشم.

فرزاد اخم کرد و محکم گفت: آروم باش شراره می خوای دوباره دچار حمله بشی؟... سعی کن خودت رو کنترل کنی.

وارد سالن شدیم... بدون توجه به بقیه داد زدم: عمه مهین؟

عمه داشت از پله ها پایین می اومد دستم و از بازوی فرزاد آزاد کردم و دامن پر چین لباسم رو بالا گرفتم و به سمت عمه پرواز کردم... صدای فرزاد رو از پشت سر شنیدم که داد زد: شراره آروم تر... خطرناکه.... توجهی نکردم اون موقع فقط عمه برام مهم بود... خودم رو تو آغوشش انداختم و گونه اش رو بوسیدم... عمه با دستاش صورتم رو قاب گرفت و به چهره ام نگاه کرد: ماشااا... هزار ماشااا... مینا جان برای دخترم اسپند دود کن. بعد به پشت سرم نگاه کرد منم همین طور... فرزاد کنارمون ایستاد... عمه گفت: فرزاد خان درسته؟ ماشااا... چقدر بهم میاین.

دست فرزاد رو گرفتم و جای اون جواب دادم: درسته عمه جون اینم همسر بنده دکتر فرزاد زمانی. فرزاد دستش رو جلو برد و در حالی که با عمه دست میداد گفت: سلام عمه جان... از آشنایی با شما خوشوقتم. ابروهای عمه بالا رفت و رو به من گفت: فکر نمی کردم شوهرت بر خلاف خودت اینقدر رسمی باشه. اخمی ساختگی کردم و با مشت به بازوی فرزاد کوبیدم و گفتم: ای مظلوم نما

زود باش خودمونی رفتار کن... فرزاد عمیق نگاهم کرد... یه نگاه تیز... برنده... براق... سوزنده... این یه هفته ی اخر کمتر باهاش هم کلام میشدم... کمتر باهاش تماس داشتم... این شیطنت ها از یاد خودم هم رفته بود... فرزاد با لبخند یه دستش رو زیر بغل من و دست دیگه اش رو زیر بغل عمه انداخت و به سمت مبل ها هدایتمون کرد. عمه نشست و ما هم مشغول عذر خواهی و احوالپرسی با بقیه شدیم....

وقتی دوباره کنار عمه نشستیم عمه دو تا جعبه به سمتمون گرفت و گفت: اینم کادوی عروسیتون... من که نتونستم تو مجلستون باشم... خوشبخت بشید ایشاا...

ذوق زده گفتم: وای عمه جون مرسی... این کارا چیه؟... در جعبه رو باز کردم... یه ساعت شیک بود که از ده فرسخی فریاد میزد چقدر گرونه... مثل همون ساعت اما مردونه اش رو هم برای فرزاد آورده بود... فرزاد هم تشکر کرد.

رو به عمه پرسیدم: پس ثمین و ثریا کجان؟

عمه به پشت سرم اشاره کرد: اونها دارن میان.

بلند شدم و به سمتشون رفتم...ثریا موهای خرمایی و بلندی داشت با چشمایی به رنگ دریا...۲۳ سالش بود و فوق العاده ناز و شیک پوش...اما ثمین مثل پدرش بور بور بود اما چشماش مثل ثریا و عمه آبی بود...ثمین ۲۰ سالش بود.

با خنده رو به ثریا گفتم: تو باید ثریا باشی درسته؟

صمیمانه بغلم کرد و گفت: آره درسته...وای شراره دلم خیلی برات تنگ شده بود.

گونه اش رو بوسیدم و گفتم: منم همین طور عزیزم...بعد ثمین رو در آغوش گرفتم و گفتم: دلم برای تو هم خیلی تنگ شده یود....

کنار هم روی مبل ها نشستیم...مامان اینا هنوز نیومده بودن...صدای زنگ اومد و چند لحظه بعد مامان اینا هم وارد سالن شدند...موقع احوالپرسی شاهرخ و ثریا حواسم رفت پی برق چشمای شاهرخ و سرخ و سفید شدن های ثریا...تو دلم قند آب شد و لبخندی روی لبام نشست...اونا واقعا "بههم می اومدن". همه گرم گفت و گو و خوردن بودن که زنگ سالن دوباره صدا کرد...در سالن باز و شد و نگاه من مات موند روی اون دو نفری که وارد سالن شدند.

ساسان و سارا؟!؟!...نفسام منقطع و تنگ شد...اشک تو چشمام حلقه بست...حس می کردم بی نهایت تحقیر شدم...این درست نبود...شاید من الان به فرزاد علاقه داشتم...اما من ۵ سال با رویای ساسان زندگی کرده بودم...ساسان عشق اولم بود...من تمام آینده ام رو با اون ساخته بودم...حالا کاخ آرزو هام جلوی چشمام توسط سارا تخریب میشد...صدای دست زدن و کل کشیدن اطرافیان به خاطر حضورشون عذابم میداد...به خودم مسلط شدم و به سمتشون رفتم...سارا رو بغل کردم و زیر گوشش گفتم: سارا اگه یک دفعه ی دیگه ساسان رو ول کنی با همین دستام خفت می کنم...سارا سرخوش خندید...فکر می کرد دارم باهاش شوخی می کنم...اما من کاملاً "جدی بودم....

گفت: نه مطمئن باش...من قول میدم و به هیچ وجه هم زیر قولم نمی زنم...تلخ خندیدم...به تلخی زهر...با ساسان هم دست دادم و بهش تبریک گفتم...پشت بهشون کردم و خواستم ازشون دور شم که حس کردم دیگه نمی تونم نفس بکشم...یکم خم شدم و دستم رو گذاشتم رو قفسه ی سینه ام...فرزاد به سمتم دوید و گفت: کجاست؟ اسپریت کجاست؟

فکر کردم به عوض کردن کیفم و جاموندن اسپریم...نگاهی به فرزاد که رنگش پریده بود انداختم و بین نفس های منقطع گفتم: جا...گذا...گذاشتم.

فرزاد فریاد کشید: ای وای... شاهرخ ماشینو بیار... شاهرخ از در بیرون رفت... فرزاد بغلم کردو به سمت ماشین دوید... وقتی نشستیم رو به شاهرخ گفت: بجنب شاهرخ....

شاهرخ در حالی که به سرعت از باغ خارج میشد پرسید: کجا برم؟ بیمارستان؟

فرزاد گفت: نه پشت همین خیابون یه داروخونه هست برو اونجا می ترسم تا بیمارستان دووم نیاره.

شاهرخ پاش رو تا ته رو پدال گاز فشرد... کبود شده بودم... سینه ام خس خس می کرد و حس می کردم قلبم داره وایمسته... فرزاد منو به خودش فشرد و گفت: شراره نفس بکش... سعی کن... خواهش می کنم... شاهرخ زود باش.

شاهرخ به شدت جلوی داروخونه توقف کرد و از ماشین بیرون پرید... چند لحظه بعد با اسپری برگشت... فرزاد اسپری رو از دستش قاپید و ۶-۷ بار تو دهنم هوا رو خالی کرد... دستم رو باسستی بالا آوردم و دستش رو پس زدم و گفتم: بسه فرزاد... الان بدتر خفه ام می کنی.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

فرزاد با نگرانی سرم رو به سینه اش فشرد و گفت: زهره ترکم کردی... آخه یه دفعه چت شد؟ چشمام رو بستم: نمی دونم.

شاهرخ دستم رو گرفت و گفت: خوبی؟؟ می خواهی بریم بیمارستان؟ چشمام رو باز کردم: نه... باید برگردیم... مهمونی عمو خراب میشه.

فرزاد با تحکم گفت: نخیر نمیشه تو باید بری بیمارستان.

نالیدم: فرزاد خواهش می کنم... فردا میرم دکتر... قول میدم.

شاهرخ پشت فرمون نشست...

فرزاد سر تگون داد: باشه... شاهرخ بریم خونه.

وارد خونه شدیم... روی دستای فرزاد بودم... با اینکه خجالت می کشیدم ولی به شدت ضعف داشتم و سردم بود... مثل همیشه بعد از حمله با افت فشار مواجه شده بودم... فرزاد منو روی یکی از مبل ها نشوند و خودش هم کنارم نشست... مامان برام شربت می آورد... زن عمو حالم رو می پرسید... عمه شونه هام رو ماساژ میداد... کلافه شده بودم... بابا با دیدن کلافگیم گفت: ای بابا الان دوباره نفشش تنگ میشه ها دورش رو خلوت کنید...

همه از دورم پراکنده شدند و فقط من موندم و فرزاد...جو که آروم تر شد فرید آهنگ گذاشت و همه رفتن وسط...ساسان و سارا باهم می رقصیدند...کیارش و همسرش صحرا..شاهرخ هم با ثریا می رقصید...چشمام گشاد شد فرزین که اهل رقص نبود هم داشت با ثمین می رقصید...گویا این دختر عمه های تازه از فرنگ برگشته بدجوری به مزاق پسرای فامیل خوش اومده بودن...لبخند زدم...فرزاد زیر گوشم گفت:برقصیم؟

با لبخندم جواب مثبت دادم...دستم گرفت و من رو به وسط سالن کشوند...سرم روی سینه اش بود و دستش تو موهام...ذهنم خالیه خالی بود...دلم نمی خواست به چیزی فکر کنم...نمی خواستم به گذشته برگردم...

فرزاد روی موهام رو بوسید و گفت:شراره امشب خیلی منو ترسوندی...از این به بعد بیشتر مواظب خودت باش...سرمو بلند کردم و تو تاریک و روشن سالن به چشماش زل زدم...توشون تمنا و تب موج میزد...چشماش حس غریبی بهم میداد...حسی که وادارم می کرد یادم بره هر چی که اتفاق افتاده رو...آروم تو بغل هم تگون می خوردیم...دستاش کمرم و نوازش می کردو من همچنان به چشمای براقش خیره بودم...من هم می خواستم...بهش نیاز داشتم...من اون بوسه رو می خواستم تا حس کنم فرزاد رو دارمش...تا فراموش کنم تمام کینه و انتقامی رو که بینمون بوده رو...تو نگاهش چیزی بود که از درکش عاجز بودم...تنفر رو خیلی وقت بود که کنار گذاشته بودم...حسی که مدت ها بود کنج دلم خاک می خورد...الان فقط عشق بود و عشق...منتظر یه اتفاق بودم...یه گرمی ناب...یه شیرینی گس...صورت فرزاد مقابل صورتم بود و لحظه به لحظه نزدیک تر میشد...صدای شاهرخ خراب کرد هر چی که ساخته و پرداخته بودیم رو:فرزاد؟؟شراره؟؟خودتون رو کنترل کنید...زشته.

به خودمون اومدیم و از خلسه جدا شدیم...شاهرخ نگاهی به من کرد و لب گزید:شراره خجالت بکش همه نگاهتون می کنن...برای لحظه ای نفسم حبس شد و نگاهم اطراف رو پایید...با دیدن بقیه که سرشون به کار خودشون بود و توجهی به ما نداشت نفسم رو آزاد کردم و سرم رو پایین انداختم...شاهرخ قهقهه زدو فرزاد با چشم و ابرو براش خط و نشون کشید.

بعد از خوردن شام به بهانه ی حال بد من بلند شدیم و با خداحافظی خونه رو ترک کردیم...موقع خداحافظی شاهرخ لبخند معنی داری زد و با چشماش به فرزاد اشاره کرد و ابرو بالا انداخت...خجالت می کشیدم از فکرای غلطی که برادرم پیش خودش می کرد...

روی تخت دراز کشیدم...فرزاد با ورودش به اتاق و دیدن من گفت:لااقل آرایش رو پاک می کردی...چشمام رو بستم:خستم فرزاد...خیلی خسته ام...میشه چراغو خاموش کنی؟

فرزاد چراغ رو خاموش کرد و گفت: می خوام پیشت بخوابم؟

ازش نمی ترسیدم... بهم ثابت کرده بود بیشتر از اینا رو غرایزش کنترل داره...

زود عصبانی میشد... گاهی تو عصبانیت از حدش میگذشت... اما تو شرایط عادی... یه مرد واقعی بود... این بهم ثابت شده بود... اما هنوزم می خواستم وانمود کنم ازش دلخورم... هرچند که اون حس موذی اذیت می کرد... حسی که تو ذهنم وز وز می کرد: بهش نیاز داری شراره... نگو نه... تو یه پناهگاه امن می خوام... فرزاد با تمام بدی هاش ثابت کرده که می تونه یه تکیه گاه محکم باشه... سکوت کردم...

فرزاد با ناراحتی گفت: اگه اذیت میشی مهم نیست.

از دهنم پرید: نه اذیت نمیشم... حس موذی پوزخند زد و عقلم داد کشید: احمقی دیگه... آخه چرا اینقدر زود و میدی... خود واقعیم نالید... خودی که نمی دونست طرف عقل و منطق رو بگیره یا طرف عشق و احساس رو: تو دوشش داری این انکار نداره... تو بهش نیاز داری این کتمان ناکردنیه... نفس عمیقی کشیدم و به فرزاد نگاه کردم که با خوشحالی کنارم دراز کشید... فرزاد این چند وقت زیادی عجیب شده بود... به چشمم نگاه کرد و آهسته بغلم کرد... سرم که به سینه اش رسید نفسم داغ شد... حس شیرین خواستن به دلم سرازیر شد... هنوز ازش دلگیر بودم اما ترک فرزاد تو اراده ی ضعیف من نمی گنجید.

با نوازش دستی روی موهام چشمم رو باز کردم و فرزاد رو دیدم که داشت با آرامش موهام رو نوازش می کرد... با دیدن چشمای بازم لبخند جذاب و دیوونه کننده ای بهم زد و گفت: شراره جان پاشو آماده شو... به دکترا زنگ زدم گفت بیمارستانه... بلند شو..

یه لحظه مات موندم... شراره جان؟؟!! این فرزاد هم بدجوری مشکوک میزد!!!!

تو جام نشستم و گفتم: گرسنه فرزاد...

فرزاد با خنده لپم رو کشید و گفت: شراره جان دکترا گفته باید ناشتا باشی... میدونم گرسنه ای عزیزم... بعد از بیمارستان میریم یه رستوران خوب...

جان؟؟؟؟!!... عزیزم؟؟!! این کلمات دیگه واقعا" تو باورم نمی گنجید... فرزاد با لحن صداس و نوع نگاهش داشت آروم آروم مرهم میذاشت رو تمام زخم هایی که به روحم زده بود....

بعد از دادن چندتا آزمایش و معاینه... دکتر گفت که مشکلی ندارم اما استرس و عصبانیت برام خوب نیست و باید بیشتر مراقب خودم باشم... چند تا داروی تقویتی هم برای نوشت... فرزاد مجبورم کرد همون جا آمپول های تقویتی رو تزریق کنم... بعد از گرفتن دارو هام فرزاد منو برد به همون رستورانی که قولش رو داده بود... رفتارش

بعد از اون شب کاملاً" تغییر کرده بود...گرم تر و مهربون تر رفتار می کرد...کم کم داشت منو به محبت هاش عادت میداد و این اصلاً" خوب نبود...یاد حرف دکتر تو بیمارستان افتادم که به فرزاد گفت:دکتر زمانی نباید بذاری شراره به هیچ عنوان عصبی و مضطرب بشه...عصبانیت و اضطراب برای شراره به معنی حمله ی دوباره اس...این قرصهایی که براش نوشتم بخوره تا وضعیتش نرمال بشه...در ضمن خیلی هم ضعیف شده باید بیشتر مراقبش باشی....

از ماشین پیاده شدم اما تا خواستم یه قدم به سمت در رستوران بردارم...سرم گیج رفت و تعادل من رو از دست دادم اما قبل از اینکه بیوفتم فرزاد دستش رو دور کمرم حلقه کرد و مانع از افتادنم شد...با نگرانی گفت:خوبی شراره؟ سر تکون دادم:آره...یه لحظه سرم گیج رفت.

در حالی که همراهیم می کرد تا وارد رستوران بشم گفت:چیزی نیست فشارت افتاده...

وقتی نشستیم فرزاد سریع سفارش چلوکباب زعفرانی داد و بعد هم خواست برامون آب پرتغال بیارن...علاوه بر لیوان خودم مجبورم کرد آب پرتغال خودشم من بخورم و با خنده گفت:رنگت مثل گچ سفیده...دیشبم که شام درست و حسابی نخوردی...شراره چرا خودت رو به خاطر کسی که تو رو نمی بینه عذاب میدی؟؟

اخم کردم:منظورت چیه؟؟!!

با پوزخند گفت:منظورم ساسانه...

با ناراحتی گفتم:بین منو ساسان همه چیز تموم شده...یعنی از اول اصلاً" چیزی نبوده...در حال حاضر تنها چیزی که داره منو عذاب میده تویی...

جا خورد از این همه بی پروایی و رک گوئی من:شراره؟؟؟؟!!

تلخ خندیدم:مگه دروغه؟؟!!چرا حرف ساسان رو پیش کشیدی؟؟!! غیر از این بود که می خواستی ناراحتم کنی؟؟!!

فرزاد لب گزید:نه...نه اینطور نیست...من قصدم ناراحت کردن تو نبود...فقط می خواستم نذارم بیشتر از این عذاب بکشی...شراره من می خوام تو ساسان رو فراموش کنی...

حرص کردم:من فراموشش کردم فرزاد چرا متوجه نیستی؟چرا نمی خوی قبول کنی؟؟آره تو همیشه همینو میگی...میگی قصد ناراحت کردن منو نداری اما ناراحتم میکنی...میگی نمی خوی عذابم بدی اما عذابم میدی...میگی نمی خواستی اما نمی دونم چرا همیشه دلخورم می کنی...فرزاد این بحث رو یک بار برای همیشه تمومش کن...خواهش می کنم بفهم که بین منو ساسان نه چیزی بوده و نه چیزی هست...

فرزاد نفس عمیقی کشید و با لحنی آروم و دلجویانه گفت: باشه تمومش می کنیم... من باورت دارم... بعد از خوردن غذایی که به من با اون همه گرسنگی خیلی چسبید و فرزاد فقط باهاش بازی کرد به خونه برگشتیم... مثل همیشه به اتاق های خودمون رفتیم تا دور از هم و جداگونه استراحت کنیم.

روز پنج شنبه جلسه ی نظام برگزار شد... صحبت ها حول محور کنفرانس بین المللی دو هفته ی آینده تو تالار وحدت تهران بود... موضوع کنفرانس درباره ی زنان مطلقه بود... در آخر هم قرار بر این شد که هر کس تحقیق جامع تری تا اخر هفته ی آینده ارائه بده میتونه سخنران اصلی کنفرانس باشه و نتایج تحقیقاتش رو بازگو کنه... از اتاق جلسه که بیرون اومدیم رو به فرزاد گفتم: من میرم کاری نداری؟

با تعجب گفت: مگه نگفتم با حسین آقا بیا خودم برت می گردونم... باز ماشین آوردی؟! سرتکون دادم: آره... چون می خوام تحقیقم رو شروع کنم... می خوام من سخنران کنفرانس باشم..

فرزاد با صدا خندید: عمرا! نمی تونی رودست من بلند شی یک ماهه دارم روش کار می کنم... دلم فرو ریخت... می دونستم که کار فرزاد عالیه... ولی بازم کوتاه نیومدم و مصرانه گفتم: می بینیم...

فرزاد با پوزخند گفت: می خوام شرط ببندیم؟ بدون ترس گفتم: باشه... سر چی؟؟!!

فرزاد کمی فکر کرد و بعد گفت: سر ماشینت...

ابروهام بالا رفت: یعنی چی؟؟

گفت: یعنی اگر باختی تا سه ماه حق استفاده از ماشینت رو نداری... لعنتی می دونست من عاشق تفریح و گردشم... تابستون شده بود و ماشین بازیم کلافه اش می کرد... موذی... می خواست اینجوری محدودم کنه....

سمج گفتم: باشه... قبول... تو چی؟

لبخند زد: من که می دونم نمی بازم اما اگر به فرض محال باختم هم هرچی تو بخوای...

چشمام رو ریز کردم: هرچیه هرچی؟؟

شک کرد و تردید تو وجودش لونه کرد اما خودش رو نباخت و با مکشی که از همون شکش نشات می گرفت گفت: هرچیه هرچی.

بدون مکث گفتم: پس سر طلاق... اگه باختی باید طلاقم بدی...

جاخورده داد زد: چی؟؟!!

بازوش رو گرفتم و به سمت دیوار کشیدم لبم و گاز گرفتم و گفتم: هیس چته...اولا "یواش...دوما" خودت گفتی هرچی هرچی...سوما" تو که مطمئنی نمی بازی پس از چی می ترسی؟؟!!

پوفی کشید و با غیظ اخم کرد: خيله خوب اصلاح می کنم...هر چیزی به جز طلاق...بعد چشماشو ریز کرد و کلافه اما خصمانه و خشن گفت: یه بار بهت گفته بودم اسم طلاق رو نیار...نه؟؟!!

چشمام رو باز و بسته کردم: باشه...پس ویلای لواسون.

ابروهاش رو بالا برد: از کجا می دونی اونجا به نام منه؟؟!!

چقدر گیج می زد خوب کی به غیر از منیژه خانم می تونست به این خوبی به من اطلاعات بده....

مودیانہ خندیدم: ما اینیم دیگه...من می دونم خونه ای که الان توشیم...ویلای لواسون...خونه باغ رو به دریاچه ی نمک آبرود که هیچ وقت نبردیم...سه تا شمش طلا و ۱۰۰ میلیون پول نقد ارثیه ی پدر بزرگت به توئه.

یه ابروش رو بالا برد و با حیرت گفت: شراره تو اینا رو از کجا می دونی؟؟!!

گفتم: حالا دیگه...ویلا رو میدی یا نه؟؟!

لبخند زد: شیطنت نکن دختر...فکر کنم یه بار بهت گفتم که شیطنت هات رو دوست دارم...نه؟؟! باشه اگه باختم ویلا مال تو...

حرفاش قند تو دلم آب کرد...وجودم به غلیان افتاد و یه حس گرم زیر پوستم دوید...اما جمله ی اخرش لرز به تنم انداخت...اونقدر قاطع گفت ویلا رو بهم میدی که فهمیدم شکست دادنش به این راحتی ها هم نیست....

با استفاده از مجوزی که نظام بهم داده بود از چند تا مرکز مشاوره ی خصوصی و دولتی آدرس و شماره ی ۵۰ تا زن مطلقه رو گرفتم که یه سری شون پایین شهری بودن و بقیه بالا شهری...

اولین آدرس طرفای فرمانیه بود...رفتم سراغش..باهاش حرف زدم..الهیہ..زعفرانیہ..جردن..خونه های شیک و مجلل..وسایل لوکس..اما خالی از احساس..عاطفه..محبت..احترام و صمیمیت..فقط غرور پیدا میشد و خودخواهی..فقط تجمل بود و فخر فروشی..تا ظهر تو محله های بالای شهر گشتم و با زنای شیک و با کلاس مطلقه ی بالای شهر سرو کله زدم....همه چون تیپ و لباسای مارک دارم رو میدند به راحتی اجازه ی ملاقات میدادند..البته برای خیلی هاشون اصلا "مهم نبود که کسی از زندگی خصوصیشون سر دربیاره یا رازهاشون رو فاش کنه...ناهار رو تو یه ساندویچی ساده اطراف ولیعصر خوردم و به سمت منطقه های پایین رفتم....طرفای راه آهن..شوش..کوچه های تنگ و باریک...بچه های پا برهنه ای که تو کوچه ها ولو بودن..همه با دیدن ماشین و ریخت و قیافه ام تعجب می کردند و با نوعی حیرت و حسرت نگاهم می کردند..اما تقریبا "همشون یه جورایی

مهربون..خونگرم و صمیمی بودن..تا ساعت ۹ شب به ۱۰تا زن مطلقه ی بالای شهری و ۵تا مطلقه ی پایین شهری سر زدم..حرف زدم و سوال کردم...یادداشت برداشتم..زنای پایین شهری حرفای قشنگ تر و پرمحتوا تری از زنای بالا شهری میزدن...که فقط به خاطر بی حوصلگی...لج و لجبازی و غرور بیجاشون جدا شده بودن...جدا شده بودن تا کسی نباشه که بهشون بگه کجا میرن و کجا میان..تا به قول خودشون کسی بهشون گیر نده...چرا دیر میای؟؟چرا سیگار می کشی؟؟مانتوت چرا اینقدر کوتاه؟؟موهات چرا این رنگیه؟؟؟ اما زنای پایین شهری قوی تر..مصمم تر و محکم تر از این حرفها بودن...بارها کتک خورده بودن..بارها خیانت دیده بودن..بارها عذاب کشیده بودن اما برابر تمام این ضربه ها ایستاده بودن و با قلبشون بخشیده بودن و از اول شروع کرده بودن...با شنیدن دردهای زنایی که چندین سال با شوهرهای معتادشون زندگی کرده بودن و دم نزده بودن...یا زنایی که سالها با هوو سر کرده بودن و صداشونم درنیومده بود...از فقر بیچارگی..از بی پولی و نداری...

مونده بودن و سوخته بودن تا اسم مطلقه رو وجودشون سایه نندازه..تا سایه ی کریه بالای سرشون رو که فقط اسم شوهر رو یدک میکشید از دست ندن..

با شنیدن این حرف ها صد بار خدا رو شکر کردم..من یک دهم از دردهای اونا رو هم نکشیده بودم و مثل نازدونه ها می خواستم از فرزند جدا شم فقط چون منو گول زده بود...کم نبود...کار فرزند هم به نوعی خیانت بود...خیانت به افکار و عقاید..خیانت به آرزوها و رویاهام...خیانت به احساسات و شخصیت..تصمیم گرفتم قوی تر باشم..به راحتی نبخشم اما به این راحتی ها هم میدون رو خالی نکنم...فرزند از خیلی مردهای دیگه بهتر بود...اگه می خواست...اگه می خواستم..می تونستیم با هم یه زندگی عالی بسازیم....

از اون روز به بعد من خواستم..و با همون اراده ی محکم ساختم...آروم...آروم...همه ی چیزهایی که خراب شده بود...همه ی چیزهایی که خراب کرده بودم...خراب کرده بود...من شروع کردم...از صفر..از اول..از بنیاد...و لبخند زدم به زندگی و تماشا کردم لبخندی رو که زندگی خالصانه به صورتم پاشید...دور ریختم و سوزندم همه ی چیزهای بدی رو که اتفاق افتاده بود رو...و از خاکستر تمام خاطرات سوخته...مثل ققنوس دوباره متولد شدم...صاف کردم دلم رو تا با روی باز بپذیرم اون چیزی رو که سرنوشت برام رقم زده بود...از اون روز به بعد من یه شراره ی دیگه شدم و اون هیولایی رو که از فرزند تو ذهنم ساخته بودم رو به یه انسان معمولی با تمام خطاهایی که می تونست انجام بده..با تمام درستی هاش ...با تمام خوبی ها و بدی هاش تبدیل کردم...

من از نو شروع کردم...یه ساختن دوباره حق ما بود...حق که از تقدیر طلبکار بودیم.

وقتی خونه برگشتم تمام لباسام کثیف و خاکی شده بوداز بس دود پایین شهر بهم خورده بود...بس که تو کوچه های تنگ به در و دیوار خاکی برخورد کرده بودم...از ماشین پیاده شدم...حسین آقا جلو اومد و سوئیچ رو ازم گرفت و با تعجب گفت:خانم اتفاقی براتون افتاده؟

سرتکون دادم:نه من خوبم...فرزاد اومده؟؟!!

گفت:بله یه نیم ساعتی میشه...تشکر کردم و به سمت در سالن رفتم..

وقتی که درو باز کردم و وارد شدم فرزاد روی آخرین پله ها بود و داشت ازشون پایین می اومد نگاهی به من انداخت و در حالی که به سرعت به سمتم می اومد گفت:شراره اتفاقی برات افتاده؟!

گفتم:سلام...نه چه اتفاقی؟!!

دو قدم مونده به من ایستاد و گفت:اخه این چه وضعیه...بعد جلوتر اومد و به بینیش چینی داد و گفت:این چه بوئیه؟کجا بودی؟؟!!

چشمام رو روی هم فشار دادم...سر درد داشتم...آروم گفتم:رفتم یه سری به منطقه های پایین تهران زدم.

نگاهی به چهره ی رنگ پریده ام کرد و گفت:مطمئنی خوبی؟؟!!

لبخند بی رنگی زدم که ناشی از خستگی بود:آره...فقط یه دوش آب گرم و یه رختخواب نرم می خوام...سر راه یه چیزی خوردم...برای شام بیدارم نکن.

کیف سامسوتم رو دست به دست کردم و به سمت اتاقم رفتم.....

صبح ساعت ۹ بود که بیدار شدم...چون زود خوابیده بودم خوابم نمی برد...هوس آب تنی کردم...بدون سرو صدا بلند شدم و ساک ورزشیم رو از اتاق تعویض لباس برداشتم و رفتم استخر...فرزاد هنوز خواب بود...بعد از پوشیدن مایو وارد آب شدم...یک ساعتی شنا کردم و حسابی خسته شدم...استخر اونقدر بزرگ بود که سر و ته نداشت...با همون مایو جلوی آئینه پشت به در ورودی ایستادم و با حوله ی کوچیکی مشغول گرفتن آب موهام شدم...نگاهی تو آئینه به خودم انداختم...چهره ام شاداب و بشاش به نظر می رسید...حس می کردم حالم بهتره و دیگه مثل قبل غمگین و افسرده نیستم...موهام رو تکون دادم که حس کردم به چیزی برخورد کردن...برگشتم و با چشمای گشادم به فرزادی زل زدم که سرش به سمت چپ متمایل شده بود...چشماش بسته بود و رد آب روی گونه ی راستش خودنمایی می کرد...عضلات برهنه و فولادیش جلوی صورتم بود و فقط یه شلوارک پاش بود...آهسته سرش رو صاف کرد و به من که بهش خیره بودم نگاه کرد...از بالا تا پایین...از پایین تا بالا...نگاهم

روی پاهای خوش تراشم سر خورد و بعد بی تفاوت برگشتم به سمت آئینه و سعی کردم خونسرد باشم: سلام صبح بخیر... تو هم هوس آب تنی کردی؟؟!

با زیرکی خندید و گفت: سلام صبح شما هم بخیر... اووووه چه جورم... بعد جلو اومد و با یه حرکت حوله رو از دستم بیرون کشید و پرت کرد یه گوشه... قبل از اینکه عکس العملی نشون بدم دست زیر تنم انداخت و بلندم کرد....

با ترس گفتم: چی کار میکنی فرزند؟!... در جواب فقط خندیدم... برای یه لحظه لرز کردم... فرزند همچنان به سمت آب می رفت...

نالیدم: فرزند تو رو خدا... من همین الان از آب بیرون اومدم... به خدا اگه منو بندازی تو آب من می دونم و تو...

لب استخر ایستاد و با لبخندی موزی گفت: مثلاً "می خوام چیکار کنی؟!"

با اخم گفتم: تو همین آب غرق می کنم...

فرزند قهقهه ای زد و گفت: غرقم کن ببینم... بعد با یه حرکت جوری تو آب پرید که فقط فرصت کردم چشمام رو ببندم و نفسم رو حبس کنم... هردو با هم روی سطح آب شناور شدیم... هنوز منو ول نکرده بود... چون می دونست اگه ولم کنه خفه اش می کنم... شاید نمی خواست ولم کنه... البته این از فانتزی های ذهن من بود و ریشه تو مغز فرزند نداشت...

موهای بلند و مشکیم تو آب به رقص در اومده بود و روی صورتم بازی می کرد... فرزند سرش رو با ضرب به چپ و راست تکون داد و آب موهایش روی صورتم پاشید... گوشش رو گرفتم و کشیدم... سرش به سمت صورتم خم شد... غریدم: تو دیوونه ای فرزند این کارا چیه؟؟! نمی گی نفسم بگیره خفه شم؟؟!

دستش رو بالا آورد و موهای صورتم رو با انگشتاش کنار زد و گفت: نه... نترس تو هیچیت نمیشه...

اخم کردم: یه دفعه بگو جون سگ داری دیگه... سرش رو به معنی شاید تکون داد... تا خواستم بهش حمله کنم منو همون طور ول کرد و ازم دور شد... بی توجه به کاری که می خواستم انجام بدم... روی آب خوابیدم و دستام رو روی شکمم قفل کردم... داشتم از سکوت و آرامش آب استفاده می کردم که حجم زیادی آب به صورتم پاشیده شد... سریع به حالت عادی برگشتم و این کار فرزند رو بی جواب گذاشتم... یک ساعت تمام توی آب بودیم... بازی می کردیم و می خندیدیم... اونقدر خوشحال بودم و حس خوبی داشتم که دلم نمی خواست اون لحظه ها تموم بشه... تا به سمت پله های استخر می رفتم فرزند از پشت می گرفتم و پرت می کرد وسط استخر... منم یا نیشگونش می گرفتم یا موهایش رو میکشیدم... تنها تو یه لحظه وقتی فرزند ازم غافل شد به

سمت پله ها رفتم و از استخر خارج شدم و بی توجه به تهدید های فرزند وارد رختکن شدم تا لباس عوض کنم...واقعا" خسته بودم و دیگه کشش نداشتم.

تا از در رختکن بیرون رفتم دیدم فرزند دانه به سمتم میاد ترسیدم و پا به فرار گذاشتم...فرزند داد زد:ندو شراره کاریت ندارم...ندو می خوری زمین...

بی توجه به حرفش می خندیدم و می دویدم که پام با پایه ی صندلی کنار استخر گیر کرد و روی ساعد دستم افتادم و آخ بلندی گفتم...فرزند به سمتم دوید و کنارم زانو زد و گفت:چیزیت شد؟؟!

در حالی که می خندیدم نشستم و گفتم:نه باباخوبم...فرزند کمکم کرد بلند شم و روی صندلی بشینم...نگاهی به دستم انداخت و وقتی مطمئن شد سالمم گذاشت برم بیرون....

یک هفته ی تمام فقط کار می کردم...تحقیق کردم..آمار گرفتم و پرسشنامه پخش کردم و مصاحبه کردم...تا اینکه بالاخره روز جلسه رسید...دل تو دلم نبود بینم کی می خواد تحقیقش رو ارائه بده...بعد از یک ساعت بحث...دکتر قوام ۱۰ دقیقه وقت خواست تا تصمیم نهاییش رو بگیره...بعد از ۱۰ دقیقه تنفس همه دوباره به اتاق برگشتند و سرجاهاشون نشستند و منتظر نتیجه شدند...جلسه رسمیت یافت و دکتر قوام با طمأنینه گفت:خانم ها و آقایون عزیز از همتون به خاطر زحماتی که کشیدید کمال تشکر رو دارم من بالاخره بعد از تفکر فراوان به این نتیجه رسیدم که از بین همه ی تحقیقات دو تا تحقیق از همه بهترند...بعد لبخندی زد و گفت:تحقیق خانم...مکث کوتاهی کرد و ادامه داد:خانم صامت و دکتر زمانی...همه دست زدند و دکتر زاهدی گفت:عجب رقابتی...شما زن و شوهر هنوز هم با هم رقیبید...

با خنده گفتم:اشکالی داره آقای دکتر؟!سرتکون داد و به گفتن یه نه ی خشک و خالی اکتفا کرد...

دکتر قوام سر رشته ی صحبت رو به دست گرفت:ولی همه می دونیم که این کنفرانس فقط یک سخنران داره...دل تو دلم نبود...ماشین برام مهم نبود...ویلای لواسون هم همین طور...فقط می خواستم خودم رو به فرزند اثبات کنم...

بالاخره دکتر لب باز کرد:و من فکر می کنم تحقیق خانم صامت از آقای دکتر هم بهتر بود...صدای تشویق بالا گرفت...فرزند اخم کرد و نفس من بیرون اومد...نمی دونم از چی بیشتر ناراحت بود...از اینکه جلوی من کم آورده بود یا اینکه حربه اش برای محدود کردنم اثر نکرد...شاید نمی خواست ویلای لواسونش رو از دست بده..

لبخند پهنای صورتم رو پر کرده بود...واقعا" خوشحال و هیجان زده بودم...همه ایستادن...من هم بلند شدم تا به تبریکات اطرافیانم پاسخ بدم...همون طور که برای دکتر هراتی سر تکون میدادم زیر گوش فرزند گفتم:ناراحت

نشو فرزاد جان...دفعه ی بعد ایشا...حالا بگو کی ویلا رو به نامم می زنی...هرچند که حرفام شوخی بود و ویلا اصلا" برام مهم نبود اما فرزاد محکم گفت:بعد از جلسه...برگشتم و با بهت به صورتش زل زدم:واقعا" می خوای اون ویلا رو بدی به من؟؟!!

لبخند زد...برخلاف انتظارم لبخندش شیرین و گرم بود و آثار خوشحالی کاملا" تو چهره اش پیدا بود:آره...مگه نشنیدی که میگن مرده و قولش؟؟!

ابرو بالا بردم و گفتم:فرزاد تو ناراحت نیستی؟؟!!

سرتکون داد: چرا باید ناراحت بشم...شراره وقتی تو رو خوشحال میبینم منم خوشحال میشم...وقتی چشمات اینطوری میدرخشه و توشون شیطننت موج میزنه من...افتخار تو افتخار منه...موفقیتت موفقیت منه...اینو یادت نره...ما با هم شریکیم تو همه چیز...اینکه تو اتاق خوابت رو از من جدا کردی دلیل بر جداییمون نیست...شراره این یه فرصته...برای تو...برای من...برای زندگیمون....

فرزاد می گفت و می گفت و من تو بحر جمله ای بودم که نیمه کاره رهاش کردم...تو بحر تعریفاش...تو عمق حرفاش...می کاویدم پشت پرده ی چشمایی رو که خیلی حرف های پنهان توشون بود...می گشتم تو لحن صدای فرزاد که تغییراتش ناگهانی و محسوس بود...دلنشین و گرم...

بعد از اتمام جلسه در کمال تعجب من فرزاد من رو به یه دفتر خونه برد و ویلا رو به نامم زد...من هنوز تو شوک حرفا و کاراش بودم که منو به رستوران برد و به افتخار موفقیتیم جشن گرفت...با این کارش خط کشید روی تمام تصوراتی که ازش داشتم...فرزاد مرد مهربون و محکمی بود...اگه من چشمام رو بیشتر باز می کردم و اینقدر بدبینانه و خصمانه بهش نگاه نمی کردم.

یک هفته ی دیگه هم به سرعت برق و باد گذشت...تو تمام این هفته من درگیر کارای کنفرانس بودم و به کل از زندگی و فرزاد فاصله گرفته بودم...تا اینکه یه شب قبل از کنفرانس اتفاقی افتاد که دوباره ما رو به هم نزدیک کرد...روی کاناپه نشسته بودم و داشتم برای صدمین بار متن کنفرانس رو توی لب تابی که روی پام بود مرور می کردم که کسی لب تاب رو از روی پام برداشت...برگشتم و با تعجب به فرزاد که لب تاب رو بست و زد زیر بغلش و نشست رو مبل نگاه کردم و گفتم:چی کار می کنی؟؟!!

فرزاد شونه بالا انداخت:بسه دیگه...الان یک هفته اس که چسبیدی به اون لب تاب...بسه دیگه...تو این یک هفته نه شام درست حسابی خوردی نه ناهار...حتی خوب هم نخوابیدی...به خودت نگاه کن تو همین یه هفته

کلی ضعیف شدی... یادت نیست دکترت چی گفت... شراره استرس برات خوب نیست... اما تو دائما "استرس داری...."

از توجه اش غرق لذت شدم اما در ظاهر با اخم به سمت فرزند رفتم و دستم رو جلوش دراز کردم تا لب تاب رو ازش بگیرم: فرزند بدش به من...
فرزند ابرو بالا انداخت: نه....

پوفی کشیدم و دست دراز شدم رو جلوی صورتش تگون دادم: فرزند اون لب تابو بده به من... من می دونم دارم چیکار می کنم... در ضمن من با این کارت بیشتر استرس میگیرم... پس اونو بده به من....

فرزند سرشو بالا انداخت... به سمتش رفتم و دستم رو به لبه ی لب تاب بند کردم اما فرزند از دستم کشیدش و دستش رو برد بالای سرش... اون هی عقب می رفت و دستش رو پس می کشید و من جلوتر می رفتم و اصلا "هم حواسم نبود که کاملا" تو بغلش... وقتی یه دستش دور کمرم حلقه شد و دست دیگه اش اول عقب رفت و لب تاب رو روی عسلی پشتش جا گذاشت و بعد دوباره جلو اومد و دور کمرم حلقه شد... به خودم اومد و تقلا کردم اما فرزند فشار دستاش رو بیشتر کرد و اهسته گفت: از چی فرار می کنی شراره؟؟!! از اغوش شوهرت؟؟!!

چشمم رو بستم از حجم عظیم گرمایی که به صورتم دوید... قلبم بی امان می کوبید و شونه ی راستم ضربان قلب تند فرزند رو کاملا "حس می کرد... پیشونیم داغ شد... جای چیز نرمی روی پیشونیم مهر شد و جای اون مهر سوخت و این سوختن نابودم کرد... وقتی حلقه ی دستاش شل شد... فرار کردم از این همه حس غریبی که ناگهانی و یک جا به تنم وارد شد... وقتی در اتاق رو بستم و بهش تکیه زدم تا تعادلم رو بدست بیارم تازه فهمیدم چه اتفاقی افتاده... تازه فهمیدم کجای دنیا ایستاده ام... تازه فهمیدم لذت چیه... شیرینی حس خواستن چیه... طعم زیبای عشق چه مزه اییه... عشقی که من داشتم و فرزند... نمی دونم....

وقتی پشت تیریون ایستادم پاهام سست شد از دیدن جمعیتی که توی سالن جمع شده بودن... چشمم گردوندم روی دو ردیف اول جایی که قرار بود فرزند باشه اما نبود... می ترسیدم از اضطرابی که کل وجودم رو گرفته بود....

۵ دقیقه از سخنرانیم میگذشت که فرزند با یه دسته گل بزرگ از رزهای سفید نفس زنون وارد سالن شد... انگار که خیالم با اومدنش راحت شد... از اینکه هست... از اینکه پشتمه... تکیه گاه محکمه... این بار با انرژی و دقت بیشتری ادامه دادم....

نفس عمیقی کشیدم و با صدای تشویق جمعیت و ایستادنشون از پشت تیریون کنار رفتم... پله ها رو پایین رفتم... یه سری خبرنگار و بعضی از دکترها دورم جمع شدند... فرزاد رو از بین جمعیت دیدم که به سمت من اومد اما سخن مرد شیک پوشی که کنارم ایستاده بود حواسم رو از فرزاد پرت کرد: دکتر کاوه عزیمی هستم.... بهش نگاه کردم قبل از اینکه بتونم جلوی ابرو هام رو بگیرم خود به خود بالا رفتن... اما جلوی دهنم رو به موقع گرفتم تا نگم: دکتر؟؟!! هه یکم برای خودت نوشابه باز کن....

به جای تمام این حرفها فقط گفتم: خوشوقتم.

با لبخند گفت: کارتون واقعا "عالی بود و... اون حرف میزد و حواس من رفته بود پی فرزادی که با قدم های محکم به سمت من می اومد و نگاه خشمگینش روی فاصله ی میلی متری منو دکتر عزیمی بود... کنارم ایستاد و با کشیدن بازوم منو از دکتر دور و به خودش نزدیک کرد... برای جلو گیری از هر گونه سو تفاهمی با افتخار گفتم: همسر من... دکتر فرزاد زمانی..

عزیمی یکه ای خورد و گفت: جدا" فکر می کردم مجردید... صورت فرزاد قرمز شد از این همه گستاخی... اما من به حلقه ی برلیان تو دستم اشاره کردم و گفتم: رو چه حسابی این فکر و کردید؟

از جوابم فرزاد نفس راحتی کشید و من غرق لذت شدم برای غیرت مردی که کنارم ایستاده بود من دوش داشتم اما شک داشتم به حسش... اما دکتر در جا قرمز شد و وا موند تو جواب دادن... دورم شلوغ بود و نمی تونستم راحت نفس بکشم... فرزاد فهمید و به سرعت دستش به سمت جیب کتش رفت و لحظه ای بعد با اسپریم بیرون اومد... حیرت کردم و البته ذوق... از این همه توجهی که فرزاد نسبت به من نشون میداد... اسپری رو با تشکری زیر لبی گرفتم و فرزاد رو به جمعیت گفت: خانم ها... اقایون لطفا" اجازه بدید ما بریم... حال خانم دکتر هیچ خوب نیست... این خانوم دکتر معنی های خوبی برام داشت... خیلی خوب....

کم کم دورمون خلوت شد و ما تونستیم بریم بیرون هوا رو با تمام وجودم بلعیدم... فرزاد منو به سمت ماشینش می برد که گفتم: من خودم ماشین آوردم....

آهسته گفتم: می دونم... اما خوبیت نداره جداگونه بریم مخصوصا" جلوی اون دکتر عزیمی که الان به دیوار تکیه داده و داره بانگاش قورت میده... خواستم برگردم که فرزاد مانع شد و گفت: هیشش برنگرد لطفا" ... به حرفش گوش دادم با کمکش سوار ماشین شدم... فرزاد تازه فرصت کرد به خاطر سخنرانی خوبم ازم تشکر کنه و بهم تبریک بگه... به ناهار مهمونم کرد و بعد خوشحال و قهقهه به سمت خونه رفتیم.

وارد اتاق شدم و کیسه های خرید رو روی زمین گذاشتم خسته بودم... دو روز از برگذاری کنفرانس میگذشت و فرزاد امروز هوس خرید به کلش زده بود... با هم به یکی از بزرگترین فروشگاهها رفتیم و حسابی از خجالت خودمون در اومدیم

فرزاد پشت سرم وارد اتاق شد و گفت: من امشب می خوام تو بهار خواب بخوابم...

تعجب کردم و گفتم: هوا صبح ها سرد میشه... سرما می خوریا..

فرزاد دو قدم جلو اومد و سینه به سینه ام ایستاد و با لحن آرومی گفت: نگرانم میشی؟؟!!....

داشتم به معنی سوالش فکر می کردم و به جوابی که باید میدادم... اما حرفش رشته ی نازک افکارم رو پاره کرد: نترس هوا خوبه...

مودیان خندیدم... می دونستم حرفی که می خوام بزنم تو باورش نمی گنجه اما این رابطه باید ترمیم می شد... من به خودم قول داده بودم زندگیمون رو درست کنم و این یه مقدمه بود... گفتم: میشه منم پیشت بخوابم... ابروهای فرزاد جوری بالا رفت که تو موهایش گم شد... اما سریع خودش رو جمع و جور کرد و گفت: از نظر من که مانعی نیست... نمی دونم واقعا " ذوق کرده بود یا این هم یکی از فانتزی های ذهن من بود... فرزاد یه تیشرت و گرمکن پوشید و منم لباسهام رو با یه بلوز شلوار ساتنی عوض کردم... وارد بهار خواب شدیم.. فرزاد پشه بند رو بالا زد و بامزه گفت: بفرمائید خانم... با لبخند وارد شدم و روی تشک دراز کشیدم... هوا مطبوع و دلپذیر بود و عطر گل ها مستت می کرد... فرزاد با فاصله کنارم طاق باز خوابید و انگشتاش رو روی سینه اش قفل کرد... یکم بهش نزدیک شدم و مچ دستش رو گرفتم و کشیدم... چون انتظارش رو نداشت دستش ناخوداگاه روی تشک افتاد... سرم رو روی بازوش گذاشتم... اول خشک و بهت زده نگاهم کرد اما بعد از یک دقیقه به خودش اومد و دستش رو دور شونه ام حلقه کرد... راضی بودم از نزدیکی... راضی بودم ار این آرامشی که آغوشش بهم میداد... از این حس اعتمادی که ذره ذره به وجودم تزریق می کرد... از اینکه با محبت هاش فرزاد قبلی رو تو ذهنم تخریب می کرد و نرم و آهسته یه فرزاد جدید می ساخت... پتو رو تا گردنم بالا کشید و آروم و نامحسوس سرم رو بوسید و گفت: سرما می خوری....

فرزاد خوب شده بود... هرچند که این تغییر ناگهانی برام به این راحتی ها قابل هضم نبود اما خوب این تغییرو دوست داشتم... خیلی زیاد... اونقدر که حاضر بودم برای حفظش شب و روز دعا کنم... به یه نقطه ی نا معلوم توی سیاهی درختای سر به فلک کشیده خیره شدم اونقدر خوشی تو قلبم بود که اجازه نمیداد به چیزی جز فرزاد و این حضور محسوس و گرمش فکر کنم... نفهمیدم کی خوابم برد اما رویاهای شیرینی دیدم و صبح با صدای

زنگ موبایل فرزند بیدار شدم فرزند تو خوابش داشت مراسم تاج گذاری هفتمین پادشاه رو میدید...خم شدم و گوشیش رو برداشتم...اسم مادر جون روی اسکرین گوشیش بهم چشمک میزد...این اسم تو گوشه فرزند مخصوص مادر من بود...جواب دادم:بله؟؟!!

صدای هیجان زده ی مادرم از پشت خط لبخند به لبام آورد:سلام شراره جان...خوبی؟؟ ماما جان کجایی شما؟؟...نه تلفن خونه رو جواب میدی نه موبایل رو؟؟!!

نفس عمیقی کشیدم و هوای دلپذیر تابستونی رو بلعیدم و گفتم:تو بهار خواب خوابیده بودیم نشنیدیم. ماما خندید و گفت:خودتون رو بیوشونید مادر صبح ها هوا سرد میشه...

گفتم:چشم ماما جان...شما کاری داشتی؟؟!!

ماما ذوق کرده گفت:آره می خواستم بهت یه خبر خوب بدم. به فرزند که آهسته آهسته تکون می خورد و چشم باز می کرد نگاه کردم و گفتم:چه خبری؟؟

ماما گفت:فردا شب یه سر بیاید خونه ی ما بعدشم می خوایم بریم خونه ی عمه مهینت... متعجب گفتم:چه خبره؟؟!!

ماما مودی گفت:حدس بزن...می دونست چقدر از انتظار بدم میادا...

کلافه پوفی کشیدم و گفتم:چی شده ماما؟؟!!

ماما با خنده گفت:شاهرخ هوایی شده..

اخم کردم:چی؟؟منظورتون چیه؟؟!!

گفت:هیچی شاهرخ زن می خواد...کار خیلی سختی نبود وصل کردن این حرف به خونه ی عمه مهین و نگاههای شاهرخ و ثریا به هم...

خوشحال جیغ کشیدم:وای ماما راست میگی؟؟بالاخره به زبون اومد...ثریا نه؟؟!!

ماما تک خنده ای کرد و گفت:کک تو خبر داشتی؟؟!!

منم خندیدم و گفتم:من قبل از رفتن شاهرخ از موضوع خبر داشتم فکر کردم با رفتنش همه چیز فراموش میشه اما وقتی دیدم هر سال تعطیلات میره پیش عمه اینا انگلیس فهمیدم نه هنوز فراموش نکرده...وقتی هم که عمه اینا برگشتن ایران فهمیدم یه عروسی افتادیم...به عمه اینا خبر دادین؟؟!!...موافقا "؟؟!!

گفت:آره موافقا"...کی از شاهرخ من بهتر؟؟!!...شما میان دیگه؟؟

بلند خندیدم و گفتم:آره میایم..

وقتی گوشی رو قطع کردم و موضوع رو به فرزاد گفتم...بدون اینکه تعجب کنه گفت:من یه حدسهایی زده بودم...مبارکه خواهر شوهر....

این فرزاد هم خیلی تیز بودا....

اخم کردم:از این کلمه خوشم نیاد...فرزاد بینیم رو کشید و گفت:باشه شیطان اخم نکن...بعد با موبایلش به منیژه خانم زنگ زد و خواست تا صبحانه رو بیاره تو بهار خواب....بعد از خوردن یه صبحانه ی مفصل فرزاد رفت سر کارش و منم موندم تو خونه...

مهمونی خواستگاری بسیار صمیمی و خودمونی برگزار شد چون نیازی به شناخت بیشتر نبود قرار شد مراسم عروسی ۶ ماه دیگه باشه تا هم عمه اینا تو تهران جا بیوفتن...هم شاهرخ به وضعیت زندگیش سرو سامونی بده...

قرار شد اخر هفته هم یه جشن نامزدی کوچیک بگیرن تا همه از عشق این جوونای پر شور مطلع بشن.... وقتی به شاهرخ و ثریا نگاه می کردم حس می کردم قلبم می سوزه و چیزی درونم فرو میریزه...یه چیز تلخ و گزنده...یه حس بد...شاید یه جور حسرت...شاید حسادت...حسرت می خوردم وقتی نگاه در نگاه هم گره میزدند و دست در دست هم قدم برمیداشتند...وقتی از نگاه روشنشون عشق تراوش می کرد...تمام اینها خوب بود تا وقتی که زندگی خودم رو با اونا مقایسه نمی کردم....

دلم می خواست من هم کسی رو داشتم تا اینطوری بهم لبخند بزنه و عاشقانه نگاهم کنه...نه اون کسی که الان همسرشم...نه فرزادی که به من به چشم یه متهم نگاه میکنه...نه کسی که قبل از انسان بودن بیشتر شبیه یه قالب یخه...ولی من دوشش دارم...چرا؟؟؟!

شاید اشتباه می کنم و حسم به فرزاد فقط یه عادته..شاید من عادت کردم...به وجود سردش...به نگاه تو خالیش...به لبخندای تمسخر آمیز گاهو بیگاهش...به نگرانیهای یه دفعه ایش...به تغییر رفتار ناگهانش...به کارهایی که گاهی اوقات انجام میده...به شیطنت های یواشکیش...ولی اگه عادته چرا نگرانیش میشم؟؟...چرا وقتی با زنا و دخترا گرم میگیره حس حسادت درونم می جوشه؟؟..چرا نمی تونم ازش دور بشم...چرا؟؟؟چرا از نوازش های یواشکیش گر میگیرم...چرا با بوسه هاش حس بدی بهم دست نمیده...چرا دوست دارم بهم توجه کنه و نگرانم بشه؟؟؟

جلوی تلویزیون نشسته بودم و قهوه ام رو که حالا سرد شده بود رو مزه مزه می کردم که تلفن زنگ خورد...با برداشتن گوشی صدای شاهرخ تو گوشم پیچید:الو شراره سلام...

لبخند زدم به این همه انرژی که حتی از پشت تلفن هم واضح بود: سلام چطوری تو... ثریا چطوره؟؟
 با خنده گفت: من خوبم... اونم خوبه... شراره شما میاید شمال؟؟
 با تعجب گفتم: شمال؟؟ کی؟؟

گفت: بچه ها قرار گذاشتن فردای نامزدی ما برن شمال... می خواستم بگم تو و فرزاد هم بیاین..
 کمی فکر کردم و گفتم: شاهرخ جان من که از خدومه ولی باید با فرزاد هم صحبت کنم... ممکنه نتونه بیاد... تازه
 شنبه هم جلسه ی نظامه شاید خودم هم نتونم پیام... مرسی که خبر دادی... حالا دو تا جا رزرو کن برای ما اگه
 تونستیم میایم...

شاهرخ پکر گفت: خوب بیاین دیگه... براتون لازمه شما دوتا ماه عسل هم نرفتید... هر کاری می تونی انجام بده
 تا بتونین بیاین... باشه؟
 خندیدم: ما که رفتیم فرانسه ماه عسل...

شاهرخ بین حرفم پرید: نخیر اون یه سفر کاری بود...
 خندیدم: باشه سعی می کنم بیایم... کاری نداری؟؟؟ به ثریا هم سلام برسون...
 شاهرخ گفت: نه کاری ندارم... ثریا هم سلام می رسونه... خدا حافظ...

بعد از تماس شاهرخ رفتم تو اتاقم تا دوش بگیرم... تو وان دراز کشیده بودم و چشمم رو بسته بودم... باز هم در
 حال واری کردن افکارم بودم... این روزها افکار مخربم بیشتر عذابم میداد... چون بهم ثابت شده بود که فرزاد رو
 دوست دارم و نمی تونم از دست بکشم... حالا یه نگرانی دیگه هم داشتم... اینکه فرزاد دوسم داره یا تمام این
 کاراش به همون انتقام کذایی مربوط میشه؟؟؟! در حموم با ضرب باز شد و فرزاد وارد شد... با چشمای گشاد شده
 خودم رو بیشتر تو آب و کف فرو بردم داد زدم: چیکار داری؟؟؟ برو بیرون..

لبش رو گاز گرفت و گفت: اومدم دیدم نیستی فکر نمی کردم حموم باشی... ببخشید...

چشمم رو باز و بسته کردم: باشه حالا برو بیرون... فرزاد بیرون رفت و درو هم پشت سرش بست.
 فرزاد غذاشو تموم کرد و با تشکری کوتاه از پشت میز بلند شد و رفت تا استراحت کنه... منم بعد از چیدن ظرفها
 تو ماشین ظرف شویی رفتم تو اتاق...

چشمم گرد شد... فرزاد رو تخت دراز کشده بود و دستاش هم زیر سرش بود... متعجب شدم... هرچند که از بعد از
 عروسیمون گاهی از این کارا می کرد اما فقط شب ها...

حضورش تو اتاق اونم این وقت ظهر برام یکم عجیب بود...اما مثل همیشه کوتاه اومدم و بی تفاوت از کنارش رد شدم حوله ای که به موهام بسته بودم رو باز کرم و یه حوله ی خشک آوردم و روبالشم پهن کردم و پشت به فرزاد خوابیدم...صدای فرزاد از جا پروندم...فکر می کردم خوابیده باشه:موهاتو چرا خشک نکردی؟! چشمم رو بستم و گفتم:حوصله ندارم.

غرید:یعنی چی؟؟!! سرما میخوری....

در حالی که سرم رو رو بالش جا به جا می کردم گفتم:خستم.

بعد از چند دقیقه بازوم فشرده شد و فرزاد منو کشوند و نشوند رو تخت...با کلافگی گفتم:فرزاد گفتم خستم...رفت از تو کشوی میز آرایش سشوار رو درآورد و به سمت من اومد...سشوار رو به برق زد و روشنش کرد...پشتم رو تخت نشست و مشغول خشک کردن موهام شد...با تعجب برگشتم و نگاهش کردم که سرم رو صاف کرد و خشک گفت:نمی خوام مریض داری کنم...به قدر کافی سرم شلوغ هست....

بغض کردم...پس فقط یه بار اضافه بودم...که فرزاد نه از سر دلسوزی و نگرانی بلکه فقط برای اینکه براش دردسر نشم داشت اینکارو می کرد...لحن خشکش تو گوشم اکو میشد و آزارم میداد...دلم می خواست گوشامو بگیرم و با تمام توانم فریاد بزنم بسه دیگه...دست از سرم بردار...از اینجا برو...تنهام بذار...بذار به دردای خودم بسوزم...تمومش کن...ترحمتم رو بردارو ببر برای یکی دیگه...دستش رو تو موهام فرو میبرد و نوازششون می کرد...کلافه ام می کرد...اعصابم رو بهم می ریخت...نوازشاش رو دوست داشتم و این باعث میشد از خودم متنفر بشم...از دست دلم که همیشه درگیر یه عشق یه طرفه میشد...اول ساسان حالا هم فرزاد...کارش رو تموم کرد و سشوار رو خاموش کرد و گذاشتش پایین تخت...بدون توجه و تشکر پشت بهش دراز کشیدم و وقتی حس کردم اونم دراز کشیده گفتم:امروز شاهرخ زنگ زده بود...

هوشیارانه گفت:خوب؟؟!!

آروم گفتم:می گفت بچه ها قرار گذاشتن فردای نامزدیشون برن شمال از ما هم خواست با هاشون بریم...به احتمال زیاد بزرگتر ها هم میرن...

فرزاد محکم و خشک گفت:کار دارم نمی تونم....

با خشم گفتم:پس تو بمون به کارت برس خودم میرم....

با خشم غرید:دیگه چی؟؟بیخود....

عصبانی به سمتش گردن کج کردم و گفتم:چرا؟؟!!من حق ندارم با خانواده ام تفریح کنم...

خونسرد گفت: چرا... ولی تنها نه... ما زن و شوهریم و هر جا هم که بخوایم بریم با هم میریم... فهمیدی؟؟
 یه قطره اشک بی اختیار و بی صدا از گوشه ی چشمم روی بالش افتاد... لحن خشکش که یاد آور روزهای تلخ
 گذشته بود ناراحتی می کرد... لحنی که زنده می کرد تمام خاطراتی رو که سعی در از بین بردنشون داشتم... دلم
 می خواست فریاد بزنم... همه چیز رو بهم بریزم و برم یه جای دور... جایی که دست هیچ کس بهم نرسه... اما
 خودم رو کنترل کردم و در حالی که با کوبیدن سرم رو بالش خشمم رو مهار می کردم تو دلم گفتم: من می رم
 حالا می بینی.

فصل نهم

صبح روز جمعه... یعنی روز نامزدی شاهرخ و ثریا از خواب بیدار شدم... دوش گرفتم... ناهار خوردم و رفتم
 آرایشگاه... بعد از ظهر اومدم خونه... یه پیرهن مخمل سرمه ای و براق ماکسی پوشیدم که دنباله ی کوتاهی
 داشت... آرایشگر موهام رو به صورت جمع و باز شنیون کرده بود و سنجاق های براقی هم کنار گوشم زده
 بود... آرایشم غلیظ بود... خودم اینجوری خواستم... پشت پلک هام مشکی و سرمه ای بود و لنز طوسییه دور مشکی
 هم گذاشته بودم که خیلی بهم می اومد... چشمم رو جوری با خط چشم کشیده بود که دو برابر شده
 بودن... دستکش های ساتنی براقم که تا بالای آرنجم می رسید سفیدی بازو هام رو بیشتر به رخ می
 کشید... داشتم کفشای ورنی سرمه ایم رو می پوشیدم که فرزاد وارد اتاق شد... یه کت شلوار سرمه ای با پیرهن
 سفید براق پوشیده بود و کراواتش هم تو دستش بود... خیلی جذاب شده بود... اونقدر که دلمو می لرزوند... به
 محض وارد شدنش به اتاق بوی ادکلن مسحور کننده اش فضای اتاق رو پر کرد... اون به من زل زده بود و من
 به اون....

دل از چشمای هم نمی کشیدم... فرزاد همون طور که بهم خیره بود جلو اومد... کراواتش رو به دستم داد اما نگاه
 ازم نمی گرفت... کراوات رو گرفتم و یه قدم بهش نزدیک شدم... دستاش باز شد و دور کمرم حلقه شد... نفس
 عمیقی کشیدم... بوی عطرش گیجم کرد... به عقب خم شدم تا کراوات رو بندازم دور گردنش... یه دستش بالا
 اومد و بین شونه هام نشست... قدرت قورت دادن آب دهنم نداشتم... دستام میلرزید... بالاخره کراوات سفید و
 سرمه ای رو گره زدم... نفس هام منقطع و داغ بود... حس میکردم صورتم داره می سوزه... دستش رو از پشتم جدا

کرد و گذاشت رو گونه ام آهسته با شصت دستش زیر چشمام رو نوازش کرد...جایی که نقطه ضعفم بود و نمی دونستم فرزند اینو از کجا می دونه...چشمام که بسته شد صدای آروم فرزند گوشم رو قلقلک داد: گرمته نه؟؟ نفس هایی رو حس می کردم که لبهام رو می سوزوند اما قدرت کنار کشیدن نداشتم...صدای زنگ موبایلم...یه خط محکم کشید روی خلسه ی دو نفره امون....

فرزند با اکراه دستاش رو شل کردو من از بین دستاش به سمت کیفم هجوم بردم تا موبایلم رو جواب بدم... مامان بود...همون طور که گوشی رو لمس می کردم به فرزند گفتم: تو برو ماشینو روشن کن منم الان میام... نرفت...گوشی رو به گوشم چسبوندم و گفتم: بله مامان جان...فرزند وقتی فهمید مامانه خیالش راحت شد و از اتاق بیرون رفت...

مامان هول گفت: شراره جان پس چرا نمیاید؟؟!!

تند گفتم: الان مامان جان تا نیم ساعت دیگه اونجاییم.....

اما با ترافیک نیم ساعت شد یک ساعت و ما بالاخره وارد باغ شدیم...نامزدی تو باغ بابا تو شمرون بود...همه جا خیلی زیبا و رویایی تزئین شده بود...ریسه ها...شمع ها...پارچه ها...میز و صندلی ها... با ورودمون نگاه همه به ما گره خورد...فرید اول جلو اومد و با من و فرزند دست داد و رو به من گفت: بابا شراره چیکار کردی دختر؟؟!! یه تیکه ماه شدی...چشماشو ببین...

با این حرفش فرزند محکم گفت: بسه فرید خجالت بکش...فرید سریع خودش رو جمع و جور کرد...ما با هم این حرف ها رو نداشتیم...فرید مثل برادرم بود...اما خوب کسی هم که کنار من ایستاده بود فرزند بود و نسبتش با من هم کاملاً "مشخص بود...طبیعی بود که این حرف رو بزنه....

پشت یکی از میز ها نشستیم چند دقیقه بعد سینا کنارمون نشست...لاغر شده بود...اما مثل همیشه شیک پوش و مرتب بود...با لبخند حالمون رو پرسید و بهم گفت: چطوریه شراره جان؟؟چقدر خوشگل شدی.... لبخند زدم: مرسی سینا..

لبخندش عمق گرفت و گفت: نمی خوای امشب برامون بخونی؟؟!!

تک خنده ای کردم گفتم: نه...امشب نه.

فشار دستی رو روی شونه هام حس کردم...بالا نگاه کردم و فرزند رو دیدم...بی مقدمه گفت: شراره جان...عزیزم می خوای برقصیم...و مهلت حرف زدن بهم نداد و من رو به سمت پیست کشید...نگاهی به لبخند و چشمای

غمگین سینا انداختم و دنبال فرزند کشیده شدم...دستاش با خشونت کمرم رو فشار داد و گفت: حالا اگه لنز نمیداشتی نمشد؟؟

با حرص گفتم: مگه حالا چی شده؟؟!!

با عصبانیت سر تکون داد: هیچی بابا ولش کن...

تو آغوش همدیگه آهسته و نرم می چرخیدیم و میرقصیدیم دلم می خواست به چشمای رنگ شب فرزند چشم بدوزم اما سرم رو پایین انداخته بودم و با سماجت به یه نقطه زل زده بودم تا تو چشمای سیاهش غرق نشم.... اما بعد از چند دقیقه فرزند دستش رو زیر چونه ام انداخت و در حالی که سرم رو بالا می کشید گفت: چرا نگاهم نمی کنی شراره؟؟!!

ناخودآگاه نگاهم روی چشماش سر خورد...چشماش مثل تیغ بود...زمان و مکان و فضا رو میدرید و تو چشمام فرو میرفت...تو چشماش یه برق عمیق بود...سرش رو خم کرد...تو تاریک و روشن باغ خیلی سریع اتفاقی افتاد که دلم رو زیر و رو کرد...اونقدر لبام داغ بود که از حرارتش می سوختم...دلم آشوب بود...حس می کردم با هوس آمیخته اس...سست شدم و به سمت عقب روی دستای فرزند افتادم...فرزند سرش رو پایین آورد و زیر گوشم با صدایی آهسته و لحنی چندشناک گفت: الان وقتش نیست شراره جان میریم خونه و ادامه میدیم...صداش تو گوشم سوت مکشید...میریم خونه و ادامه میدیم؟؟!!...چی رو؟؟ ازش جدا شدم و به سمت ساختمون دویدم...در سالن رو با ضرب باز کردم و وارد خونه ی کوچیک و خالی شدم.

در دستشویی رو پشت سرم بستم...حالم از خودم بهم می خورد که بایه نگاه وا داده بودم...از خودم متنفر میشدم وقتی دست رو لبای داغم می کشیدم...دلم بهم می اومد از حس هوسی که لمسش کرده بودم....

حس می کردم عشق بینمون جایی نداره فقط هوسه و هوس...همین...عق میزد و هرچی خورده و نخورده بودم رو بالا میاوردم...کاش میشد اون صحنه رو هم با تمام زردآب های دلم بالا بیارم...دهنم رو شستم اما هنوز حسش می کردم و دوباره و دوباره عق میزد...در قفل بود و تلاش فرزند برای وارد شدن به دستشویی بی نتیجه بود: شراره تو چت شده؟؟!!

تحمل شنیدن صداش رو نداشتم...بلند داد زدم: خفه شو...تو اتاق بالا سمت راست تو کشوی اول یه مسواک هست اونو برام بیار.....

صدای قدم هایی رو شنیدم که نزدیک شد و تقه ای به در خورد...درو باز کردم و بدون اینکه نگاهش کنم سست و بی رمق مسواک رو از دستش کشیدم و درو به روش بستم...یه بار...دو بار...سه بار...نزدیک شش بار مسواک زدم اونقدر که از لثه هام خون اومد و حس کردم مینای دندونهام داره از بین میره...

حس انزجار داشتم...یه حس گس و بد طعم...حتی خودمم دلیل حسم رو نمی دونستم...در دستشویی رو باز کردم و با سستی قدم به بیرون برداشتم...فرزاد روی مبل نشسته بود و با دیدن من نیم خیز شد تا به سمتم بیاد که دستم رو جلوش گرفتم و با خشم گفتم:فرزاد یه قدم دیگه جلو بیای خودت می دونی و خودت....

فرزاد با غم روی مبل وارفت و منم به سمت اتاق رفتم...رژ لبم رو درست کردم و دوباره به مهمون ها پیوستم...فرزاد هم گوشه ای نشسته بود و به یه نقطه ی نا معلوم تو یه فضای خالی زل زده بود...کنار عمه مهین و ثمین نشستم...ثمین یه پیرهن دکلمه و کوتاه خوشگل تنش بود...آرایش ملایمی هم داشت...عمه هم کت دامن زرشکی رنگی تنش بود که واقعا " به رنگ پوستش می اومد...رو به عمه گفتم:مبارکه عمه جون...بعد رو به ثمین ادامه دادم:نوبت شما ایشا...

ثمین سرخ شد و عمه به جاش جوابم رو داد:ایشا...

با مشت آهسته به بازوی ثمین کوبیدم و گفتم:خیلی خوشگل شدیا پسرا چشم ازت بر نمی دارن...ناخودآگاه به میز پسر ها نگاه کردم اومدم نگاه از میزشون بگیرم که چشمام زوم برق نگاه فرزین شد...رد نگاهش رو گرفتم و به ثمین رسیدم ثمین تا نگاه من رو دید سرش رو چرخوند و زاویه ی نگاهش رو تغییر داد...بلند خندیدم...ثمین هم خندید...گفتم:ای کلک...

با شیطنت گفت:خودت چی خانم؟؟

اخم کردم:من چی؟؟!!

سرش رو به گردنم نزدیک کرد و زیر گوشم گفت:دیدمتون وسط داشتن.....

بقیه حرفاش رو نشنیدم چون یخ بسته بودم...و گوشام نمیشنید...تو دلم نالیدم:وای خدا معلوم نیست چند نفر دیگه ما رو دیدن....

با حرص گفتم:همش تقصیر این فرزاده..نمی تونه خودش رو کنترل کنه...

ثمین خندیدو گفت:خوب حق داره بیچاره امشب واقعا " ستاره شدی...واقعا " که امشب شراره ی آتیشی...

بحث رو عوض کردم:خوبه قرمز نپوشیدم.

شاهرخ و ثریا دست تو دست هم وارد باغ شدند...هر دوشون واقعا " زیبا و رویایی بودن...وقتی سر جاشون نشستن...از ارکستر درخواست یه آهنگ تند کردم و بعد هم خودم وارد پیست شدم و بقیه هم به من پیوستن...به سمت شاهرخ رفتم و دستش رو گرفتم و کشیدمش وسط بعدهم ثریا رو آوردم وسط...همه جا شلوغ پلوغ بود... با شاهرخ می رقصیدم که خیلی بی مقدمه گفت:چرا فرزاد رو بلند نمی کنی؟؟از اون موقعی که داری این وسط هنر نمایی می کنی چشم ازت بر نداشته....

با حرص گفتم:به جهنم..

شاهرخ طوری جا خورد که برای چند لحظه حرکت دستاش متوقف شد و گفت:چیزی شده شراره؟؟دعواتون شده؟؟

سری به تایید تکون داد:آره سر لباسم بحثمون شد..

شاهرخ نگاهی به سرتا پام انداخت و گفت:لباست که خوبه...

با طعنه گفتم:این آره ولی اون لباسم فقط یکم کوتاه بود...گیر داد که عوضش نکنم نمیداره پیام...ولش کن اصلا " اعصابم بهم میریزه....

از دروغی که گفتم خودم شاخ درآوردم اما دلم خنک شد...

شاهرخ به سمت فرزاد رفت و بلندش کرد...به سمت من اومد و گفت:بسه دیگه...با هم برقصيد نگاه همه به شماست....

فرزاد شیک و مردونه می رقصید وهمپای خوبی بود...اما من داغون بودم...یکی دو دقیقه بعد رفتم و نشستم...فرزاد هم کنارم نشست و گفت:بخشید...

پوزخند زدم:باشه بخشیدم...

دهن باز کرد تا چیزی بگه که گفتم:بسه فرزاد...کافیه...گفتم بخشیدمت دیگه...

لیوان شربتی دستم دا دو گفت:بیا بخورش...من نمی دونستم کارم اینقدر ناراحت می کنه...

شربت رو یک نفس سرکشیدم و ساکت موندم ...

بعد از خوردن شام و کیک و مراسم حلقه ها مهمون ها کم کم خداحافظی کردن و باغ خلوت شد...موقع خداحافظی شاهرخ گفت:شراره فردا میاید یا نه؟

گفتم:فکر نمی کنم فرزاد کار داره حالا ببینم چی میشه...

به محض اینکه فرزاد ماشین رو داخل باغ خونه متوقف کرد سریع پیاده شدم و با قدم های تند و بلند به سمت سالن رفتم...فرزاد پشتم دوید...کفشام رو کنار پله ها درآوردم و به سمت اتاق دویدم و درو از پشتم قفل کردم... صدای داد فرزاد رو میشنیدم که می گفت:صبر کن شراره...کاریت ندارم...

فرزاد چند بار در زد و ازم خواهش کرد تا درو به روش باز کنم اما توجهی نکردم...ساکم رو بستم و دوش گرفتم...از شاهرخ مکان و زمان حرکت رو پرسیدم و بعد به خواب عمیقی فرو رفتم...

صبح با صدای زنگ ساعت چشم باز کردم...به سرعت آماده شدم و آروم از اتاق خارج شدم...فرزاد خونه نبود...تازه یادم افتاد که رفته جلسه...با خیال راحت درو دیوار خونه رو نگاه کردم...شاید این رفتن دیگه بازگشتی نداشت...شاید من می رفتم و به جای خودم دادخواست طلاقم پیش فرزاد برمی گشت...خودم هم نمی دونستم قراره چیکار کنم...فقط می دونستم باید از فرزاد دور بشم...و دور شدم...کیلومتر ها از عشق زندگیم دور شدم...باید دل میکندم از این زندگی...هرچند سخت و نفسگیر...ولی باید می رفتم تا یه چیز هایی رو به خودم و فرزاد اثبات کنم...ساکم رو داخل صندوق عقب جای دادم و به سمت مقصد حرکت کردم...یه مقصد نا معلوم...من رفتم و غافل بودم از خواب هایی که این سفر برامون دیده بود...

به فرزاد زنگ زدم...شاید این آخرین باری بود که باهاش هم کلام میشدم...وقتی بعد از دو تا بوغ صداش تو گوشم پیچید اشک تو چشمام حلقه بست:بله شراره؟؟

بغضم رو به آرومی قورت دادم و گفتم:چرا بیدارم نکردی؟؟!!

ملایم گفت:مگه دکتر قوام نگفت جلسه ی امروز فقط برای دکتر هاست...

بی حواس شده بودم...فرزاد خیلی وقت بود که هوش و حواس رو ازم گرفته بود:آهان باشه...من دارم میرم جایی کار دارم...با یکی از دوستانم می خوایم بریم محله های پایین ممکنه تا شب نیام...خداحافظ..

فرزاد تند گفت:شراره؟؟!! صبر کن قطع نکن...

خشک گفتم:بگو می شنوم..

آهسته گفت:به خاطر دیشب...

بین حرفش پریدم:حرفشو نزنیم..

گفت:اما...

دوباره گفتم:گفتم حرفشو نزنیم...

مایوس گفت:باشه...مواظب خودت باش...شبیم زود بیا..

در حالی که تو دلم می گفتم به همین خیال باش... پای گوشی گفتم: باشه خداحافظ...
 به سمت جاده ی چالوس رفتم... قرارمون اول جاده چالوس بود... وقتی رسیدم که همه اومده بودن با همه
 احوالپرسی کردم و گفتم که فرزاد کار داشت و نتونست بیاد... شاهرخ زیر گوشم گفت: حرفتون شده نه؟؟؟؟!!
 برگشتم و به صورتش نگاه کردم و لبخند زدم... چشماش نگران میزد... حق داشت... من اگه خار به پای شاهرخ
 می رفت میمردم... حالا چطور توقع دارم شاهرخ تحمل کنه زندگی خواهرش به راحتی از هم بیاشه... آروم
 گفتم: اگه حرفمون شده بود من الان اینجا نبودم... پس مطمئن باش...

سرتکون داد و با شک گفت: چی بگم؟؟!!

حرکت کردیم ساعت نزدیک ۱ بود که به ویلای پدرم رسیدیم... هرکسی تو اتاقی جا گرفت... من تو اتاق
 همیشگی... کیارش و کیانوش هم هر کدام با خانوم هاشون یه اتاق اشغال کردن... ساسان و سینا هم با فرید و
 فرزین هم اتاق شدند... ثریا و ثمین هم رفتن تو یه اتاق و شاهرخ هم تو اتاق خودش موندگار شد... بابا و عمو
 این ویلا رو باهم ساخته بودند و به خاطر تعداد زیاد اعضای خانواده این ویلا فقط اتاق داشت با یه سالن بزرگ
 و یه اشیپزخونه ی نسبتاً "بزرگ تقریباً" ۷ تا اتاق یه نفره و ۵ تا اتاق دو نفره طبقه ی بالا داشت و ۳ تا اتاق دو
 نفره و ۲ تا اتاق یه نفره هم طبقه ی پایین بود... بعد از خوردن ناهار همه برای استراحت به اتاقاشون
 رفتن... استراحت کردیم و برای غروب رفتیم ساحل و هوا تاریک شده بود که برگشتیم... به محض اینکه در اتاقم
 رو باز کردم صدای زنگ موبایلم بلند شد... ساعت تقریباً "۹ شب بود... فرزاد بود... جواب ندادم... می دونستم که
 اگه جواب ندم شاید به مامان یا شاهرخ زنگ بزنه اما اهمیت ندادم... اما در کمال تعجب به کسی زنگ نزد اما
 موبایل خودم تا ساعت ۱۱ بی وقفه زنگ می خورد... ساعت ۱۱:۳۰ بود... وقتی دیدم دست برنمیداره بالاخره
 جواب دادم: بله؟؟!!

دادزد: کجایی شراره... ساعت ۱۱:۳۰ شبه...

با آرامش گفتم: من شمالم...

فریاد زد: کجا؟؟... اونقدر بلند داد زد که مجبور شدم گوشی رو از گوشم دور کنم...

خونسرد گفتم: ویلای شمال...

دیگه دادنی زد عربده می کشید: اونجا چه غلطی می کنی؟؟؟

با خنده ای که به هیچ عنوان نمی تونستم کنترلش کنم گفتم: تفریح...

از ترس کر شدن سریع گوشی رو از گوشم دور کردم...صداش گرفته بود اما همچنان داد می زد:نشونت میدم شراره...بذار پات به تهران برسه...می کشمت...

خندیدم...خنده ای که جری ترش می کرد:که اینطور...پس مطمئن باش با حرفی که الان زدی پام به تهران نمیرسه.

صدای نفسای تند و عصبیش تو گوشی گوشم رو قلقلک میداد:شراره همین الان راه میوفتی میای تهران. جدی شدم...اونقدر عصبانی بود که می ترسیدم سخته کنه:باشه فرزاد آروم باش...چرا داد و بیداد میکنی... بین حرفم پریده:هه بین خانم چی میگه؟؟پاشدی بی خبر و بی اجازه راه افتادی سر خود رفتی شمال بعد میگی چرا داد و بیداد می کنی؟؟

اخم کردم:اولا" من برای جایی رفتن به اجازه ی تو نیازی ندارم...دوما" با آروم حرف زدن هم می تونی بهم بگی که کارم غلطه....

پوزخند صدا داری زد:خوبه که قبول داری کارت غلطه...داری تلافی می کنی شراره مگه نه؟؟؟

لبخند زدم فرزاد یه نابغه بود...با همون لبخند پر رنگ روی لبم گفتم:تو اینطوری فکر کن...

دوباره حرص کرد:پاشو بیا تهران شراره...وگرنه هرچی دیدی از چشم خودت دیدی...

متقابلا" پوز خند زدم:نمی تونی مجبورم کنی...یک...دوم اینکه باشه امشب که دیر شد اما فردا صبح راه میوفتم.. گفت: اره بیا...یعنی باید بیای من باید تکلیفم رو با تو روشن کنم...بهت رو دادم نه؟؟سرخود شدی شراره...نکنه یادت رفته من همون انتقام جوی ۶ ماه پیشم...

دندونام رو روی هم فشار دادم اما خشمم رو فرو نخوردم و داد زدم:نه یادم نرفته...یعنی تو نمیذاری که یادم بره...کارات...حرفات...هر روز اینو گوش زد میکنه...باشه من میام می خوام ببینم چجوری می خوای تکلیفم رو روشن کنی...لعنتی...

بدون حرف دیگه ای گوشی رو قطع کردم و موبایل رو مقابل صورتم گرفتم و با خنده گفتم:باش تا پیام...

صبح ساعت ۱۰ بود که از خواب بیدار شدم کمی سربه سر بچه ها گذاشتم و تا ظهر با فرید تخته نرد بازی کردم...بچه ها هم هر کدوم به نوعی سرگرم بودن...ساعت ۱ بود شاهرخ در حالی که از پله ها پایین می اومد بلند گفت:شراره بیا بابا این گوشیت خودش رو کشت...لبخندی مرموز زدم و از پله ها بالا رفتم...کس دیگه ای به جز فرزاد نمی تونست باشه...دکمه ی سبز رنگ رو لمس کردم اما قبل از اینکه گوشی رو به گوشم بچسبونم داد فرزاد بلند شد:کجایی شراره؟؟پس چرا هنوز نرسیدی؟؟چرا گوشیت رو جواب نمیدی؟؟

خندیدم و گفتم:شمالم عزیزم...

دوباره داد زد:کجا!!؟؟ مگه نگفتم بیا تهران؟؟ چرا نیومدی؟؟ شراره دیگه داری دیوونم می کنیا!!!

این بار منم دادزم:نمی خوام...می خوام تنها باشم...تفریح کنم...از تو...از حرفات...از رفتارات خسته شدم
فرزاد...اومدم استراحت کنم حرفیه؟؟؟

بدون اینکه منتظر جوابش باشم گوشی رو قطع کردم و خاموشش کردم...دوباره زده بود به سرم...درسته که قول داده بودم زندگیم رو بسازم و از نو شروع کنم ولی باید می فهمیدم که فرزاد هم اینو می خواد یا نه؟؟

بعد از خوردن ناهار و استراحتی کوتاه ساعت ۵ بود که همه تو سالن جمع شدیم...همه از من و سینا می خواستن تا اهنگ دوست دارم رو براشون بخونیم...اهنگی که منو سینا بارها باهم خونده بودیمش...اول قبول نکردیم اما با اصرار جمع مجبور شدیم اهنگ رو بزنینم...روی زمین نشستیم و گیتارهامون رو بغل کردیم...اول چند دقیقه اهنگ بی کلام نواختیم و بعد سینا شروع کرد:

دارم از تو دور میشم/

داره تنها میشه قلبم/

می دونم نبودن تو جونمو میگیره کم کم/

چیزی از تنم نمونده...بعد دل شکستن تو/

یه اتاق ساکت وسرد/

منو فکر رفتن تو/

صدای زنگ در اومد اما من و سینا بی توجه می نواختیم...به احتمال زیاد کیارش بود که رفته بود برای مائده بستنی بخره...

با هم ادامه دادیم:دوست دارم/

دوست دارم هنوز عشق منی/

می دونم منو از یاد میبری/

بهونه ی نفس کشیدنم توئی/

دوست دارم تو قلب من فقط توئی/همه باهامون هم صدا شدند:

دوست دارم/

دوست دارم هنوز عشق منی/

می دونم منو از یاد می بری /
 بهونه ی نفس کشیدنم توی...دوست دارم تو قلب من فقط تویی /
 فقط من خوندم:دارم از یاد تو میرم/بی تو هر لحظه میمیرم /
 ته زندگیم همین جاست /
 بدون اینو که می میرم /
 می گم عاشق تو هستم...بی تو اروم نمیگیرم /
 دوباره همه خونديم:دوست دارم...دوست دارم هنوز عشق منی /
 بوی یه عطر اشنا بینیم رو نوازش کرد...سرم رو بلند کردم و دنبال منشا بو گشتم...هرچندکه گشتن لازم
 نداشت...فرزاد رو به روی من روی یه مبل تک نفره نشسته بود و با اخم به من زل زده بود...خشکم زد...داشتم
 نت ها رو اشتباه میزد که با ضربه ی سینا به بازوم هواسم رو به اهنگ دادم:
 دارم از تو دور میشم /
 داره تنها میشه قلبم/می دونم نبودن تو...جونمو میگیره کم کم /
 چیزی از تنم نمونده ...بعد دل شکستن تو /
 یه اتاق ساکت و سرد...منو فکر رفتن تو /
 همه خوندن:دوست دارم...دوست دارم هنوز عشق منی /
 بقیه می خوندن و نگاه من به لبهای فرزند دوخته شده بود...لبهایی که به همراه بقیه اهنگ رو زمزمه می
 کرد...اما نگاهی که فقط به من بود....
 صدای تشویق باعث شد دل بکنم از مردی که با خشم نگاهم می کرد و تو عمق نگاهش پر از حرف بود.
 فرزند از سالن بیرون رفت و چند دقیقه بعد با یه ساک برگشت...دیگه چشمم از این گشاد تر نمیشد...با همه
 احوالپرسی کرد و خواست تا اتاقی بهش نشون بدم...گرم ی ابرو هام باز نمیشد اونقدر که اخم کرده بودم...مامان
 مشکوک نگاهم کرد و گفت:شراره جان برید اتاق اخری...
 لبخند زدم:نه ماما همون جا خوبه..
 ماما اخم کرد و با تحکم گفت:اونجا که کوچیکه گفتم برو اتاق اخری..
 پوفی کشیدم:چشم...
 وارد اتاق خودم شدیم فرزند درو پشت سرش بست و گفت:شراره چرا اینجوری می کنی؟؟

لباسا و ساکم رو برداشتم و از اتاق خودم به سمت اتاق اخری رفتم... من عاشق اون اتاق بودم چون ایبه ایی بود... همه چیز از ملافه ها گرفته تا پرده ها و فرش اتاق ایی بود... فرزاد درو بست و حرفش رو تکرار کرد... ساک رو گوشه ای انداختم و با آرامشی که به سختی حفظش می کردم گفتم: چرا اومدی؟؟

فرزاد اول با بهت نگاهم کرد... حس کردم اشک به چشماش نشست اروم و مبهوت گفت: شراره؟؟!! این چه سوالیه؟؟ من باید ازت بیرسم چرا رفتی؟؟

بغض کردم از لحن مردی که به بغض دارها شبیه بود... فرزاد ساکش رو گوشه ای گذاشت و آروم گفت: چرا خواستی تنها باشی؟؟ به خاطر اون بوسه می خواستی فرار کنی؟؟ من و تو زن و شوهریم شراره؟؟ می فهمی که با این کارات داری منو میشکنی؟؟!!

اشکم چکید: تو چی؟؟؟ تو میفهمی من تو این چند ماه چقدر داغون شدم؟؟ چقدر شکستم؟؟ چند بار بخشیدمت و تو دوباره همه چیز رو خراب کردی؟؟ چند بار سبّو پر کردم و تو شکوندی؟؟

فرزاد بازوم رو گرفت و آهسته نشوندم روی تخت... جلوم زانو زد و گفت: شراره داریم عذاب میکشیم... چرا؟؟ چرا نمی خوای از نو شروع کنیم؟؟ من که بارها به خاطر حرف ها و رفتارهای گذشته ازت معذرت خواستم... چرا به خودم و خودت فرصت یه شروع دوباره رو نمیدی؟؟ چی کار کنم تا بذاری بهت نزدیک بشم؟؟!!

چشمام رو بستم... منم همین رو می خواستم... یه شروع تازه... فرزاد حرف دل منو زده بود... آرامش به دلم سرازیر شد...

پر بغض گفتم: ببخشید... نباید بی خبر می اومدم... عصبی بودم...

کنارم رو تخت نشست و سرم رو تو اغوش کشید و گفت: می دونی چقدر نگرانم کردی؟! وقتی دیشب تا ساعت ۱:۳۰ انیومدی و موبایلتم جواب ندادی فکر کردم اتفاقی برات افتاده...

لبخند زدم... انتظار یه داد و بیداد حسابی رو داشتم... اما حالا... قلبم سبک بود... روحم آروم بود... الان یه انگیزه داشتم... اگه فرزاد دوسم نداشت... اگه عاشقم نبود عوضش می خواست بامن شروع کنه... با من بسازه... زندگی ای رو که با هم خراب کرده بودیم... کنار هم... ما هر دو مقصر بودیم... بی کم و کاست... بی کم و بیش...

اما کرم وجودم مگه آروم میشد... طعنه زدم: چجوری اومدی اینجا؟؟ تو که کار داشتی؟؟

سرم رو بلند کرد و با دستای بزرگش صورتم رو قاب گرفت... به چشمام زل زد و گفت: کارا رو سرو سامون دادم... از سامان هم کمک گرفتم... آدرس اینجا رو هم از شاهرخ گرفتم... فهمیده دعوا مون شده... در ضمن من همیشه برای تو وقت دارم... سر خم کرد و پیشونیمو با آرامش بوسید...

حرفش خیلی معنی داشت...برق چشماش هم همینطور...اون بوسه هم که اصلا" حرفی توش نبود...فقط آرامش توش بود و یه عالمه حس گنگ و مبهمی که درکش نمی کردم....

از جا بلند شدم و در حالی که لباس ها رو تو کمد جا به جا می کردم گفتم:مگه دعوامون شده؟؟؟

فرزاد با خنده از پشت بغلم کردو گفت:مگه نشده؟؟

سرتکون دادم:نه...

گونه ام رو بوسید و گفت:اگه نشده پس چرا تو قهر کردی و اومدی اینجا؟؟

گفتم:من قهر نکردم...

سعی کردم دستش رو پس بزنم اما نداشت و گفت:پس چرا بی خبر اومدی؟؟!!

کلافه گفتم:وای فرزاد بیست سوالیه؟؟!!...خوب اگه میگفتم که نمیداشتی پیام...من که بهت گفتم...یادت نیست؟؟!!گفتی حق نداری بری...بعد با ناخن هام روی ساعد دستش خط انداختم...فرزاد در حالی که میگفت: آی شیطونی؟؟ با یه حرکت بلندم کردو پرتم کرد رو تخت و ادامه داد:چقدرم که تو گوش کردی..

بلند شدم و بی حرف از اتاق بیرون رفتم و فرزاد هم به دنبالم...

شام رو کنار هم با شوخی های فرید و سر به سر گذاشتن های شاهرخ صرف کردیم....بعد شام کنار دریا نشستیم و شاهرخ و سینا برامون خوندن و فرید هم طبق معمول با دلک بازی هاش حسابی خندوندمون....

روی تخت دراز کشیدم و فرزاد هم کنارم...طاق باز بودم و دستام روی شکمم بود...فرزاد نیم خیز شد و روی صورتم خم شد...انقدر نزدیک که هرم نفس هاش روی صورتم پخش میشد...آهسته گفت:به چی فکر می کنی شراره؟؟

چشمام رو بستم و لب زدم:به هیچی...ذهنم خالیه فرزاد...

لبخندش رو حس کردم و صدای آرومش گوشم رو نوازش کرد:بهتره خالی نگهش داری...می خوام با خاطرات خوب پرش کنم...بعد همون یه ذره فاصله رو هم برداشت...نرم و آهسته...تو یه خلسه ی شیرین فرو رفتم...ذهنم پر شد از حس گرمی که تو تمام تنم جریان داشت...آروم و نرم زیر پوستم راه می رفت و خوش آمد میگفت به حس های جدید...دستش به سمت دکمه های لباسم رفت که سرم رو عقب کشیدم و گفتم:امشب نه فرزاد...امشب نه...

چشماش رو ریز کرد:چرا نه؟پس کی؟؟!تو بالاخره کی می خوای به من افتخار بدی؟؟!!۶ماه شده ها...

لب گزیدم از این همه بی پروایی...خوشبختانه اتاق تاریک بود و فرزاد حجم عظیم خونی رو که به صورتم دویده بود رو نمیدید...سرم رو به طرف پنجره برگردوندم و گفتم:امشب نمی تونم...آمادگیشو ندارم...در ضمن مثل اینکه حواست نیست...یه عالمه آدم اون بیرونن....

با شیطنت چشمکی زد و گستاخ گفت:نکنه می ترسی؟؟؟

با تحکم اخم کردم و گفتم:بسه فرزاد تمومش کن...

فرزاد خندید نرم و شیطون...کوتاه و آروم...تو سکوت...بدون حرف اضافه به خواب عمیقی فرو رفتم....

صبح با نوازش دست فرزاد روی موهام چشم باز کردم و به صورت خندونش لبخند زدم...گونه ام رو بوسید و گفت: صبح بخیر...

در حالی که چشمم رو می مالیدم نشستم و گفتم:صبح تو هم بخیر...

سر میز ناهار فرزاد خیلی بی مقدمه و بدون هماهنگی گفت:ما می خوایم بعد از ظهر بریم نمک آبرود...ویلا ی ما...کسی دوست داره با ما بیاد...

همه به هم نگاه کردند...خوندن معنی نگاهشون اصلا" کاری نداشت...همه می خواستن تنهامون بذارن تا راحت باشیم....

من هم جلوی جمع نتونستم اعتراضی به این کار فرزاد بکنم...بعد از عصرانه وسایلمون رو جمع کردیم و بعد از خداحافظی از بقیه به سمت نمک آبرود رفتیم....

ساعت تقریباً ۸ بود که به ویلا رسیدیم...یه ویلا ی شیک و تمیز پشت به دریاچه ی زیبای نمک آبرود...هوا تاریک...خوشبو و لطیف بود...بوی شوریه دریاچه بینیم رو نوازش می کرد...بعد از تعویض لباس و جا به جایی ساک ها وارد حیاط ویلا شدم...حیاطی که با گل های رنگارنگ و یه حوض آبی خوشگل تزئین شده بود

بوی چمن های خیس خورده زیر بینیم زد...فرزاد رفت تا قهوه آماده کنه و منم روی چمن ها دراز کشیدم با تمام وجود عطر گلها رو به مشام کشیدم...

فصل دهم

با بوسه ی فرزاد روی موهام چشم باز کردم...چند تا تار مویی که روی صورتم بود رو با انگشتاش کنار زد و گفت:پاشو قهوه ات رو بخور...نگاهی به سینی سیلور و فنجون های سفید داخلش انداختم و گفتم:میل ندارم...

فرزاد بدون حرف سینی رو کنار کشید و نرم کنارم دراز کشید...آهسته منو تو آغوش کشید...به ستاره ها نگاه می کردم به آسمون صاف...فرزاد رو صورتم خم شد و به چشمام خیره موند...بوی عطر تنش با ادکلنش قاطی شده بود...با بوی گلها...پلک زد و دوباره به چشمام وصل شد...زمزمه کرد:نگاهت چی داره که مجبورم می کنه مدت ها بهش زل بزنم؟؟

لبخند زد:این سوالیه که من می خوام از تو بپرسم...فرزاد بیشتر رو صورتم خم شد و آروم خندید...خنده ی جذابی که رعشه به اندامم می انداخت....

چشمام که بسته شد فاصله ها هم از بین رفت...حالا من بودم و فرزاد و حسی که بینمون بود ولی اسمی نداشت...

شاید نمیشد اسم عشق روش گذاشت اما هوس هم نبود...حرارت بدنم لحظه به لحظه بالاتر می رفت...حس می کردم گونه هام آتیش گرفتن...سرش رو عقب کشید و نفس های نامنظمش رو روی صورتم پخش کرد...اولین بار بود که همراهیش می کردم و شریک میشدم تو ساختن این طعم شیرین...و این اون چیزی بود که باعث به وجود اومدن اون لبخند زیبا روی لب های فرزاد بود...وقتی که او هوا معلق شدم تازه فهمیدم این اول ماجراست....

وارد اتاق شد و با پا درو پشتش بست...لب گزیدم و گفتم:فرزاد...ش....

حرفم رو برید...تو چشماش پر از التماس بود...پر از خواهش و تمنا...سرشار از بی قراری و بی طاقتی...چشمام رو بستم تا نگاهش رو نبینم که با صدای آروم و لرزانش گفت:هیش...خرابش نکن لطفا..."

و من لب فرو بستم و به قول فرزاد شبی که می رفت تا بنیاد های شروع تازمون رو بسازه خراب نکردم...

نرم و بی صدا تسلیم مردی شدم که بهش قول داده بودم باهاش از نو بسازم.....

بوسه ای روی پیشونیم بیدارم کرد...بدنم پر از کوفتگی و درد بود...چشمام رو فشار دادم تا خاطرات شب گذشته رو مرور نکنم...فرزاد گفت:خوبی؟؟

نفس عمیقی کشیدم و چشم باز کردم:سلام...خوبم...

فرزاد لبخندی زد و گفت:سلام خانم خانما...صبحتون بخیر...

ملافه رو با دست گرفتم تا از روم کنار نره...فرزاد با شیطنت به بازوها و شونه های برهنه ام خیره شد و گفت:رنگت زرد شده بریم صبحانه بخوریم؟؟

سر تکون دادم: اول می خوام دوش بگیرم...اروم از روی تخت بلند شد و تخت رو دور زد و کنارم ایستاد و بغلم کرد...دستای داغش به بازوهای سردم برخورد می کرد و پوست تنم رو دون دون می کرد...صورتم رو از این گرمای سوزنده جمع کردم...فرزاد جلوی در حموم ایستاد و گفت:چی شد؟
گفتم:چقدر داغی...

لبخند زد: من داغ نیستم تو سردی...وقتی تو وان پر از کف دراز کشیدم گفتم:آخیش چقدر گرمه...
فرزاد با خنده گفت:تا تو دوش بگیری صبحانه حاضر می کنم...زود بیا....

وارد اشپزخونه شدم...میز شاهانه بود اما اشتهای من فقیرانه...با چنگال روی نیمروی روبه روم خط کشیدم...محافظ زرده ی تخم مرغ پاره شدم و من به مایع زرد و غلیظی که توی بشقاب راه افتاده بود چشم دوختم...

دستی روی دستم نشست...پرسشی به فرزاد نگاه کردم که گفت:چرا نمی خوری؟؟
لبامو با انزجار جمع کردم:میل ندارم...

اخم کرد:بخور...فشارت پایینه...زود بخورش تا از حال نرفتی...بشقاب نیمرو رو کنار زدم...با شکم خالی خوردن اون نیمروی کره ای اصلا" باب میل نبود...نون و پنیر خوردم و چند لقمه هم خامه و عسل...بعد ساکت و صامت راه اتاقم رو در پیش گرفتم...

روی تخت دراز کشیده بودم که فرزاد هم پشت سرم روی تخت نشست و گفت:چته؟؟
نفس عمیقی کشیدم و سری به معنای هیچی تکون دادم...فرزاد کنارم خوابید و منو تو بغلش گرفت و گفت:پس چرا اینقدر بی حال و پکری؟؟

جواب ندادم که گفت:شراره خوابیدی؟؟

بغض داشتم...یه بغض سنگین که دلیلی نداشت...گفتم:نه...

سوالش رو تکرار کرد...در جوابش فقط گفتم:خستم فرزاد...می خوام بخوابم...

فرزاد خندید:خیلی ضعیفی...

اخم کردم و سر بلند کرده به چشماش زل زدم:منظور...

شونه بالا انداخت:بی منظور...فقط دیشب...ادامه نداد...منم چیزی نپرسیدم خاطرات دیشب مثل کوه رو شونه هام سنگینی می کرد...یه حس بد داشتم...خیلی بد...حسی که وادارم می کرد بغض کنم و پشت بندش اشک بریزم...حسی که منجرم می کرد...یه حس ناگفتنی...درک نکردنی...توصیف ناشدنی...یه حس بزرگ پر از حس

های جور واجور دیگه...یه چیزی که روحم رو آزار میداد...گرمای دست فرزاد برخلاف خوب بودنش اذیتم می کرد...حسی که عجیب بود و مانع از انرژی گرفتن از لمس دستاش میشد...مانع از فکرای خوب...این فکرای مخرب داشت آروم آروم هرچیزی رو که قصد ساختنش رو داشتیم رو پیش پیش خراب می کرد...قبل از ساختن بنا...قبل از سر به فلک کشیدن برج آرزوهایمون...

بی دلیل نفس کشیدن برام سخت شد...از جا بلند شدم...فرزاد از جا پرید:چی شده؟؟دستم رو روی گلوم گذاشتم...فوری از تخت پایین پرید و از جیب کتش اسپریم رو بیرن کشید و به دستم داد...از شبی که تو مهمونی عمو اون اتفاق افتاده بود فرزاد هم یه اسپری تو جیب کتش میذاشت تا اگه من یادم رفت اتفاق اون شب تکرار نشه...نفس عمیقی کشیدم و اسپری رو از دهنم خارج کردم...فرزاد کنارم نشست و نگران گفت:خوبی؟؟چرا اینجوری شدی تو؟؟

چشمم رو بستم و گفتم:چیزی نیست...دوباره کنار هم دراز کشیدیم...چند دقیقه بعد فرزاد به خواب عمیقی فرو رفت اما من خوابم نمیبرد...آهسته از روی تخت بلند شدم و وارد حموم شدم...تو وان دراز کشیدم و سرم رو به دیوار پشت سرم تکیه دادم...اشکام آروم آروم راه باز کردن و از کنار صورتم جاری شدند...

خودم رو سرزنش کردم:چرا اجازه دادی شراره؟؟...دنایای دخترانه ات تنها چیزی بود که برات مونده بود...چرا اجازه دادی فرزاد اونم ازت بگیره؟؟...چرا گذاشتی تو دنیات نفوذ کنه...اگه اینا هم جزئی از انتقامش باشه چی؟؟...اگه ولت کنه؟؟...اگه بره...!! شراره فکر کردی چه اتفاقی میوفته؟؟!!...می دونی چه بلایی سرت میاد؟؟!!...به این فکر کردی که اون روز چی میشه؟؟!!

وای شراره حماقت کردی...اون دوست نداره...اینم بازیشه...اون عاشقت نیست...این از نو شروع کردنا و از نو ساختن ها هم همش کشکه...با خودت چیکار کردی؟؟ چه جوری بادستای خودت حکم مرگت رو امضا کردی...نه...تو حتی از اون هم فراتر رفتی...تو با دستای خودت طناب دارو انداختی دور گردن خودت...نمیبینی فرزاد چقدر خوشحاله؟؟نمیبینی داره با دمش گردو میشکنه؟؟نمیبینی آروم آروم همه چیزتو ازت گرفته؟؟...

نفس هام تند میشد...نامنظم میشد...بغضی که گلوم رو گرفته بود عذابم میداد...افکارم ذره ذره خودم رو خورد می کرد...فقط خودم رو...حالا عقل و قلبم با هم یکی شده بودند و فقط یه جمله رو دائما" تکرار می کردن...اون دوست نداره شراره...تو گول خوردی...فرزاد که حرفی از دوست داشتن نزد...اون فقط از یه شروع دوباره گفت...تو با همین یه جمله ی بی پایه خر شدی شراره...فقط خدا به دادت برسه...

سرم رو آهسته به دیوار پشت سرم کوبیدم و تکرار کردم...خدا...خدا...خدا...چرا خدایا؟؟مگه ۶ سال عذاب ساسان کافی نبود...

خورد شدنم جلوی خودم تو اون ۶سال کافی نبود...تا کی...این عشقای یه طرفه تا کی...این فداکاری های یواشکی تا کی؟؟...

این خورد شدن همیشگی تا کی؟؟...این از بین رفتن ها و سوختن ها و ساختن ها تا کی؟؟!!...خدایا مگه چقدر گناه کردم که تا این حد باید تاوان بدم...هق هقم اوج گرفته بود...فشار دستام روی دهنم هم کاری از پیش نمی برد و جلوی این هق هق ۶ سال مونده رو نمی گرفت...نمی تونست مهار کنه بغضی رو که ۶سال تو گلوم کهنه شده بود رو...بغضی که اقیانوس بود و قطره قطره بیرون می ریخت...درو حموم باز شد و فرزاد با چشمای گشاد شده وارد شد و با هول گفت:شراره؟؟؟؟!! چت شده؟؟چرا گریه می کنی؟؟!!...دستاش رو بالا آورد تا گونه های خیس رو پاک کنه که دستاش رو به شدت پس زدم...بعد با همون دستای خیس مشت هام رو گره کردم و به سینه ها و بازوهای فرزاد کوبیدم...داد زدم:چرا من؟؟چرا من قربانی این انتقامم فرزاد؟؟مگه من چیکار کرده بودم؟؟فرزاد چرا؟؟!!جرم من چی بود؟؟!! این که برادر تو عاشق من بود؟؟!! این که به اشتباه فکر می کرد تو هم عاشق منی؟!چرا دیوونه؟؟!من نمی خواستم...من این هم آغوشی رو نمی خواستم...چرا به زور مجبورم کردی؟؟!!.....

دیگه حرف نمی زدم...فریاد می زدم...ضجه میزدم...نه کنترلی روی صدام داشتم...نه روی حرکاتم...و نه روی حرفهام...

با داد بیرون می ریختم تمام ناگفتنی هایی رو که این مدت عذابم میداد...اشک تو چشمای فرزاد جمع شد...با یه حرکت از پیش تعیین نشده و ناگهانی دستام رو تو دستاش قفل کرد و بغلم کرد...اونقدر سفت و محکم که حتی نمی تونستم درست نفس بکشم.

دوش رو باز کرد و صورتم رو شست...بعد بغلم کرد و بی توجه به تن خیسم گذاشتم رو تخت...می لرزیدم و دندونهام رو هم بند نمی گرفت...لحاف رو دورم پیچید...تی شرت خیسش رو از تنش خارج کرد و از لای در حموم که باز بود پرتش کرد یه گوشه ی حموم...دستش رو روی گونه ام گذاشت و پر بغض گفت:من مجبورت کردم شراره؟؟من؟؟!منی که اگر بنا به اجبار تو کارم بود همون شب اول...شراره از من تو ذهنت چی ساختی؟؟!! یه دیو دو سر؟؟!!...یه نامرده بی غیرت؟؟!!

تو من چی دیدی که فکر کردی می تونم انقدر پست باشم؟؟...تا حالا از خودت پرسیدی چرا؟؟!! اره؟؟! من کی گفتم این کارم انتقامه؟؟!!...کی گفتم ازت متنفرم؟؟!! شراره ما چه جوری به اینجا رسیدیم؟؟!!

پوزخند زد...دستش رو از روی گونه ام برداشت و با همون دست نم زیر چشماش رو گرفت و ادامه داد:روزی که پا تو مطب گذاشتی و با گستاخی تو چشمام زل زدی و درباره ی قهوه باهام اونجوری حرف زدی درباره ات کنجکاو شدم...کنجکاو شدم تا بفهمم این همه شیر دلی از کجا میاد...بعد برام عادی شدی...عادت شدی...یه منشی دقیق و منظم شدی...فقط یه منشی...تو خانواده همه دوست داشتن...از عموی بزرگت بگیر تا همین فرید...اما سینا تورو جور دیگه ی دوست داشت و تو ساسان رو جور دیگه ای...شیک پوش بودی...زود جوش بودی...فعال بودی...اما برای من یه دختر مثل همه ی دختر ها بودی...تا اون روزی که تو پارک خوردی زمین و دستت شکست...اون روز وقتی بغلت کردم لرز نشست تو جونم...یه لرز خفیف و زود گذر...با ندیدن دلتنگ نشدم...بر عکس همه چیز به روال سابق برگشت...بعد اون اتفاق افتاد...صبح همون روز یه احضاریه به دستم رسید...باید برای شهادت علیه یه نفر به عنوان روانشناس می رفتم دادگاه...سر راه دم یه دکه ایستادم تا آدامس بگیرم...نامه ی فرید...رفتنش...بی خبر بودن ازش منو به جنون کشونده بود...سر درد داشتم...تا مرد دکه ای آدامس رو برام بیاره یه روزنامه تو دکه دیدم با همون عنوانی که تو خوندی...یه چیزی تو ذهنم جرقه زد...دلم می خواست حرصم رو سر یکی خالی کنم و کی بهتر از تو که هم دم دستم بودی و هم یه جورایی تو شکل گیری اون اتفاق سهم داشتی...اومدم مطب و اون حرف ها رو بهت زدم...فکر می کردم با هوشی که تو داری خیلی زود به همه چیز پی میبری...تو راه بودم که موبایلم زنگ خورد...شهناز بود...

سفر شهناز هم مزید بر علت شد تا من راحت تر به نقشه ام بال و پر بدم...تو اول باور نکردی اما بعد اونقدر گیج و گنگ و ناراحت شدی که به راحتی آب خوردن همه چیزو قبول کردی...انتظارم از اون شراره ای که تو مطبم بود خیلی بیشتر از اون حرف ها بود که به آسونی زیر بار حرف زور بره...تو رو خیلی قوی میدیم...خیلی محکم غافل ازاینکه خودم شکسته بودمت...خودم ضعیف کرده بودم...نمی خواستم با مجوز نظام تهدیدت کنم...حتی نمی خواستم با اون صداهای ضبط شده وادارت کنم...اما...اما تو با حرفات جری ترم کردی وقتی گفتم بی تقصیری...در حالی که خودتم می دونستی کم تقصیر کار نبود...تو با دروغی که به فرید گفته بودی اونو نسبت به من بدبین کرده بودی...تو برای باز کردن فرید از سر خودت به دروغ گفتم که کسی تو زندگیت در حالی که هیچ کس تو زندگی تو نبود...وقتی قبول کردی و از در مطب رفتی بیرون پشیمون شدم اما نخواستم به کار غلطم اعتراف کنم نخواستم غرورمو جلوت بشکنم...همه چیز سریع تر از اون چیزی که من فکر می کردم پیش

رفت... فکر نمی کردم پدرم اونقدر خوشحال بشه که همون روز به پدرت زنگ بزنه و از پدرت اجازه بگیره برای خاستگاری... فقط خدا میدونه وقتی سر سفره ی عقد نشستیم چقدر پشیمون شدم اما اون موقع نه پای عواطفم وسط بود... نه پای انتقام و غرورم تنها چیزی که مهم بود آبروی دو تا خانواده بود... نمی خواستم باهات بد باشم... اما کارات عذابم میداد و وادارم می کرد کارایی رو بکنم که دلم نمی خواست... رفته رفته و آروم آروم مهرت به دلم نشست... وقتی میدیدم که چجوری عذاب می کشی و خودت رو به آب و آتیش میرنی تا آروم بشی عذاب میکشیدم... وقتی تو استخر افتادی دلم می خواست جون بدم به جات... تو اون روزها اصلا " فکر نمی کردم اگه یه روز شهناز برگرده چی میشه؟؟ فکرشم نمی کردم اونطوری خبر داربشی... فکر می کردم اگه شهناز برگرده و سراغت رو بگیره می پیچونمش بعد خودم آروم آروم همه چیز رو برات توضیح میدم... اما اومدن ناگهانی شهناز و تلفنش به تو همه چی رو خراب کرد... دل من به جای پاهای تو تیکه پاره شد وقتی اونجوری روی شیشه خورده ها راه رفتی... وقتی شکسته و داغون دیدمت...

دوست داشتم و نمی تونستم نابودیتو ببینم و هیچی نگم... بعد از اون تمام سعیم رو کردم تا زندگیم رو نجات بدم... عاشقت بودم و می خواستم هر جور شده زنگیمونو حفظ کنم... حتی به قیمت شکستن غرورم... خوب شروع نکرده بودیم اما من دلم می خواست خوب ادامه اش بدیم... اما حالا تو کوتاه نمی اومدی... تا پریشب تو ویلای بابات... اون حرف ها بهم انرژی داد... برای یه شروع دوباره... اشک از چشمم مثل جویباری خشک ناشدنی روون بود...

فرزاد دستش رو جلو آورد و اشکام رو پاک کرد و گفت: من دوست دارم شراره... با تمام وجودم... ما زن و شوهریم کار دیشبم هوس نبود... شراره اون تماما " عشق بود و عشق... بیا گذشته رو فراموش کنیم... بیا همه چیز رو دوباره بسازیم... من قول میدم خوشبخت کنم... هر چند که عاشقم نباشی ولی من قول میدم کاری کنم که عاشقم بشی... من تازه امروز فهمیدم علاقه ام ریشه تو همون روزایی داره که تو مطبم کار میکردی نه تو عماهه ی زندگیمون....

سرش رو جلو آورد و پشت پلک های خیس و بستم رو بوسید... مثل پر سبک بودم... فرزاد عاشقم بود... حس می کردم خواب میبینم...
صدام کرد: شراره؟؟

اونقدر شیرین صدام می کرد که غرق لذت میشدم...اونقدر اسمم رو زیبا به زبون میاورد که عاشق اسمم میشدم...جواب ندادم تا دوباره صدام بزنه و اون دوباره و دوباره گفت:شراره؟؟!...شراره خانم؟؟!شراره ی آتیش من؟؟؟؟!!

اونقدر آرامش به دلم سرازیر شده بود که دلم می خواست بخوابم فرزاد گونه ام رو بوسید و گفت:جوابمو نمیدی؟؟

چشمام رو باز کردم و پرسشی نگاهش کردم و گفتم:من...فرزاد من...

انگشت اشاره اش روی لبم نشست و مانع ادامه ی حرفم شد:هییس هیچی نگو...فقط بگو دوسم داری؟؟ می خوای بقیه ی زندگیت رو کنار من ادامه بدی؟؟

دستم رو بالا آوردم و مچ دستش رو گرفتم و گفتم:من دوست دارم فرزاد...خیلی وقته....

چشماش گشاد شد:چی؟؟یه بار دیگه بگو...

لبخند زدم:گفتم دوست دارم...

فرزاد با یه حرکت ناگهانی بغلم کردو دادزد:مرسی خدا...مرسی....

منم زیر لب خدا رو شکر کردم برای تمام اتفاقاتی که برامون افتاده بود...تمام اتفاقات خوب و بدی که سرنوشتمون رو عوض کرده بود...برای قسمتی که خدا برامون در نظر گرفته بود...شاید باید برای بهم رسیدن اینجوری عذاب می کشیدیم تا بعد ها قدر زندگیمون رو بیشتر بدونیم...قدر عشقی که داشتیم رو....

به قول فرزاد شاید ما خوب شروع نکرده بودیم اما می خواستیم خوب ادامه بدیم....

البته اگه تقدیر میذاشت...اگه سرنوشت اجازه میداد تا از لحظه های قشنگ زندگیمون استفاده کنیم....

۱۰ روز تمام نمک آبرود موندیم...کنار دریاچه قدم میزدیم...کنار هم می خندیدیم...این بار دیگه از کنار هم بودن عذاب نمی کشیدیم...فقط و فقط خوشی داشتیم و خنده...با یه دنیا عشق....

تله کابین سوار شدیم...یادم نمیره که وقتی از ترس چشمام رو بسته بودم و به فرزاد چسبیده بودم چجوری زیر گوشم گفت:عشق من...من کنارتم از چی می ترسی؟؟!!

از اون به بعد دیگه نترسیدم...دیگه هیچ وقت از هیچ چی نترسیدم...عشق فرزاد مثل یه محافظ دور تنم پیچیده بود و نمیداشت آزار ببینم...عذاب بکشم...عشق بینمون همه چیز رو شیرین تر و قشنگ تر می کرد...یه شام رو

تو یه رستوران ساده به یه شب رویایی تبدیل می کرد...

تو سالن روی مبل نشسته بودم و سرم تو لب تابم بود و داشتم روی آخرین تحقیقات راجع به بیماری اسکیزوفرنی کار می کردم که دستای کسی از پشت دور شونه ام حلقه شد و منو به سمت تکیه گاه مبل کشید... به پشتی تکیه دادم و سرم و بلند کردم و به فرزند که با چشمای شیطون بهم زل زده بود نگاه کردم... وجودم رو از بوی خوش عطرش پر کردم و گفتم: سلام خسته نباشی....

فرزند با شیطنت چشملی بهم زد و همون طور که با کف دست شونه ام رو نوازش می کرد گفت: تو هم... دستاش داشت آروم آروم شیطنت می کرد... آهسته خندیدم و سعی کردم دستاش رو از خودم دور کنم ولی موفق نمیشدم...

تو نگاهش یه جور بی قراریه خاص بود که فقط من می فهمیدمش....

لبم رو گاز گرفتم و گفتم: فرزند منیژه خانم تو خونه اس زشته....

فرزند از بالا روی صورتم خم شد و زمزمه کرد عاشقتم....

صدای منیژه خانم فرزند رو تکون داد: فرزند جان مادر؟! اومدی؟! قهوه می خوری؟!

فرزند به شدت دستپاچه شد... قیافه اش عین این پسر بچه هایی شده بود که خطای بزرگی کردن... خنده ام گرفته بود و ریز ریز می خندیدم....

فرزند اخم کرده خودش رو جمع و جور کرد و با یه چشم غره به من گفت: نه ممنون... بعد به سرعت جت از جلوی چشمم محو شد و چند لحظه بعد با ساک های استخرمون برگشت...

با چشمای گشاد شده بهش نگاه کردم و گفتم: فرزند خوبی؟!

به سمتم اومد و در حالی که دستم رو می کشید به سمت در سالن رفت و گفت: نه خوب نیستم....

واقعا" هم خوب نبود و رفتاراش عجیب غریب بود....

با خنده گفتم: چته فرزند؟!... سوالم بی جواب موند... در شیشه ای استخر رو هول داد و وارد شد و منم به دنبال خودش کشید... ساکها رو گوشه ای انداخت و ثانیه ای بعد من روی زمین پهن شده بودم...

ابروهام رو بالا بردم و گفتم: داری چیکار می کنی؟!... واقعا" هم گنگ بودم و از رفتاراش چیزی سر در نمی آوردم....

با سوختن لبام به خودم اومدم... تو یه حرکت پشش زدم و از زمین بلند شدم و پا به فرار گذاشتم... من بدو فرزند بدو... اونقدر دویدیم که من نفس کم آوردم و کنار استخر ایستادم... فرزند از پشت بغلم کرد و گفت: پس بالاخره خسته شدی؟؟

با آرنج تو شکمش کوبیدم و پریدم تو آب...فرزاد به قهقهه خندیدو به دنبالم خودش رو انداخت تو استخر...
 زندگی کنار فرزاد خوب بود...نمی گم عالی چون مشکلات زیاد داشتیم...با یه جر و بحث ساده حرفهامون به
 گذشته راه پیدا می کرد و با اتفاقات گذشته خودمون رو عذاب میدادیم...گاهی من گاهی فرزاد....
 اما با تمام سختی ها همدیگه رو دوست داشتیم و اینا به قول قدیمی ها فقط نمک زندگی بود...عشق مثله یه
 چسب محکم مارو کنار هم نگه میداشت....
 کنار هم میساختیم...پی می ریختیم و با عشق به تازه ساخته هامون نگاه می کردیم....رویا می بافتیم و آرزو می
 کردیم و تو عالم خودمون اسم نوه هامونم انتخاب می کردیم....
 همه چیز خوب پیش می رفت...
 تا اینکه...

فصل یازدهم

فقط یک هفته به سالگرد ازدواجمون مونده بود...دلم می خواست براش سنگ تموم بذارم...مهمونی بزرگی
 ترتیب داده بودیم و همه رو از دوست و آشنا گرفته تا فامیل دعوت کرده بودیم...فرزاد رفته بود تا لباس سفارشی
 منو از خیاط بگیره....
 منم تو آشپزخونه پشت میز نشسته بودم و داشتم لیست مهمون ها و نوع غذاها رو چک می کردم که تلفن زنگ
 خورد....
 تعجب کردم وقتی گوشی رو به گوشم چسبوندم صدای شاد پروین جون تو گوشم زنگ خورد:سلام شراره
 جان...خوبی عزیزم؟؟
 با خنده گفتم:سلام پروین جون...من خوبم...شماخوبید...پدر جون چطورن؟
 انگار عجله داشت چون تند تند گفت:شراره جان همه خوبن زنگ زدم بگم ساعت ۹ شب بیاید فرودگاه....
 متعجب گفتم:اونجا چرا؟؟جایی می خواهید برید؟؟
 با خنده گفت:نه عزیزم کسی می خواد بیاد...
 گفتم:کی؟؟
 موزیانه گفت:بیاید فرودگاه خودتون میبینید....

کلافه گفتم: خوب کیه من میشناسمش؟؟

ملایم گفت: نه عزیزم ولی فرزاد میشناسدش...

نالیدم: پروین جون تو رو خدا اذیت نکنید دیگه... بگید کی می خواد بیاد؟؟

پروین جون با صدا خندید و مهربون گفت: اخه دختر گلم من اگه بگم که تو نمی شناسیش...

حرفش کاملاً "منطقی بود بنابر این گفتم: باشه... پس ما ساعت ۹ میایم فرودگاه....

نفس عمیقی کشید و گفت: باشه منتظریم...

گفتم: چشم... خدا حافظ...

وقتی گوشی رو روی دستگاه گذاشتم متفکر به تلفن زل زدم که فرزاد در سالن رو باز کردن و با لبخند همیشگیش وارد شد...

گفت: سلام خانم خانما... خوبی؟؟

خندیدم و در حالی که جوابش رو میدادم رفتم سمتش تا جعبه ی لباس رو از دستش بگیرم...

گفت: با کی حرف میزدی؟؟

متعجب نگاهش کردم و گفتم: از کجا فهمیدی با کسی حرف میزدم؟؟

جعبه رو تو دستام گذاشت و لپم رو کشید و گفت: خوب اخه کنار میز تلفن ایستاده بودی موش کوچولو...

اخم کردم: ...فرزاد...

گونه ام رو بوسید و گفت: جون دلم... جوابش رو ندادم که گفت: بالاخره نگفتی کی بود؟؟

لبامو جمع کردم و گفتم: پروین جون بود گفت ساعت ۹ بیاید فرودگاه...

فرزاد حیرت کرد: فرودگاه؟؟؟ برای چی؟؟!!

همون طور که به سمت پله ها می رفتم گفتم: می گفت یه نفر می خواد بیاد... ولی نگفت کی... البته گفت که من نمی شناسمش ولی تو میشناسیش....

فرزاد گفت: ماما گفته تو نمیشناسیش ولی من میشناسمش... کیه؟؟

ابرو بالا انداختم: نمی دونم والا..

به سمت اتاق رفتم و شنیدم که فرزاد با کسی حرف میزنه... فهمیدم مادرشه... همون موقع که من از پله ها پایین

می رفتم فرزاد هم گوشی رو سر جاش گذاشت و رو به من گفت: هر کاری کردم نگفت...

گفتم: خوب مهم نیست میریم فرودگاه میبینیمش دیگه...

ناهار رو با هم خوردیم و تا ساعت ۵ استراحت کردیم...بعد از دوش گرفتن یه کت دامن صورتی چرک انتخاب کردم و موهام رو ساده بالای سرم جمع کردم...آرایش ملایمی هم کردم...لباسم رو پوشیدم و یه جوراب شلواری نسبتاً ضخیم هم پوشیدم...پالتوی پوستم رو پوشیدم که تقریباً "کرم قهوه ای بود...یه شال شیری رنگ هم سر کردم و کیفم رو برداشتم...می خواستم جلوی این مهمون تازه وارد شیک پوش و در عین حال هم معقول به نظر برسم...بوت های بلند قهوه ای رنگم رو جلوی در سالن پوشیدم و از خونه بیرون زدم...فرزاد با اون کت و شلوار شیک و مارک داره قهوه ای سوخته تو ماشین منتظرم بود....

ساعت ۵ دقیقه به ۹ بود که وارد سالن فرودگاه شدیم...فرزاد دسته گل رو از دستم گرفت و دستش رو پشت کمرم گذاشت و به جلو هدایت کرد...بالاخره پروین جون و پدر جون رو دیدیم که یه چشمشون به در سالن بود و چشم دیگه اشون به سالن پرواز...

با دیدن ما قدمی به سمتمون برداشتن...به نظر می رسید پروین جون به خاطر این مهمون ناخونده اضطراب داره....

رو به فرزاد گفت:چرا دیر کردین مادر؟؟

پدر جون با لبخند دستش رو پشت پروین جون گذاشت و گفت:پروین ما زود اومدیم تازه ساعت ۹ شده...

فرزاد هم با سر تایید کرد و گفت:بالاخره نمی خواید به ما بغین این مهمونتون کیه؟؟

پروین جون شیطان خندید و در حالی که چشم از ما می گرفت و به سالن پرواز می دوخت گفت:ای بابا شما که تا الان صبر کردید چند دقیقه هم صبر کنید خودتون می بینیدش دیگه...

فرزاد کلافه پوفی کرد...گویا ذهن فرزاد هم مثل من بد جوری درگیر این قضیه شده بود...تو پیجر فرودگاه اعلام کردن که پرواز بانکوک به زمین نشست....

به پروین جون نگاه کردم و گفتم:مهمونتون تایلندیه؟؟؟

خندید...با آرامش و شیرین: نه ایرانیه...برای تفریح رفته تایلند...با فرزاد نگاهی رد و بدل کردیم و فرزاد زیر گوشم گفت:یادم نمیاد کسی رو بشناسم که برای تفریح رفته باشه تایلند...

شونه بالا انداختم...پروین جون پر ذوق گفت:اومد...اومد...بالاخره اومد...

نگاهم رد نگاه پروین جون رو دنبال کردو رسید به مرد خوش چهره و خوش اندامی که یه تیشرت ساده ی آبی پوشیده بود با شلوار کتان سرمه ای...نگاهم روی چهره اش چرخ خورد و دستام یخ کرد...نگاه همه به یه نقطه بود...به مردی که با قدم های محکم چمدون مشکی رنگش رو دنبال خودش می کشید و لحظه به لحظه

بهمون نزدیک تر میشد...سرم گیج رفت و سکندری خوردم...دست فرزاد زیر بازوم نشست...با نگاه بهش فهموندم که حالم چقدر بده...فرزاد لب گزید و گفت:شراره آروم باش چیزی نشده که....
چیزی نشده؟؟!!...فرزاد چی رو انکار میکرد؟؟!!...حضور فرید رو یا اتفاقات گذشته رو؟؟...اتفاقاتی که عمدی یا سهوی...خواسته یا ناخواسته....سرنوشتمون رو تغییر داده بود...اتفاقاتی که یکسال پیش با اومدن فرید شروع شد و با رفتنش اوج گرفت...و حالا با برگشتن دوباره اش فقط خدا می دونست که چه چیزی در انتظارمونه...
چشمام رو باز و بسته کردم و صاف ایستادم...با وجود اینکه زانو هام می لرزید ولی سعی کردم به خودم مسلط باشم...

فرزاد زیر گوشم گفت:خودت رو کنترل کن عزیزم ماما اینا نباید چیزی بفهمن....
به صورتش که کمی قرمز شده بود نگاه کردم...دستم و گرفت و با نگرانی گفت:شراره...عزیزم چرا اینقدر سردی؟؟

اروم گفتم:خوبم...فرزاد دستت رو برندار وگرنه میوفتم...فرزاد کمرم رو با همون دستی که پشتم بود نوازش کرد و گفت:هیش اروم باش...همه چیز تموم شده...

به فرید نگاه کردم...اصلا" تغییر نکرده بود...همونقدر جذاب و همون قدر خوشتیپ بود...بعد از روبوسی با پروین جون و پدر جون به سمت ما اومد...تو نگاهش هیچی نبود...فرزاد رو تو آغوش گرفت و برادرانه بوسیدش....
دستش رو جلوم دراز کرد و گفت:تو چطوری زن داداش؟؟...دستم رو به آرومی جلو بردم و تو دستش گذاشتم و زود پس کشیدم...کلمه ی زن داداش آب سردی بود که رو تمام التهاباتم ریخته شد...نگاهش بی رنگ بود...این خوشحالم می کرد...نه کینه تو چشماش بود و نه عشق...فقط یه محبت خاص تو چشماش موج میزد...یه محبت برادرانه...برای من...برای فرزاد....

گفتم:خوبم آقا فرید...شما چطورید؟؟

لبخند زد:شکر...منم خوبم...

رو کردم به پروین جون و گفتم:پروین جون...شما سر ما رو کلاه گذاشتید...من که آقا فرید رو می شناسم...

پروین جون خندید و گفت:می خواستم پرتتون بندازم...

با خنده گفتم:خیلی شیطونید....

همه خندیدند و پروین جون گفت:خیلی خوب بریم....

نگاهم چرخید و چرخید و روی فرید ایستاد... صحنه ها از مقابل چشمانم به عقب برگشت و رسید به کافی شاپ... به روز خاستگاری فرید از من... رسید به روزهای بعدش... جواب ردی که دادم... اشتباهی که کردم... رفت و رسید به چند روز بعد... اون روز تو مطب... حرفهای فرزاد... ضربه هایی که خوردم... عذابی که کشیدم... سالن فرودگاه دور سرم می چرخید و حس تهوع رو بهم القا می کرد... نفسم تنگ بود... هوا پر از خفقان بود... پر از بی اکسیژنی... پر از خالی... چیزی بین لبهام قرار گرفت و هوایی وارد دهانم شد صداها از دور میومد... صدای ناله ی پروین جون... صدای نگران فرزاد... صدای آروم باشید گفتن های پدر جون... صدای چیزی نیست فرید... برای یه لحظه به بازوی فرزاد چنگ زدم و بعد یه پرده ی سیاه جلوی چشمام ظاهر شد... پلک هام بهم چسبیده بود... به سختی از هم دورشون کردم... همه چیز گنگ و تار بود... به فرزاد نگاه کردم و دستم که گرم بود... دستی که تو دست فرزاد بود... فرزاد با دیدن چشمای بازم دستم رو بلند کرد و روی دستم... درست زیر انژیوکت رو بوسید و گفت: خوبی عزیزم؟؟

به سختی لب باز کردم: خوبم... من کجام؟؟

ملایم گفت: درمانگاهیم عزیزم...

چشمام رو روی هم فشار دادم و گفتم: بقیه کجان؟؟

روی دستم رو نوازش کرد و گفت: همه رفتن خونه ی مامان اینا... اخه چت شد یه دفعه؟؟

سرم رو با لختی تکون دادم: نمی دونم... یه لحظه همه چیز اومد جلوی چشمام و بعد نفهمیدم چی شد...

فرزاد از روی صندلی بلند شد و لبه ی تخت نشست و در حالی که موهام رو نوازش می کرد گفت: همه چیز تموم شده شراره... تو با من ازدواج کردی... همون طور که خود فرید می خواست... تو هم بهتره گذشته رو فراموش کنی... یکسال گذشته... منم فراموش کردم... فرید هم همینطور اینو از چشماش می خونم...

چشمام رو بستم: باشه... حالا کی می ریم؟؟

لبخند زد: چند دقیقه دیگه سرمت تموم میشه میریم...

بعد از درمونگاه رفتیم خونه ی پدر جون اینا... بر خلاف تصور من همه چیز عادی بود... رفتار ها... نگاه ها... حرفها... فرید بی تفاوت سوغاتی ها و کادوی عرسیمون رو داد و دوباره بهمون تبریک گفت و برامون آرزوی خوشبختی کرد و ابراز تاسف کرد از اینکه نتونسته تو عرسیمون شرکت کنه...

صبح زود از خواب بیدار شدم... روز سالگرد ازدواجمون بود... وقتی مطمئن شدم که همه چیز منظم و مرتبه ناهار خوردم و ساعت ۴ رفتم ارایشگاه...

به اصرار آرایشگر موهام رو خرمایی روشن کردم و ابرو هام رو همرنگ موهام...لنز عسلی گذاشتم...موهام رو فرکرده بود و شنیون جمع و باز کرده بود...طوری که یه طرف رو کامل جمع کرده بود و طرف دیگه روی شونه هام بود...یه نیم تاج طلایی هم روی موهام خودنمایی می کرد...لباسم نباتی رنگ بود...دکله با کمر تنگ و دامن پف دار...ساده ی ساده...فقط دور کمرش یه کمر بند با پاپیون بزرگ داشت...آرایشم تقریباً " غلیظ بود...کفشای اکلیلی و پاشنه بلند رو پوشیدم...بیست دقیقه بعد هم فرزاد اومد دنبالم...شنلمو روی سرم انداختم و بیرون رفتم...فرزاد هر کاری کرد نداشتم شنلم رو برداره....

در سالن رو برام باز کرد...صدای دست و سوت بلند شد...منیژه جلو اومد و کمکم کرد تا شنلمو دریارم...سالن تو سکوت فرو رفت و همه بهم خیره شدن...رو به روی فرزاد ایستادم و اون با نگاه ماتش اهسته گفت:شراره؟؟!! این تویی؟؟!...باورم نمیشه....

صورتش که به صورتم نزدیک شد صدای دست و سوت کر کننده شد...

سرشو عقب کشید...اخم کردم:فرزاد این چه کاری بود؟؟

خندید و دستم رو گرفت و دور بازوش حلقه کردو گفت:چه عیبی داره؟؟تو زنی!!

جمعیت دورمون حلقه زد...صدای موزیک ملایم سالن رو پر کرده بود...فرزاد جعبه ی مخمل مشکی رنگی رو از مادرش گرفت و درش رو جلوم باز کرد...برق سرویس برلیان که تو اون همه رنگ مشکی چشم رو میزد باعث شد برای یه لحظه چشمام روبندم...با هم روبوسی کردیم و منم زنجیر پلاتینی ضخیم رو به گردن فرزاد انداختم....

دستش رو جلوم دراز کرد و ازم درخواست رقص کرد...باکمال میل به آغوش همسرم رفتم و خودم رو به دستای حمایت گر مرد زندگیم سپردم...پدر و شاهرخ هم نفرات بعدی بودن...بعد از رقصیدن با اونها خسته روی مبل نشستیم و به فرزاد نگاه کردم که مادرش رو در آغوش گرفته بود و باهاش می رقصید.....

به زوج های خوشبختی نگاه کردم که تو آغوش هم چرخ می خوردن و می خندیدند...شاهرخ و ثریا...ساسان و سارا...فرزین و ثمین هم که به تازگی نامزد کرده بودن...دستی جلوم دراز شد...به صاحب دستها زل زدم..فربد؟؟!!...نگاهم نا محسوس تو سالن چرخ خورد و فرزاد رو با یه لیوان شربت تو دستش کنار دکتر قوام پیدا کرد...لیوان رو تو دستش چرخوند و با چشم و ابرو به فربد اشاره کرد و با باز و بسته کردن چشماش مطمئنم کرد که خطری از جانب فربد زندگیمون رو تهدید نمیکنه...غافل از اینکه خطرات دیگه ای تو راه بود...دستم رو به دستای بزرگ و مردونه اش سپردم و وارد پیست شدیم...

مثل همیشه با فاصله ازش می رقصیدم که گفت:هنوزم یاد نگرفتی چطور باید برقصی؟؟!!
لبخند زدم:چرا اتفاقاً"خوب یاد گرفتم...البته به کمک فرزاد...

خنده ای کرد...یه خنده که پر از آرامش و مهربونی بود:فرزاد محشره...خوشحالم که فرشته ای مثل تو نصیبش شده...اما...من...شراره منو با اون دختری که گوشه ی سالن ایستاده اشنا کن...
نگاهی به گوشه ای که فرید با چشم اشاره کرده بود انداختم و نگاهم روی صورت یلدا چرخید...دوست دوران دانشگاهم...با هم صمیمی بودیم...اما جون جونی نه...من با هیچ کس اونجوری دوست نبودم که جونمو براش بدم...تو تمام دوران زندگیم..دوستم..همرازم...فقط شاهرخ بود و بس....

خندیدم و گفتم:چشمتو گرفته؟؟!خیلی خوشگله...اره؟؟!!
با لبخند گفت:ملکه ی این جشن که تویی با اون چشمای عسلی...اما اره تک خنده ای کردم و گفتم:خیلی ناز و مهربونه...و مثل خودت مغرور و البته سمج....

با هم خندیدیم و من دستش رو به سمت یلدا کشیدم...اونا گرم صحبت شدند و من ازشون دور شدم...
فرزاد راهم رو سد کرد...دستش رو دورم حلقه کرد و گفت:خوب عروس خانوم چطورن؟؟
دستم رو دور بازوش حلقه کردم و گفتم:خوبه خوبم...

لبخند زد...نرم و شیرین...گونه ام رو بوسید و به سمت مهمون ها رفتیم....
مهمون ها بعد از صرف شام کم کم پراکنده شدند و ما روتنها گذاشتند...
جلوی آئینه ایستاده بودم و خودم رو برانداز می کردم که فرزاد از پشت بغلم کرد گفت:امشب ستاره بودی شراره...یه شراره ی واقعی...

خندیدم و گفتم:مرسی...تو هم با این کت شلوار شکلاتی محشر بودی..

لبخند از چهره ی هیچ کدوممون محو نمیشد...اروم زمزمه کردم:کمکم می کنی موهام رو باز کنم؟؟
فرزاد گیره ی موهام رو باز کرد و موهای فر و لوله لوله ام دورم پخش شد...اروم دستش رو زیر موهام حرکت داد و همه رو روی شونه ی چپم جمع کرد...زیپ لباسم رو پایین کشید...یه جایی وسط کمرم سوخت و تیر کشید...

مودیانه گفتم:قرار بود کمکم کنی...

گوشواره ام رو درآورد و روی میز گذاشت....
نفسای عمیقش گوشم رو قلقلک میداد...

موهام رو با یه دستش بالا گرفت و با دست دیگه اش گردنبند رو از گردنم جدا کرد... حس لمس دستاش پشت گردنم لذت بخش ترین احساسی بود که تا به اون روز تجربه کرده بودم...خواست روی گردن خم بشه که با زیرکی کفشام رو دراوردم...قدم کوتاه شد و لبه‌اش به موهام برخورد کرد..

کلافه پوفی کشید و گفت: اذیت نکن شراره...

به سمتش چرخیدم و گفتم: مثلاً "اگه اذیت کنم چی میشه؟"

پشت گردنم رو با دو انگشت شصت و اشاره اش فشار داد و اهسته گفت: فکر نمی کنم اتفاق خوبی بیوفته... مرموز خندید....

کراواتش رو با یه حرکت باز کردم و از گردنش کشیدم و گفتم: امتحان می کنیم..

پیشونیم رو بوسید و با عشق گفت: شما سروری...

کتش رو از تنش دراوردم و لاتی وار گفتم: آقای...

خندید و دستش رو بین موهام فرو برد....

دکمه های پیرهنش بین انگشتام به بازی گرفته میشد و اون ساکت و صامت موهام رو نوازش می کرد... نرم... اروم... با حوصله... بدون عجله... با محبت... سرم رو بین گودی شونه و گردنش گذاشتم...قطره اشکی اروم و نرم روی پیرهنش افتاد....

کمرم رو نوازش می کرد و زیر گوشم حرف میزد... نمی فهمیدم چی میگه...فقط صدای نفس هاش و پیچ پچش کنار گوشم ارومم می کرد...اروم می کرد وجودم رو که سرشار از یه نا ارومی بی دلیل بود...

بغضم می رفت تا بترکه...فرزاد منو روی تخت خوابوند و گفت: تو هم مثل من می ترسی اره؟؟!!

سر تکون دادم...لبخند زد و نیم تاجم رو از موهام جدا کرد و گفت: نترس...من کنارتم...تا ابد...تا ته تهش...تا آخرش...

دستم رو دور گردنش حلقه کردم و تو آغوشش فرو رفتم....

غافل از اینکه طوفان تو راه بود....

یه زلزله ی ۸ ریشتری...

یه سونامی ترسناک....

یه غافلگیریه وحشتناک...یه عالمه درد....

رنگ آرامشی که کم کم بی رنگ میشد و بی قراری روش خط سیاه می کشید... دوباره نابود کرد هرچیزی رو که با عشق و زحمت ساخته بودیم...
دو ماه از عید می گذشت....

دوم عید عروسی شاهرخ و ثریا بود و هفته ی بعدش هم عروسیه ساسان... همه چیز خوب پیشرفته بود و امشب جشن نامزدی فرید و یلدا بود... بعد از جشن با شکوهی که برای فرید گرفته شد با فرزاد به یاد قدیما توی خیابون ها چرخ خوردیم و ساعت تقریباً ۳ نیمه شب بود که برگشتیم...

صبح که بلند شدم کسل بودم و حالم زیاد خوب نبود... حال و حوصله ی هیچ کاری رو نداشتم... فقط دلم فرزاد رو می خواست... حس دلتنگی داشتم... دلم می خواست پیش فرزاد باشم... اون برام حرف بزنه و من سر بذارم روی شونه اش و بی توجه به حرفاش از حضور گرم و محسوسش لذت ببرم...

ساعت ۷:۳۰ بود که فرزاد از مطب برگشت... به سمتش پرواز کردم... اما وقتی به دو قدمیش رسیدم با حس بوی بدی که میداد چینی به بینیم انداختم و با گفتن: اه فرزاد چه بوی بدی میدی به سمت دستشویی دویدم....

تو روشویی هرچی که خورده و نخورده بودم رو بالا اوردم... درو باز کردم و به چشمای نگران فرزاد نگاه کردم و دوباره عی زدم و گفتم: فرزاد این عطر چه بوی گندی میده... چرا اون یکی ادکلنت رو نزدی؟؟

فرزاد با تعجب گفت: شراره حالت خوبه... تو که از این عطر بدت نمی اومد؟؟؟

اخم کردم: اما حالا بدم میاد... برو عوض کن لباستو...

فرزاد اول خیره خیره نگاهم کرد و بعد بدون حرف به سمت راه پله ها رفت... دوباره احساس تهوع کردم و به دستشویی برگشتم و عی....

از دستشویی بیرون اومدم... فرزاد لباس عوض کرده رو به روم بود... جلو رفتم... بوی خوبی می داد... با لذت بو کشیدم و خودم رو میون بازوهاش جا دادم... سرم رو به گردنش نزدیک کردم و با نفس عمیقی که کشیدم گفتم: ااووووم... چه بوی خوبی میدی فرزاد...

فرزاد منو از خودش جدا کرد... با چشمای گرد شده نگاهم کرد و در حالی که سر تکون می داد گفت: مثل اینکه زده به سرت... بی توجه به حرفهاش خودم رو دوباره تو بغلش انداختم و عطر گشش رو که حلقم رو می سوزوند رو بلعیدم... حس می کردم مشامم قوی شده و به راحتی آب خوردن می تونم بین اون همه بوی ادکلنی که فرزاد باهاش دوش گرفته بود بوی شیرین تنش رو تشخیص بدم... اما نمی دونم چی شد که دوباره حس تهوع به

سراغم اومد و خودم رو به داخل دستشویی پرت کردم...همزمان با بیرون اومدن من از دستشویی منیژه خانم هم وارد سالن شد و فرزاد فوری ازش پرسید: منیژه خانم شراره از صبح تا حالا چی خورده؟؟

منیژه خانم نگاهی به من که بی حال و بی رنگ تو درگاه دستشویی ایستاده بودم انداخت و با حیرت گفت: چی شده مگه؟؟ شراره جان مادر؟؟ چرا اینقدر رنگت پریده؟؟

فرزاد تمام وقایع رو از زمان اومدنش برای منیژه خانم شرح داد...هر چی فرزاد بیشتر می گفت از حالت های جنون آمیز من...لبخند روی لبهای منیژه خانم پر رنگ تر میشد...با تموم شدن حرف های فرزاد با ذوق گفت: مبارکه مادر...مبارکه....

کنار فرزاد ایستادم و با گیجی گفتم: چی مبارکه؟؟

این سوال فرزاد هم بود چون در تایید حرفهام سر تکان داد....

منیژه خانم همون طور که جلو می اومد و صورتم رو می بوسید گفت: به زودی مادر میشی عزیزم...مبارکه... دهنم باز موند و یه لحظه از درک معنی حرف منیژه خانم وا موندم....

مادر شدن؟؟؟...من باردار بود؟؟؟....

فرزاد با ابروهای بالا رفته اهسته گفت: شما مطمئنید منیژه خانم؟؟

منیژه خانم لبخندی به وسعت چهره اش زد و گفت: وا مادر معلومه که...رنگ پریده اشو ببین...ویارشو ببین...سوال نداره که مادر...رنگ رخساره خبر میده از سر درون...

منیژه خانم...یک بند...پرزوق...با شعف حرف میزد و من فقط تو افکارم و رویاهام بچه ای رو میدیدم که با ارامش تو اغوشم شیر می خوره...تا چشمم رو بستم تو بغل کسی فرو رفتم و صدای خدا رو شکر گفتنای فرزاد تو گوشم پیچید...داد می زد: وای شراره من دارم پدر میشم...پدر بچه ی تو...بچه ی ما...ممنونم شراره...خیلی ممنونم....

با بهت گفتم: باورم نمیشه فرزاد اگه حامله نباشم چی؟؟؟

فرزاد پیشونیم رو بوسید و گفت: خوب میریم آزمایش میدی تا مطمئن بشی....

آزمایش هم نتیجه ی این خبر رو تایید کرد...بی کم و کاست...

من باردار بودم...مادر میشدم...خوشحال بودم...خیلی زیاد...و فرزا از من هم خوشحال تر بود...اما این تازه اول ماجرا بود...

هر چی بیشتر میگذشت حالم به مراتب بدتر میشد... بد و بیار و بدحال بودم... کج خلق و بداخلاق شده بودم... مامان و پروین جون یکسره خونه ی ما بودن... خبر بارداریم مثل بمب تو فامیل ترکیده بود و همه رو خبر دار کرده بود... فرزاد هم که دیگه گفتن نداشت... مثل پروانه دورم می گشت و برای راحتی و آسایشم از هیچ چیز دریغ نمی کرد...

منیژه خانم هم تمام تلاشش رو می کرد تا حال من خوب باشه...

روز سه شنبه نوبت دکتر داشتم... شب قبلش تو آغوش فرزاد بودم و اون تو یه خواب عمیق و من تو یه بی خوابی عظیم دست و پا میزد... حالم اصلاً "خوب نبود... به شدت دلشوره داشتم و دلم بهم می خورد... اروم بلند شدم و به سمت دستشویی رفتم... چیزی بالا نمی اوردم... مثل همیشه فقط دلم بهم می خورد و عی میزد... لبه ی تخت نشستم... فرزاد با هول از خواب پرید و به پیشونی عرق کرده اش دست کشید... با ترس بهم نگاه کرد و گفت: خوبی؟؟ چی شده؟؟ چرا نخوابیدی؟؟

به سر و صورت آشفته اش نگاه کردم و گفتم: من که خوبم... خوابم نمی برد... تو چته؟؟

چشماس رو بست و گفت: هیچی خواب بد دیدم...

اخم کردم: چه خوابی؟؟

دستم رو کشید و منو تو آغوشش فشرد و گفت: هیچی بخواب...

فرزاد جلوی مطب جای پارک پیدا نکرد و مجبور شد ماشین رو اون سمت خیابون پارک کنه... قبل از اینکه پارک کنه رو به من گفت: تو پیاده شو اینجا جوبه پیاده شدن سخت میشه... منم الان میام...

خیابون خلوت بود... وارد خیابون شدم... وسط خیابون بودم که حس کردم یه ماشین با سرعت بهم نزدیک میشه... پاهام به زمین چسبید... صدای فریاد فرزاد که اسمم رو صدا میزد با صدای ترمز وحشتناک ماشین در هم آمیخت...

سپر ماشین تو آخرین لحظه خیلی اروم به پام برخورد کرد و ماشین ایستاد... روی زمین افتادم... حالم خوب بود... خوشبختانه راننده ناشی نبود و تو آخرین لحظه ماشین رو کنترل کرده بود... فقط به شدت ترسیده بودم و این برای وضعیت من نگران کننده بود...

فرزاد به سمتم دوید... بدون توجه به راننده بغلم کرد و به سمت مطب دوید... با توضیحاتی که به منشی داد خیلی سریع وارد اتاق دکتر شدیم....

دکتر سونوگرافی کرد و گفت که چیزی نیست اما برای اطمینان باید بریم بیمارستان... ما به بیمارستان رفتیم و آزمایشاتی رو که دکترم گفته بود رو انجام دادیم و یک ساعت بعدش دکتر هم رسید....
توی اتاق مقابل دکتر نشسته بودیم... فرزند نگران بود و عصبی پاهاش رو تکیه میداد... حال منم بهتر از اون نبود... از فکر اینکه نکنه اتفاقی برای بچه ام افتاده باشه یا بیوفته تمام تنم می لرزید....
دکتر سرش رو از روی برگه های آزمایش بلند کرد و با آرامش گفت: فعلا "هم حال مادر و هم حال جنین خوبه..."

فرزاد با دو دلی پرسید: فعلا "؟؟؟"

دکتر عینکش رو در آورد و روی میز گذاشت و گفت: بله فعلا "..."

با ترس گفتم: این یعنی چی؟؟!!

دکتر شمرده گفت: ببینید خانم زمانی متأسفانه شما دچار یه بیماری نادر دوران بارداری هستید...

فرزاد مضطرب پرسید: بیماری؟؟

دکتر سر تکیه داد: بله... این بیماری باعث میشه در هنگام زایمان رحم منقبض نشه و مادر جوش رو در اثر خونریزی زیاد از دست بده..

فرزاد با صدای بلند گفت: چی؟؟... اما من ماتم برده بود... عین یه مجسمه روی صندلی خشک شده بودم...

دکتر گفت: بله همین طوره... اگه می خواید که مادر سالم بمونه باید سقط جنین کنه... در ضمن باید بگم که خانمتون دو قلو باردار هستند...

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و پرسیدم: دو قلو؟؟

دکتر تایید کرد...

فرزاد فوری گفت: همین الان این کارو می کنیم... لطفا "دستورش رو بدید..

با ترس به فرزند خیره شدم و گفتم: چی؟ می خوای بچه ها رو از بین ببری؟؟

فرزاد پایین صندلی نشست و دستم رو تو دستش گرفت و گفت: شراره جان شنیدی که دکتر چی گفت؟؟ تو جونت رو از دست میدی...

فریاد زدم: به جهنم... من دوتا بچه ی معصوم رو فدای خودم نمی کنم فرزند اینو تو گوشت فرو کن....

خواستم از جا بلند شم که فرزند با خشونت شونه ام رو فشار داد و منو رو صندلی نشوند و رو به دکتر گفت: اتاق عمل رو آماده کنید... ما این بچه ها رو نمی خوایم... من قاتل جون شراره رو نمی خوام....

دکتر باشه ای گفت و دو قطره اشک از گوشه ی چشم من چکید...دست فرزند رو گرفتم و ملتمس گفتم:خواهش می کنم فرزند...من نمی خوام بچه هام رو بکشم تا جون خودم رو نجات بدم...

فرزند اخم کرد:اونا الان فقط یه تیکه گوشتن...اما تو زنده ای...نفس میکشی...جوونی...همسر منی...حق نداری این کارو با من بکنی...یعنی من این اجازه رو بهت نمیدم...من بهت اجازه نمیدم دوتا بچه رو به دنیا بیاری و بعد منو تنها بذاری...شراره؟؟عزیزم تو فقط ۲۷ سالته...

با گریه گفتم:من ۲۷ سال زندگی کردم...بسمه...همه چیزو تجربه کردم...عشقو و ازدواج رو...محبت رو...خانواده رو...اما اونا هنوز خیلی کوچیکن...حق دارن زندگی کنن...فرزند این کار گناهه...من به اندازه ی کافی زندگی کردم...خواهش می کنم...

قطره اشکی از گوشه ی چشم فرزند بیرون ریخت و گفت:از پرورشگاه بچه میاریم شراره...هر چند تا که بخوای...شراره اینکارو با زندگیمون نکن...

گفتم:چی داری می گی فرزند اونا بچه هامونن...جزیی از زندگیمون...من بچه هایی رو که از گوشت و خونم هستند رو بکشم و برم از پرورشگاه بچه بیارم؟؟!!!من نمی تونم...

دکتر که بین صحبت هامون از اتاق خارج شده بود وارد اتاق شد و گفت:اتاقش آماده است...بعد از انجام آزمایشات عملش می کنم...دو ساعت طول میکشه تا آزمایشات انجام بشه...

بلند شدم و به سمت در دویدم...وارد راهروی بیمارستان شدم و فرزند هم پشت سرم...وسط راهرو فرزند از پشت گرفتم و بلندم کرد و بی توجه به جیغ و دادهای من از دکتر پرسید:اتاقش کجاست؟؟

دکتر شماره ی اتاقی رو گفت و فرزند هم به همون سمت رفت...جیغ میزد و فرزند رو می زد و تمام سعیم رو برای رها شدن از دستای قدرتمندش می کردم اما موفق نمی شدم...منو روی تخت گذاشت...شونه هام رو محکم گرفته بود و نمیذاشت تکون بخورم...اونقدر گریه کرده بودم که به هق هق افتاده بودم...

پرستاری وارد شد و خواست ازم خون بگیره...جیغ میزد و نمیذاشتم کارش رو انجام بده...فرزند دستم رو گرفت و آرنجم رو با زور باز کرد و پرستار ازم خون گرفت و بعد بسته ی لباس های مخصوص عمل رو گذاشت روی تخت و خواست لباسم رو دربیاره که فرزند گفت:خودم کمکش می کنم...

پرستار خواست چیزی بگه که فرزند با تحکم گفت:همین که گفتم...

به سمت دکمه های مانتوم رفت و بازشون کرد...بی حال بودم و دلم از بوی الکل و بیمارستان بهم می خورد...لباس ها رو بهم پوشوند و با دستاش صورتم رو قاب گرفت و در حالی که پیشونیم رو می بوسید گفت: عزیزم همه چی درست میشه...قول میدم...

با حق حق گفتم:هیچی...دیگه هیچ چی درست نمیشه فرزاد...

فکری به ذهنم رسید...رو به فرزاد با خشم و گریه گفتم:فرزاد اگه مجبورم کنی بعد از عمل دیگه منو نمیبینی...به محض اینکه از بیمارستان برم دادخواست طلاق میدم...

فرزاد با حیرت گفت:شراره؟؟!!

محکم گفتم:همین که شنیدی...فرزاد انتخاب کن یا طلاق یا بچه ها...

فرزاد درحالی که اشکاش با مظلومیت روی صورتش جاری بود پر بغض گفت:این دوتا راه هیچ فرقی با هم ندارن...جفتش مثل همه...اما من ترجیح میدم طلاق بدم تا اینکه بذارم بمیری...اونم به خاطر بچه های من...

ناامید گفتم:فرزاد بذار این بچه ها بدنیا بیان...تو از کجا می دونی شاید قسمت من مردن باشه...شاید حتی اگه

بچه ها رو هم بکشیم من تو یه تصادف بمیرم...ما که از تقدیر خبر نداریم...لااقل بذار اگر قراره بمیرم یه

یادگاری از خودم بجا بذارم...تازه دکتر گفت ۹۵درصد احتمال مرگ هست...۵درصد امکان زنده موندنم

هست...چرا نیمه ی پر لیوان رو نمیبینی؟؟...مگه نشنیدی که میگن تا خدا نخواد برگ هم از درخت نمی افته...

فرزاد منو تو آغوشش فشرد و گفت:سخته که تماشا کنم چطور ذره ذره مثل شمع آب میشی...اما باشه اگه

خودت از من خسته شدی و می خوای ترکم کنی باشه...

بوسه ای روی گونه اش گذاشتم و با بغض و لبخندی تلخ گفتم:پشیمون نمیشی فرزاد حتی اگه من نباشم هم

یادگاریم هستن...

فرزاد با صدای بلند گریه کرد...منم همینطور...صدای حق حق مردونه اش آتیش به وجودم می کشید...

بعد از عوض کردن لباس هام به اتاق دکتر رفتیم و بعد از توصیه هایی که دکتر کرد راه خونه رو در پیش

گرفتیم و تو راه هم با هم قرار گذاشتیم که کسی از این موضوع خبر دار نشه...

خونه رنگ ماتم گرفته بود...مشامم بوی حلوا رو حس می کرد...بوی کافور...بوی مرگ...

فرزاد که خودش رو به کل باخته بود...شکسته و داغون شده بودیم...از مردن نمی ترسیدم...اما از دور شدن از

فرزاد چرا...

اما با تمام سختی ها من با شجاعتی باور نکردنی به کام مرگ می رفتم و فرزاد با ترس و نگرانی بهم نگاه می کرد....

هرچی بچه هابزرگتر میشدن دردهای منم بیشتر میشد...دکتر استراحت مطلق داده بود...شبا از درد نمی تونستم بخوابم...دلم می خواست بلند شم و راه برم اما نمی تونستم...آخر ماههای هفتم اونقدر فشار بهم وارد میشد که از درد گریه می کردم...فرزاد هم بغلم می کرد و پا به پام اشک میریخت...ارومم می کرد...دکتر گفته بود که بچه ها یکی دختر و یکی پسر هستند...حالم خیلی بد بود خیلی بد...یکی از شبا بعد از اینکه دردم اروم گرفت بلند شدم و تو جام نشستم و به صورت فرزاد خیره شدم...صورتی که وهم داشتم از اینکه برم و دیگه نبینمش...صورت جذاب و مردونه ای که دل کندن ازش خود جون کندن بود...خود خود مردن...

اشکام آهسته آهسته راه گرفتن و روی گونه ام رو تر کردند...فرزاد مثل همیشه به پهلوی خوابیده بود و پتو از روش کنار رفته بود...پتو رو روی تنش مرتب کردم و پشت بهش لبه ی تخت نشستم...اواخر ماه هشتم بودم و دیگه چیزی از فرصتم باقی نمونه بود...دستایی دور بدنم حلقه شد و شکمم رو نوازش کرد...

صدای فرزاد بغضم رو پاره کرد:خانم خوشگل من چرا نخوابیده؟؟

نالیدم:فرزاد؟؟؟

فرزاد گونه ام رو بوسید و گفت:جانم عزیزم...جان فرزاد...فرزاد بمیره نبینه غمتو...

دست روی لبش گذاشتم و گفتم:هیش...هیچی نگو...این حرفو نزن فرزاد...

فرزاد گفت:پس چی کار کنم شراره؟؟؟تو با من چیکار کردی؟؟چجوری بدون تو زندگی کنم؟؟چرا اینکارو با زندگیمون کردی؟؟حکایتیم شده حکایت اون شعری که میگه:من با دو چشم خویشتن دیدم که جانم می رود....

اشکام شدت گرفتن...بی توجه به حرفش گفتم:دلم برات تنگ میشه...دوست دارم فرزاد...خیلی زیاد...بیشتر از جونم...

فرزاد سرم رو تو آغوشش گرفت و بنای گریه گذاشت...بعد خیلی ناگهانی بلند شد و آباژور کنار تخت رو برداشت و کوبیدش تو آئینه...صدای وحشتناک خورد شدن آباژور و آئینه در هم پیچید...با ترس بلند شدم و بازووش رو گرفتم و بین حق حق هام بریده بریده گفتم:این..کا..رو با خودت نکن فرزاد...تو باید بعد من مراقب بچه ها باشی...فرزاد تو..تو..باید محکم بمونی...مثل همیشه...

فرزاد لبش رو گزید و گفت:نمی تونم لعنتی...نمی تونم...چرا نمیفهمی وقتی بری من میشکنم؟؟؟چرا نمی خوی باور کنی بدون تو می میرم....

لبه ی تخت افتادم با ضجه گفتم: به خاطر بچه ها به خاطر یادگاریهای من... منو ببین... ببین که چقدر برای دنیا آوردنشون سختی کشیدم... فرزاد قوی باش و بذار اگه قراره بمیرم راحت برم...

فرزاد با چشمای پر از خون جلوی دهنم رو گرفت و گفت: میشه بس کنی... من خودم به اندازه ی یه کوه درد دارم... میشه تمومش کنی؟؟ میشه اینقدر یادم نندازی که می خوام بی وفایی کنی و بی من بری و دو تا بچه رو یتیم کنی؟؟

سرمو تو بغلش فشرد و ملتمس گفت: جون بچه هات تمومش کن....

اتاق بچه ها رو به کمک مادرم و فرزاد آماده کرده بودیم... یه اتاق صورتی برای دخترم و یه اتاق آبی برای پسر کوچولوم....

شب اخر بود... فرزاد تو اتاقش گریه می کرد... هر شب گریه می کرد... ۷ ماه بود که عزای مرگ منو گرفته بود... اما من فقط می ترسیدم... دلم می خواست برای یک بارم شده بچه هام رو ببینم و لمسشون کنم...

فرزندانم می خوام دفتر خاطراتم رو ببندم ولی قبلش می خوام یه یادگاری براتون بنویسم:

عزیزانم... ثمره های زندگیه من... میوه های عشقم من با خون خودم به شما زندگی دادم... این خون ارزش زیادی داره... ارزشی به اندازه ی عشقی که به افول گرایید... مواظب خودتون و خونی که تو رگ هاتون جریان داره باشید... شما ۹ ماه تمام تو خون من غلطیدید و زندگی کردید... از وجود من به وجود اومدید و جون گرفتید... برای من همین نه ماه زندگی کنار شما لذت بخش بود... زیاد اذیتم کردید ولی من خوشحالم... من این دردها رو به جون خریدم تا به شما زندگی بدم... شماها تمام زندگی منید... ادامه ی راهم... مراقب پدرتون باشید اون خیلی تنهاست... عشق من به پدرتون وصف نکردنیه... درکش براتون مشکله... باید قول بدید بچه های خوبی باشید و پدرتون رو خوشحال کنید... شما باید جای خالی منو پر کنید و به پدرتون نشون بدید که وجودتون ارزش این فداکاری رو داشته... ارزش از دست دادن عشقش رو....

فرزندان نازنینم شما رو اول به خدا و بعد به پدرتون میسپارم....

دوست دار شما شراره... مادرتان...

فصل دوازدهم

یاسمین از اتاق خوابش بیرون دوید و سراسیمه از پله ها پایین رفت و در همون حال هم داد زد: بابا؟؟؟ بابا
فرزاد؟؟؟!!

کجایی بابا؟؟؟!!

اشکاش گونه هاش رو خیس کرده بود و تا هق هق فاصله ای نداشت....

فرزاد جلوی تلوزیون نشسته بود و سخت در فکر بود... در فکر روزهای تلخ گذشته... تلوزیون خاموش رو می کاوید
و ساکت و سرد بود... خشک و محکم... مثل همیشه....

با هول و گریه خودش رو تو آغوش فرزاد انداخت و گفت: ماما من تموم نکرده... بعدش چی شد؟؟ بعد از اون شب
چی شد؟؟؟

فرزاد لبخند زد و گفت: مادرتون تا کجا نوشته؟؟

یاسمین با عجله گفت: تا شب قبل از عمل... تا اون موقع نوشته... بابا ماما چجوری... و به شدت به گریه افتاد...
فرزاد خواست برای تسکین دردهاش چیزی بگه که در باز شد و یاشار وارد سالن شد و گفت: سلام... سلام به
همگی...

اما با دیدن چشمای گریون یاسمین اخم کرد و با ترس گفت: چیزی شده؟؟

فرزاد با چشم و ابرو ازش خواست که ساکت بمونه و جوابش رو آروم داد: سلام یاشار جان خوبی؟؟ امروز چطور
بود؟؟

یاشار کیفش رو روی مبل انداخت و خودش هم کنار سامسونتش ولو شد و با پوفی که کشید گفت: این یاسمین
که منو پیچوند اما خوب بود....

یاشار و یاسمین هردو فارغ التحصیل رشته ی معماری از دانشگاه تهران بودند....

یاسمین که آروم شده بود اشکاش رو پاک کرد و با بغض گفت: نگفتید بعدش چی شد؟؟؟

یاشار کنجکاو پرسید: بقیه ی چی؟؟!!

یاسمین با هول گفت: میگم برات....

فرزاد با لبخند گفت: حالا چرا اینقدر هولی تو؟؟

یاسمین آهسته گفت: خوب می خوام بدونم بعدش چی شد؟؟ چجوری؟؟... و ادامه نداد....

فرزاد با اشکایی که تو چشماش حلقه بسته بود گفت: چپی رو می خوای بدونی؟؟...اینکه چقدر عذاب کشیدم؟؟؟...چقدر غصه خوردم؟؟!!...که مادرتون چقدر درد کشید؟؟!!...از شب بیداریهای بگم یا از غصه های بعدش؟!...از چی براتون بگم که نه سیخ بسوزه و نه کباب؟؟....

یاشار بین حرف فرزاد پرید: بابا...خواهش می کنم دوباره شروع نکنید...اشک تو چشمای یاشار هم حلقه زده بود... یاسمین گفت: بسه دیگه کلافه ام کردید...بابا نمی خواید بقیه اش رو بگید؟؟!!

فرزاد پوزخند زد...مرور گذشته اصلا "خوشایند نبود...برای هیچ کس...

فرزاد بغضش رو فرو داد و اشکهای یاسمین رو هم پاک کرد و گفت: خوب چرا از مامانت نمی پرسی؟؟؟؟!!!!

بالای پله ها ایستاده بودم به این صحنه ها نگاه می کردم...قطره اشکی روی گونه ام چکید....

یاسمین با صدای بلند گفت: مامان...مامان...

اشکهام رو پاک کردم و در حالی که از پله ها سرازیر میشدم گفتم: جان مامان؟؟؟

هرسه به سمت من برگشتند...یاشار با خنده گفت: سلام بر مادر عزیزتر از جانم...

لبخندی به روش زدم و گفتم: سلام بر یاشار خان...تو کجایی از صبح؟؟!!

مظلوم نمایی کردم: هی مامان جان...نپرس که دلم خونه...این یاسمین که مارو ول کرد...مجبور شدم خودم برم دنبال کارای شرکت دیگه....

روی مبل نشستم و از سمانه خواستم ۴ تا قهوه بیاره...خوب می دونستم دلیل نرفتن یاسمین چی بوده...دفتر خاطرات من و کنکاش تو گذشته ام...

فرزاد پیشونیم رو بوسید و گفت: چطوری خانم خانم؟؟

شیطون خندیدم: عالیه عالیم...تو رو که می بینم همیشه خوبم....

رو به یاشار و یاسمین کردم و گفتم: نامزداتون چطورن؟

خندیدن و هر دو باهم جواب دادن: خوبن...

یاشار یه دوست داشت به اسم محسن که به یاسمین علاقه مند شده بود و جالب اینکه محسن یه خواهر به نام مژگان داشت که یاشار هم به اون علاقه مند شده بود...دو ماه بود که مراسم نامزدیشون رو برگزار کرده بودیم....

همیشه به فرزاد می گفتم که این دو تا عاشق شدنشون هم مثل هم بود....

یاسمین بی قرار گفت: مامان نمی خواین تعریف کنین؟؟؟

سمانه قهوه ها رو بهمون تعارف کرد و بعد گفت: با من کاری ندارید خانم؟؟

مالیم گفتیم: نه سمانه جان... شما می تونی بری بچه ها میز رو می چین... بعد از رفتن سمانه یاسمین کلافه گفت: مامان؟؟

خندیدم و فنجان رو به لبم نزدیک کردم... یه جرعه از قهوه ام رو مزه مزه کردم و گفتم: می گم.... پرواز کردم به ۲۲ سال پیش به یه شب قبل از عمل... به شبی که دفتر خاطراتم رو برای اولین بار و آخرین بار خوندم و اون نامه رو به تهش اضافه کردم... به شبی که یک قدم فاصله ام رو با مرگ گوش زد می کردم... بعد از تموم کردن خاطراتم آماده شدم... قرار بود شب تو بیمارستان بستری بشم و صبح عملم کنن... وارد اتاق کار فرزند شدم... سرش تو کاغذاش بود اما چشمای به خون نشسته اش خبر از حال خرابش میداد... با دیدن من گفت: آماده ای؟؟؟ سرتکون دادم... به سختی و با سستی از جاش بلند شد... معلوم بود خیلی به خودش فشار میاره تا گریه نکنه....

از خونه بیرون زدیم قبل از خارج شدن از خونه ی منیژه خانم رو بوسیده بودم و ازش حلالیت خواسته بودم اما اون با اخم گفته بود: وا خانم جان سفر قندهار نمیرید که... ایشا... میرید و صحیح و سالم با دو تا بچه ی تپل مپل برمی گردید... پوزخند زده بودم و تو دلم گفته بودم: پس خبر ندارید... به خونه ی پدر مادر فرزند هم رفتیم و خدا حافظی کردیم... پدر و مادر خودم و شاهرخ رو هم از قلم ننداخته بودم....

روی تخت بیمارستان خوابیده بودم... فرزند بی پروا اروم اروم اشک می ریخت و منم مثل اون... رو به فرزند گفتم: فرزند باید قول بدی مواظب بچه ها باشی... خوب؟؟؟ قول بده... فرزند با همون بغض سنگینش جوابم رو داد: باشه عزیزم قول میدم...

ساعت ۶ بود که دکتر اومد و کمی دلداریمون داد اما من فقط گریه می کردم و فرزند هم دلش خون بود... بعد پرستارها برای بردنم اومدن... من و فرزند تو بغل هم گریه می کردیم و سر و صورت همدیگه رو می بوسیدیم طوری که پرستارها هم به گریه افتاده بودن... بالاخره با کلی مصیبت ما رو از هم جدا کردن و من رو به اتاق عمل بردن...

رو به فرزند کردم و گفتم: بقیه اش رو تو بگو...

فرزند نم زیر چشمش رو با انگشت اشاره اش گرفت... می فهمیدمش... هنوزم یادآوریه اون روزا براش سخت بود...

شروع کرد: بعد از بردن شراره به نمازخونه ی بیمارستان رفتم... گریه کردم... دعا کردم... ساعت تقریباً ۸ بود از التماس خسته بودم و صدام گرفته بود... به طرف اتاق عمل رفتم و تو همون حال هم با موبایلم به پدر و مادر خودم و شراره خبر دادم که بیان بیمارستان....

پرستاری از اتاق بیرون اومد... با هول به سمتش دویدم و گفتم: چی شد؟؟
 خنده ی تلخی کرد و گفت: بچه ها یه ربع پیش دنیا اومدن و حالشون هم خوبه...
 کلافه گفتم: شراره؟؟!! اون چطوره؟؟

لب گزید و گفت: متأسفانه حال خانمتون خوب نیست اما دکتر ها دارن تمام تلاششون رو می کنن...
 دیگه چیزی برام مهم نبود... توی راهروی بیمارستان زانو زدم و با صدای بلند گریه کردم...
 ساعت ۹ بود همه تو راهروی بیمارستان جمع شده بودن... وقتی وضعیت شراره رو به مادرش اطلاع دادم در جا از هوش رفت...

ساعت ۱۰ بود دیگه نفس کشیدن هم برام طعم مرگ میداد... از ترس و اضطراب داشتم از حال می رفتم که بالاخره دکتر خسته و نزار از اتاق بیرون اومد با ترس جلو رفتم و فقط تونستم بگم: شراره؟؟
 دکتر لبخند زد: حالش خوبه... موفق شدیم با در آوردن رحمش جلوی خونریزی رو بگیریم...
 همون جا سجده رفتم و خدا رو شکر کردم... وقتی بلند شدم دکتر هنوز اونجا بود و با لبخند نگاهم می کرد... با هول گفتم: می تونم ببینمش؟

دکتر سر تکون داد: تا نیم ساعت دیگه می برنش اتاقش... فقط خیلی ضعیفه و باید حسابی استراحت کنه...
 با چشم گفتن من دکتر هم رفت... تا شراره رو به اتاقش منتقل کنن تمام بیمارستان رو از ذوقم شیرینی دادم و به پدرم سفارش کردم ۴ تا گوسفند قربونی کنه و گوشتش رو بده سازمان ایتم...
 وقتی شراره رو به اتاق منتقل کردن هنوز بی هوش بود... تا به هوش اومدنش دو رکعت نماز شکر خوندم... ساعت ۱ ظهر بود که بالاخره چشماش رو باز کرد... رنگش زرد بود و زیر چشماش حلقه ی کبود افتاده بود... لباس خشک بود و به سختی نفس می کشید... بهش خون زده بودن و روصورتش ماسک اکسیژن بود...
 فرزند رو به من گفت: خودت بقیه اش رو تعریف کن...

به روزی فکر کردم که با درد شدیدی تو ناحیه ی شکم چشم باز کردم... فرزند تا چشمای بزم رو دید خم شد و آروم پیشونیم رو بوسید...

با تعجب و به سختی گفتم: من کجام؟؟

فرزاد لبخند زد: بیمارستانیم دیگه خانمی...

باورم نمیشد که زنده باشم... با دودلی پرسیدم: فرزاد من زنده ام...

فرزاد گونه ام رو بوسید و گفت: اره عزیزم... معلومه که زنده ای... بچه ها رو هم الان میارن هردوشون صحیح و سالم....

خیلی خوشحال بودیم... هممون....

بعد از دو هفته از بیمارستان مرخص شدم... بقیه اش رو هم که خودتون می دونید... همون روزا بود که پدرتون به نیت سلامتی من و شماها هزینه ی زندگی و تحصیل سه تا بچه یتیم رو به عهده گرفت و تا امروز هم داره ازشون حمایت میکنه... اگه الان به اینجا رسیدیم و انقدر احساس آرامش و خوشبختی می کنیم از دعاها ی همون بچه هاست... اینو یادتون نره....

شماها ۹ ساله بودید که پدرم در اثر سکته ی قلبی فوت و کرد و دو سال بعد هم مادرم دنبالش رفت... ده سال پیش هم که خدا پدرجون رو ازمون گرفت و داغ دوساله ی پروین جون هم که برای هممون هنوز تازه اس... فکر می کنم شماها شش سالتون بود که حسین آقا و منیژه خانم هم وقتی از شیراز برمی گشتن تصادف کردن و درجا کشته شدند... خدا همشون رو رحمت کنه....

اشکم رو پاک کردم و رو به بچه ها گفتم: بسه دیگه... گریه کافیه... بلند شید به نامزداتون زنگ بزنید برای شام دعوتشون کنید... به دایی شاهرخ و عمو فربدتون هم تلفن کنید ازشون دعوت بگیرید مثلاً "امشب شب یلداست ها..."

بچه ها رفتن و موندیم من و فرزاد... دستی به موهاش که گرد پیری روش نشسته بود و رنگش جوگندمی شده بود کشیدم و گفتم: دوست دارم فرزاد... تا ابد...

فرزاد رو صورتم خم شد و گفت: من عاشقتم عزیزم...

قطره اشکی از چشمم چکید و گفتم: فرزاد من خوشبختترین زن دنیام... تنها آرزوم هم دیدن عروسی بچه هاست...

فرزاد اشکم رو پاک کرد و با شیطنت گفت: تا ۳ ماه دیگه میرن از دستشون خلاص میشیم...

اخمی کردم و گفتم: فرزاد جلوشون نگي ها ناراحت میشن...

فرزاد با تمام عشقش... از ته قلبش... با تمام وجودش... برای اثبات محبتش بوسه ای روی پیشونیم نشوند و گفت: چشم خانومم... وبعد کاری کرد که تمام تنم تو آتیش حرارتش سوخت و خاکستر شد و دوباره متولد شد...

یادمان باشد که همیشه:
 بخشیدن از نبخشیدن بهتر است...
 ساختن از خراب کردن بهتر است...
 مبارزه کردن از فرار زیبا تر است...
 عشق از کینه بهتر و عمیق تر است...
 و همیشه دوست داشتن از هر چیزی دوست داشتنی تر است....

بیتا سادات تقوی...

پایان روی کاغذ: ۸/۹/۹۱ ساعت: ۱۶:۳۰

پایان در سایت ۲۷/۱۲/۹۲ ساعت: ۲۳:۰۰

پایان نهایی : اسفند ۹۲

انتشار در سایت نودهشتیا : تیر ۹۳

نویسنده : <http://www.forum.98ia.com/member266576.html>

طراح جلد : <http://www.forum.98ia.com/member4929.html>

ناظر : <http://www.forum.98ia.com/member187118.html>

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98iA.Com

